کتاب نصیحت نامه معروف به

# قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

که در تاریخ ۴۷۵ هجری تألیف شده و از روی نسخهٔ قدیمی
معتبر که در تاریخ ۷۵۰ هجری نوشته شده و متعلقست
بکتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک

با مقدمه و حواشی بقلم سعید نفیسی

چاپ شده است

طهران

۱۳۱۲ شمسی

مطبعهٔ مجلس

کتاب نصیحت نامه معروف به

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

در تاریخ ۴۷۵ هجری تالیف شده و از روی نسخهٔ قدیمی
معتبر که در تاریخ ۷۵۰ هجری نوشته شده و متعلقست
بکتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک

با مقدمه و حواشی بقلم سعید نفیسی

چاپ شده است

طهران

۱۳۱۲ شمسی

مطبعهٔ مجلس

بپیشگاه ارجمند والاحضرت اقدس

# شاهپور محمد رضا ولیعهد ایران

چهار سال پیش روزی سخن بمیان آمد که کدام کتاب فارسی در خور آنست که جای نشین هخامنشیان و ساسانیان از آن بهره‌مند گردد، آنروز این کتاب را نام بردم و اینک شادم که میتوانم آنرا بگرامی ترین فرزند ایران که امیدهای این دیار تا سالیان دراز بدانش و کاردانیش باز بسته خواهد بود تقدیم کنم تا در دیار بیگانه در نخستین پایهٔ زندگی بزبان و اندیشه‌های نیاکان بزرگوار خویش خوی گیرد و راهی را که ایشان رفته‌اند بپیماید.

سعید نفیسی

# مقدمه

" این کتاب در میان کتابهائی که بنثر پارسی نوشته شده برای جوانان ایران
از همه سودمند ترست و کسانی که در این راه سرمایه ای از کوشش و بینش دارند همه
گواهی می‌دهند که برای دبستانهای کشور ما کتابی بهره بخش‌تر ازین بزبان مانیست ،
گذشته از آنکه بشیوا ترین و شیرین ترین زبان نوشته شده پندها و اندرز های بسیار
بلند دارد وازهمین راهست که دیگران‌را نیز که درمراحل دیگر از زندگی‌اند سودمند
میفتد وبسا درد های درون را ~~بهبود میآورد~~ " آنچه پدران ما بنثر پارسی پیش
کتاب نوشته اند بیشتر بتاراج حوادث رفته و ورقهای آنرا باد خزان در سالیان
پراکنده کرده وجز نامی ازآن نمانده وآنچه بدستست بدلایل بسیار بااین کتاب بر
نتواند کرد : نخست آنکه نویسندگان دیگر در لفظ و معنی تا این پایه ساده پسند
خوش سلیقه نبوده اند ، بیشتر سخنان ایشان از حیث لفظ از آن روانی وسادگی
هر پیرایه ای فریبنده تر و از هر زیوری آراینده ترست دورست ، تکلّف تصنّع
روزی پسند مردم دشوار جوی بودو درین زمانهٔ ما ناپسندست همواره در بیشتر
کتابها مایهٔ بازار و ربایندهٔ خریدارست ، اگر اندیشهٔ پندواندرزی پخته اند سخن
دور از خوی مردمی و گران و ناهموار گفته اند که بکار بستن آنرا مردان بزرگ‌بای
دیگر آنکه این کتاب در هرورقی‌شامل فواید لغوی وتاریخی بسیارست وحتّی‌بسیاری
عادات ورسوم زمانه را که درجای دیگرنتوان یافت درخود جاویدان گذاشته واز دست
فراموشی باز رهانیده است . بزرگترین مزیّت این کتاب بزرگوار آنست که نویسنده
... ن پنجم را ازخود بیادگار گذاشته است
... نوشته اند بهر کدام ...

جریر طبری در بسیاری از موارد فارسی‌سادهٔ طبیعی پدران ما نیست و مترجم نتوانسته است گریبان خویش را از چنگ متن تازی‌که در برابر خود داشته است رها کند. تاریخ مسعودی خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی نیز از تکلّفات و دشوار پسندیهای منشیانه در بسیاری از موارد پیراسته نیست و بیشتر از عبارات آن پیچیده و بهم پیوسته است و آن کوتاهی و ایجازی که اصل عمدهٔ فنّ بلاغتست در جاهای مکرّر آن کتاب فراموش شده، تا جائی که خواندن آن کسانی‌را که بدان مأنوس نباشند دشوارست و ازسوی‌دیگر شرح بسیار مبسوطیست از وقایع زندگانی مسعود بن محمود غزنوی که در تاریخ دیار ما کارهای بزرگ از پیش نبرده و ناچار مطالب آن شاگردان دبستان‌را سودمند نیفتد. بجز این دو کتاب آنچه بنثر فارسی مارا مانده است کتابهای علمی مانند کتابهای طب ونجوم و جغرافیا و غیره است که نمی‌توان جزو نثر ادبی شمرد. آنچه مقارن با همین کتاب یا پس از آن نوشته شده نیز هر یک‌را خردها توان گرفت: ترجمهٔ کلیله ودمنهٔ ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید شیرازی با آن همه فصاحت وبلندی که دارد این نکته‌بر آن وارد است که مترجم زبردست آن در بکار بردن الفاظ تازی مبالغه کرده و بیش از آنچه باید وبیش از آنچه بوده است و باید باشد از انبان دانش خویش الفاظ مهجور تازی برون ریخته، همین خرده را بر ترجمهٔ یمینی خواجه ابوالشرف ناص-

فی موقف الاعلی تألیف افضل الدین ا

گشای خواجه علاء الدّین ...

رفته است می تو!

و معانئی درآن هست که از آن پاکی و سادگی که در محیط دبستان باید باشد دورست ،
پس از کتابهای دبستانی ما جز چند کتاب نمیماند که بتوان با دلیری تمام بهترین
نمونهای نثر روان بی پیرایه شمرد، چون سیاست نامهٔ خواجه ابوعلی حسن بن علی بن
اسحق نظام الملك طوسی و اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید تألیف محمد بن منور
و زین الاخبار تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاك گردیزی و ترجمهٔ تاریخ بخارا از
ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی و چهار مقالهٔ احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی
و ترجمهٔ تاریخ سیستان که هریك درحدّ خود شاهکاری اززبان روان و سادهٔ دانشمندان
و دبیران زبر دست ایرانست ، دریغا که ازین پنج کتاب نیز هیچ یك را نمی توان از
آغاز تا انجام در دبستانهای دیار ما بنو آموزان آموخت و در هریك از آنها سخنانی
هست که با زمانهٔ ما سازگار نیاید وناچار باید ~~ازهریك آنها بدقت هرچه بیشتر~~ اختیاری
کرد ومختارات این کتابهارا بدست نوآموزان ... داد. تنها کتابی که هیچ یك ازین
نکات که گفته آمد در آن وارد نیست همین کتاب معروف بقابوس نامه تألیف امیر عنصر
المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیارست و همین خرده بینی ها و
... را بر انگیخت که این کتاب گران بهای شریف را که
... داشته باشد ببرادران خویش
... چند روزهٔ هستی

گرگان و گیلان و دیلمستان و طبرستان و کومش و ری و جبال شهریاری کرده اند و در زمان قدرت قلمرو ایشان از یك سو بحر خزر و از سوی دیگر سرحد خراسان و از یکسو همدان و از سوی دیگر اصفهان بود. برادر جدّ دوم وی مرداویج بن زیار در سال ۳۱۵ بر طبرستان و گرگان مسلّط شد و ناحیهٔ آمل وساری و استراباد را بتصرف خود آورد و سلطنتی فراهم ساخت که تا صد وچند سال بعد برای برادر زادگان وی بماند. مرداویج ضبط عربی کلمهٔ مرد آویز فارسیست (مشتق ازمرد وآویختن) و این نام ازاسامی فارسیست که در آن زمان متداول بوده ودیگران نیز باین اسم خوانده شده اند. مرداویز پسر زیار بود و زیار پسر مردانشاه گیلی، زیار در محرم سال ۳۳۷ مرد و مدتها درایام حکمرانی پسرانش مرداویز و وشمگیرزنده بود، وی دو پسر داشت و یك دختر، پسر مهترش مرداویز و پسر کهترش وشمگیر که جدّ دوم مؤلف این کتابست واین دو پسر را ازدختر تیدای بادوسپان داشت که ازامرای گیلان بود، مرداویز ازدختر بندار بن شیرزاد خواهر هزارسندان بادوسپان یك نبیره داشت فرهاد نام که دست نشاندهٔ محمد بن دشمن زیار کاکویه بود و در ۴۲۵ مرد و چون خود در ۳۲۳ ازین جهان رفت برادرش وشمگیر جانشین وی شد و بهمین جهة پادشاهان دیگر این خاندان همه از نژاد وشمگیر بوده اند و ازتخمهٔ مرداویز کسی بپادشاهی نرسید. وشمگیرازدختر شروین بن رستم باوندی سه پسر داشت: بیستون و سالاروقابوس و چون درسال ۳۵۶ از جهان رفت بیستون بجای او نشست وچون او در ۳۶۶ ازجهان رخت بست پسر سوّم قابوس جد مؤلف این کتاب بشهریاری رسید. قابوس دوزن داشت یکی دختر رکن الدوله بویه و دیگری دختر حسن فیروزان و سه پسر و یك دختر که زن فخرالدوله بویه بود، پسران وی منوچهر و دارا و اسکندر، در سال ۴۰۳ پسر مهترش منوچهر که داماد سلطان محمود غزنوی بود اورا خلع کرد و خود بجای وی نشست و او یك پسر داشت انوشیروان که پس از مرگ پدر در ۴۲۰ بجای او نشست، برادر دیگر دارا نیز دست نشاندهٔ غزنویان بود و تا ۴۲۶ آثار وی درتاریخ هویداست، پسر سوم اسکندر پدر مؤلف این کتاب از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در تاریخ ظاهر میشود و دختر مرزبان بن رستم باوندی در خانهٔ وی بوده و ازو یك پسر داشته است، مؤلف این کتاب در سال ۴۱۲ ولادت

یافته و تا سال ۴۷۵ که این کتاب را تمام کرده از وی خبر داریم و او را یك پسر بوده است باسم گیلانشاه که این کتاب را برای او نوشته . مورخین همه در باب شاهزادگان آخر این سلسله یعنی از دارا و انوشیروان ببعد اشتباه کرده اند و ایشانرا پادشاه دانسته اند ولی بدلایلی که پس ازین خواهد آمد برمن مسلمست که شهریاری ایشان در گرگان پس از تسلط سلجوقیان برین ناحیه منقرض شده و داستان انقراض این سلسله درسال ۴۷۱ بدست حسن صباح و ملاحده افسانه ایست که بیخ وبن ندارد .

خانواده مؤلف این کتاب را فضیلت بزرگیست که تا کنون هیچیك ازخاندان های شاهی ایران را از صدراسلام تا زمان ما دست نداده و آن عرق ایرانی مخصوص و یك قسم پرستش استوار یا برجائی نسبت باین خاك گرامیست که پدران ما آنرا بخون خویش آبیاری کرده اند و پیکر عزیزخود را بودیعت جاودان بدان سپرده اند . اندك تأملی درتاریخ چهارصد سال آغاز قرون هجری برما روشن میکند که دیار گیلان و دیلمستان و طبرستان یعنی این خطهٔ شاداب خرمی که در ساحل جنوبی دریای آبسکون واقع شده در مدت چهارصد سال مظهر ومعرض تمام ایران پرستان حقیقی بوده است . هنگامی که تازیان بر ایران تاختند و دیار مارا از آن فر و شکوهی که در زمان ساسانیان داشت یکباره تهی کردند مشرق خراسان از خاك نشابور بدان سوی یعنی خراسان و ماوراء النهر تاسرحد ترکستان مدت نزدیك بصد سال با تازیان برابری کرد و مردم آن دیار هرچه توانستند کوشیدند که خاك ایشان بپای بیگانگان آلوده نگردد ولی عاقبت خراسان وماوراء النهر هم بدست کار فرمایان بغداد افتاد . امّا گیلان و دیلمستان و رویان و طبرستان از یك سوی تا گرگان رود و از سوی دیگر تا حدود رودبار و طارم و از جانب دیگر تا دامنهٔ دماوند و از یك طرف تا ناحیهٔ طالش امروز هرگز بدست تازیان نیفتاد و اگر ترکان سلجوقی خاندانهای غیور ایران پرست این نواحی را ازپا نیفکنده بودند شاید سرنوشت ایران درمدت نهصد سال اخیر جزاین میشد که شد . خاندانهای جلیل القدری که درین نواحی حکمرانی داشته اند مانند سلسلهٔ بادوسپانان و گاوباره و باوندیان و آل افراسیاب و جستانیان و غیره همواره

ساخته بود ، بر تخت می نشست و چون پادشاهان ساسانی با شوکت و جلالت بسیار مردم‌را بار میداد ، آتش جشن سده را می افروخت و بآداب دربار ساسانیان سپاهیان خود را میزبانی میکرد و شراب میداد و در جشن انباز میکرد ، در کشتار تازیان و حتی ایرانیانی که عامل تازی را پذیرفته بودند خودداری نداشت و از هر کسی که بیگانه پیوند داشت انتقام میکشید . میخواست بغداد را بگیرد و خلیفهٔ تازی را آنجا براند .

فراهم آورندهٔ این سخنان را اندیشهٔ آن بود که در مقدمهٔ این کتاب تاریخی ازین خاندان بزرگ جای دهد ولي چون مسودات خویش را فراهم آورد کتابی یافت که از حد این اوراق خارج بود ناچار آنرا مجلدی جداگانه ساخت که اگر مرگ امان دهد و ایزد یار شود بزودی بدست خوانندگان خواهد افتاد ودرآنجا آنچنان که باید جلالت این مردان بزرگ را آشکارا کرده است ، عجالة بدان مختصری که برای شناختن مؤلف این کتاب از آن ناگزیر ست بسنده میکند :

مرداویز در آغاز کار جزو عمال اسفاربن شیرویه دیلمی بود که دست نشاندهٔ سامانیان بشمار میرفت و در بیشتر از جنگها با وی یاری کرد ولی طولی نکشید که میان‌ایشان بهم‌خورد و مرداویز ازو برگشت وبزنجان رفت که جزو قلمرو اسفار بود و از آنجا سپاهی برداشت و براسفار تاخت و اسفار ازوشکست خورد ، ازراه قهستان بطبس فرار کرد وازآنجا نیزازدست ماکان بن کاکی دیلمی گریخت وخواست که بقلعهٔ الموت پناه برد ، مرداویز راه را بروی گرفت ودرسال ۳۱۶ درحوالی طالقان اسفار گرفتار و کشته شد ومرداویز خود را پادشاه خواند و ماکان را شکست داد و در همانسال بر ری و قزوین و همدان و کنگاور و دینور و بروجرد و قم و کاشان و اصفهان و گلپایگان و طبرستان و گرگان دست یافت ، در سال ۳۱۷ سامانیان ری را ازو گرفتند ودوباره در۳۲۳ شهر ری رامتصرف شد ، در ضمن این جنگها در همدان و قزوین خونریزیهای بسیار کرده است و فرزندان بویه نخست از دست نشاندگان وی بودند ولي بعد ازو جدا شدند و بپادشاهی رسیدند ، در آغاز حکمرانی خویش

که ماکان را شکست داد عمادالدوله را بگرفتن کرج فرستاد و خود بسوی اصفهان رفت و یاقوت‌بن مظفر عامل خلیفهٔ بغداد را منهزم کرد و اصفهان را برقلمرو خویش افزود ولی در اصفهان درسال ۳۲۳ بعضی از غلامان وی او را در حمام کشتند وپس ازو برادرش ظهیرالدوله ابومنصور وشمگیر بپادشاهی رسید. وشمگیر در تمام مدت سلطنت خود با ماکان و عمال سامانیان در زد و خورد بود و عاقبت با سامانیان صلح کرد وآذربایجان را برقلمرو خویش افزود ولی در اواخر پادشاهی خود اندك ضعفی درکار وی روی داد و رکن‌الدوله بویه طبرستان و گرگان را از وی گرفت و در ۳۳۱ رکن‌الدوله بر شهر ری دست یافت و این ناحیه از قلمرو آل زیار خارج شد وعاقبت وشمگیر در ۳۵۶ از اسب افتاد و مرد و پس از وی وی پسرش ظهیرالدوله ابومنصور بیستون بشهریاری رسید ؛ در زمان وی سلطنت آل زیار رو بضعف گذاشت و کم کم قلمرو ایشان بدست آل بویه می افتاد و در ۳۶۶ که وی مرد از آن همه شوکت و قدرت مرداویز و وشمگیر چیزی نمانده بود . پس ازو برادر کهتر که شمس‌المعالی ابوالحسن قابوس باشد بپادشاهی رسید ولی از آن قلمرو وسیع پدرانش جز ناحیهٔ گرگان برای وی نمانده بود . شمس‌المعالی قابوس درادبیات ایران مقام بسیار بلندی دارد و در نظم و نثر عرب یکی از معروفترین رجالست ولی درشهریاری وکشورداری کار بزرك از پیش نبرده بلکه بواسطهٔ بدرفتاری وخونریزی بسیار زیردستان وی همواره ازو ملول بوده‌اند و بهمین جهة تمام دورهٔ زندگانی را بحرمان وناکامی گذرانده‌است ؛ پس از مرك رکن‌الدوله قلمرو وی درمیان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله متنازع بود و چون عضدالدوله برادر خویش فخرالدوله را از ملك پدر محروم کرد وی بگرگان نزد قابوس رفت و ازو یاری خواست و بهمین جهة دشمنی در میان عضدالدوله وقابوس درگرفت ودر ۳۷۰ قابوس از عضدالدوله شکست خورد و بخراسان پناه برد و تا سال ۳۸۸ مدت هیجده سال‌در نیشابور دوراز جایگاه پدران خویش ومحروم ازشهریاری درپناه غزنویان میزیست وبیاری غزنویان در ۳۸۸ بگرگان باز گشت ولی بواسطهٔ همان بدرفتاریهائی که بازیردستان

خود کرده بود سپاهیان وی با پسرش منوچهر همدست شدند و در سال ۴۰۳ اورا کشتند و فلك‌المعالی منوچهر را بسلطنت بر داشتند ، منوچهر داماد سلطان محمود بود بهمین جهة تا محمود زنده بود باتکای وی در دربار نیاکان خود حکمرانی میکرد ولی پس از مرك وی که در ۴۲۰ روی داد پسرش باکالیجار انوشیروان وبرادرش دارا کاری ازپیش نبردند ویگانه امید ایشان بپشتیبانی غزنویان بود ولی چون غزنویان نیز بنوبت ناتوان و زبون سلجوقیان شده بودند نتوانستند ایشان را در مقام خود نگاه دارند وحتی مسعود غزنوی باپیوند ها وسوابقی‌که درمیان بود وقتی طمع بدیار ایشان کرد و در سال ۴۲۶ بسوی گرگان و طبرستان رهسپار شد که آن دیار را بگیرد ولی پس از رنجهای بسیار نومید بخراسان باز گشت و سه سال بعد یعنی در ۴۲۹ مقهور رکن‌الدوله ابوطالب محمّد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی شد .

مورخین همه ازین پس شبهۀ بزرگی در حق این خاندان کرده‌اند و دارا و انوشیروان واسکندر و کیکاوس وگیلانشاه را پادشاهان دانسته‌اند و انقراض ایشانرا بدست ملاحده درسال ۴۷۱ نوشته‌اند ولی همه بدین نکته متوجه نبوده‌اند که‌چون سلجوقیان در ۴۲۹ بپادشاهی رسیدند دیگر خطه‌ای نماند که بدست آل زیار مانده باشد ، زیرا که سلجوقیان در آغاز کار که قلمرو خویش را در میان خود قسمت کردند مرو و خراسان سهم جغری بیك شد ، بست و هرات و سیستان سهم بیغو ، طبس و کرمان را بقاورد دادند ، عراق را بطغرل بیك ، ری و همدان را بابراهیم ینال وابهر و زنجان وآذربایجان را بامیر یاقوتی وگرگان ودامغان را بقتلمش . پس سال ۴۲۹ را قطعاً باید سال انقراض این خاندان دانست و امیرزادگان آل زیار که پس از آن زیسته‌اند بهیچوجه عنوان پادشاهی نداشته‌اند و فقط دارا و انوشیروان چند سالی در زمان سلطنت مسعود بن محمود غزنوی در گرگان حکمرانی کرده‌اند ولی سلطنت اسکندر وکیکاوس وگیلانشاه بهیچوجه اساسی ندارد و در سراسر تاریخ ایران مطلبی که دال بر شهریاری ایشان باشد نتوان یافت . اگر در باب اسکندر اندك شکی باشد باب کیکاوس و پسرش گیلانشاه بهیچوجه شك نیست و بهترین دلیل صراحت

مطالب همین کتابست .

ازین کتاب کاملاً آشکارست که کیکاوس درتمام مدت عمر خود بپادشاهی نرسیده زیرا که خود تصریح میکند که مدتی در ارّان نزد ابوالاسوار شدّادی بوده و ظاهراً در سال ۴۳۵ با وی بجنگ رومیان رفته است ودرضمن همین مطلب گوید ازگنجه بگرگان فرستادم و شهادتنامه اي بامضای قاضی و رئیس و خطیب و عدول و علما و اشراف در صدق دعوی خویش خواستم ، سپس جای دیگر گوید که هشت سال در غزنین ندیم سلطان مودود بن مسعود غزنوی بوده و ظاهراً در سال ۴۳۴ با وی بجنگ هندوستان رفته است ، جای دیگر گوید درزمان القائم بامرالله (۴۲۲-۴۶۷) بحج رفته است ، البته کسی که پادشاه بوده است بهیچوجه معقول نیست که درركاب پادشاهان دیگر در گنجه ودر هندوستان جنگ کرده باشد وندیم مجلس شاه دیگری باشد و حتی بحج رود. در باب پدرش اسکندر نیز چند جا درین کتاب سخن میراند و از جوانی و تربیتی که از وی پذیرفته است یاد میکند ولی بهیچوجه از فحوای سخن او بر نمیآید که پدرش پادشاه بوده باشد .

در حق پسرش گیلانشاه نیز همین نکته واردست چه درضمن اندرزهای بسیاری که بوی میدهد بهیچوجه جنبهٔ پادشاهی یا شاهزادگی برای وی قائل نیست، بلکه بالعکس صریحاً میگوید که اگر بازرگان یاطبیب یامنجم ومهندس یاشاعر یاخنیاگر یا خادم پادشاه یا ندیم شاه یا دبیر یا وزیر یا سپهسالار یا پادشاه یا دهقان یا جوانمردشدی چنین و چنان کن و برای هر یك ازین پیشها در فصلی جداگانه آدابی بوی می‌آموزد و سخت آشکارست که مؤلف این کتاب مردیست که دعوی پادشاهی ندارد و در دم مرگ بسن ۶۳ سالگی پسر خود را در زندگانی رهنمائی میکند و میکوشد که بهر پیشه ای که رسد آداب آن پیشه را بداند.

اما تاریخ ۴۶۲ که برای مرگ مؤلف این کتاب در بعضی کتابها نوشته‌اند خطای محض است و بهیچوجه تردیدنیست که تا ۴۷۵ یعنی‌سیزده سال پس ازآن هم زیسته است ، زیرا که درین تاریخ این کتاب را تمام کرده و چون تمام نسخهای

موجود همین تاریخ را دارد و برقم نوشته نشده است که تصور تحریف در آن راه یابد بهیچوجه دلیل نیست که این تاریخ را نادرست بدانیم و تاریخ مرگی را که بعضی از مآخذ ضعیف برای وی نوشته‌اند مرجح بشماریم و همچنین تاریخ ٤٧١ را که برای انقراض این سلسله نوشته‌اند بکلی مجعول باید دانست زیرا که آن چهار سال پیش از تألیف این کتابست .

از تمام کتابهای تاریخ که از مؤلف و پدرش اسکندر و پسرش گیلانشاه نامی برده‌اند بخوبی آشکارست که جزین کتاب مأخذ دیگری در دست نداشته‌اند؛ زیرا که فقط بذکر اسامی ایشان اکتفا میکنند و بهیچوجه مطلبی نمی افزایند و سخت هویداست که اسم وی و پدر و پسرش را فقط این کتاب زنده نگاه داشته و شهرت وی نیز بواسطهٔ همین کتابست .

## اخلاق و معلومات مؤلف

در نیمهٔ اول قرن پنجم که مؤلف این کتاب میزیسته است علوم و معارف در ایران بمنتهی درجهٔ کمال خود رسیده بود و در هر گوشه ای از دیار ما دانشمندان بزرك میزیسته‌اند و با آنکه زد و خورد شدیدی درمیان سلسله‌های مختلف درمیان بوده و همواره کشور ما معرض تاخت و تاز سپاهیان بوده است این حوادث مانع از پیشرفت علم و ادب نمیشده و نیمهٔ اول قرن پنجم را هم دورهٔ جنگ و هم دورهٔ علم و ادب باید دانست .

اوضاع ایران درزمانی که مؤلف این کتاب میزیسته‌است بحال طبیعی نبود ' ترکان سلجوقی کاملاً خلفای بغداد را ازخودهراسناك کرده بودندوبرامورخلافت چیره شده بودند ' قدرت آل بویه که در زمانی بمنتهی درجهٔ کمال رسیده بود یکباره ازمیان رفته و ترکان سلجوقی جای نشین ایشان شده بودند ' تمام سلسله های کوچکی که در نواحی مختلف ایران از آذربایجان گرفته تا ماوراءالنهر و از عراق تا کرمان و خوزستان حکمرانی میکردند بر افتاده بودند و تنها سلسله ای که باقی مانده بود

خاندان غزنویان بود ولی ایشان هم ایران را از دست دادند و نواحئی را که اجدادشان ناصرالدین سبکتکین و محمود غزنوی درهندوستان گرفته بودند نگاهداشتند. ازسوی دیگر تعصب مسلمانی بمنتهای شدت خود رسیده بود و هرجا که مسلمانان با نصارا همسایه بودند جنگ برپا بود، نه تنها سپاه سلجوقی درارمنستان وگرجستان و ارّان با ترسایان جنگ میکرد بلکه در اقصای آسیا در فلسطین و سوریه نیز در جنگهای صلیبی شرکت داشت. با این همه علوم و معارف رونق بسیار گرفته بود، سلجوقیان درآغاز شهریاری خود عمال خویش را بیشتر از مردم نیشابور برگزیدند، در آن زمان نیشابور یکی از مراکز بزرگ علم و ادب بود و کسانی که در دربار سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یا دانش پرور بودند و بهمین جهة وزرای بزرك سلجوقیان بیش از همه در پرورش ادبا و علما کوشیده‌اند. دربار سلجوقی و مخصوصاً حول وحوش عمیدالملك کندری و نظام‌الملك طوسی همواره مشحون از ادبای معروف زمان بوده و بعضی از راه دور برای دریافت صلتهای گران نزد ایشان میرفته‌اند، کتاب دمیةالقصر ابوالحسن علي‌بن حسن با خرزی بهترین نمونه‌ایست از وفور ادبائی که دردربار سلجوقیان بوده‌اند. عمیدالملك کندری بزبان فارسی رغبت بسیار داشت بهمین جهة ادبیات فارسی در عصر وی یکی از بهترین ادوار را پیموده است. نظام‌الملك بالعکس بزبان عرب بیشتر مایل بود بهمین جهة ادبای ایران که در زبان عرب دست داشته‌اند پرورشها و نوازشهای بسیار ازو یافته‌اند. دیگر از خصایص بزرگ قرن پنجم ذوق مفرطیست که درسراسر ایران نسبت بتصوف وعرفان آشکار بود وعدهٔ بسیاری از مشایخ عرفای بزرك ایران دربن زمان میزیسته‌اند، نظام‌الملك چندان معتقد مشایخ تصوف بود که برای ایشان خانقاه بزرگی دراصفهان ساخت وجمع کثیری از عرفارا درآنجا میزبانی میکرد وخانقاه اصفهان وی بانظامیهٔ بغداد که برای دانشمندان ساخته بود برابری داشت.

مؤلف این کتاب هم پرورش یافتهٔ همین زمان وپروردهٔ همین مقتضیات بود، بهمین جهتست که سه جنبهٔ مختلف درکمال وضوح ازقلم وی آشکار میشود وپیداست

کوشیده اند که ایران را از عنصر تازی پاك نگاهدارند و مدتهای مدید سکه ها و کتیبه های ایشان بزبان پهلوی بود . آل بویه نیز در حدود خود یکی از بزرگترین خدمتهای ملی را بایران کرده اند و آن اینست که چون دیدند از راه حکومت و جنگ و پرخاش دیگر ممکن نیست ریشهٔ تازیان را از ایران کندو نهضت هائی که پیشینیان ایشان برای اعادهٔ مذاهب قدیم ایران کرده اند بجائی نرسید مروّج بزرگترین خلل در ارکان حکومت عرب شدند و آن این بود که بالمره و تا جاودان نژاد ایرانی را از نژاد عرب جدا کردند و اختلاف فکری عظیمی در میان افکندند که در نتیجهٔ آن ایران بهمان حال ایرانی خودماند و اعراب نتوانستند ایران را هم از مظاهر زندگی مخصوص خویش چون مصر و سوریه محروم کنند و زبان و تمدّن دیار مارا در زبان و تمدّن خویش مستهلك سازند . شیرین ترین و شگفت ترین قسمتهای تاریخ عالم این جنب و جوش چهارصد ساله ایست که از صدر اسلام باین سوی در تاریخ ایران دیده میشود و با دلیری تمام میتوان گفت تا کنون هیچ ملتی در هیچیك از مراحل زندگانی خویش چنین عظمت و جلالی ظاهر نساخته است ، مدت چهار صد سال تمام روح ایرانی دائماً در پرخاش و خروش بود ، بعضی با دشنه و شمشیر باتازیان برابری میکردند ، بعضی بمذهب زردشت و مذهب مزدك دوباره وسیله میجستند که دست تازیان را کوتاه کنند ، برخی آئین و کیش تازه ای می آوردند تا بدین بهانه پای بیگانه را از خانهٔ پدران خویش ببرند ، بعضی دیگر از راه آشتی در می آمدند و دربار بغداد را احاطه میکردند و بعنوان وزیر و دبیر و عامل دیوان تمدّن ساسانی را بر تخت خلفای بنی العباس مینشاندند ، بعضی دیگر دست بدامان نفاق می زدند و بجامه معتزلی و شعوبی و صوفی و قرمطی و غیره در می آمدند و قدرت خلیفهٔ عرب را درهم میشکستند و برخی تخت و تاجی از نو در گوشه ای از دیار خود راست میکردند و بفریب یا بزور خلیفه را بیاری خود می پذیرفتند . بعد از آنکه چهار صد سال تمام وسایل ممکن را آزموده عاقبت ایرانیان همه همداستان شدند که بهترین راه رهائی ایران ازین خطر جانکاه خانمان سوز آنست که خلیفه برای تازیان بماند و در اندیشهٔ ایرانیان فرمانروائی نکند و این داستان شور انگیز حیرت افزای تشیّع از

جهان جاست . شیعی برای ایرانی یکمصداق بیش نداشت : یعنی خراج گزار و فرمانبردار خلیفهٔ عرب نبودن و بپیشوای ایرانی خویش پا بست بودن . در میان این دلاوریهای روحانی و جسمانی و خاندان زیار امتیازی که دارند اینست که از همه بی پرواتر و در نمودن آن رگ ایرانی خویش دلیرتر بوده اند . خلفای بغداد در آغاز کار چون نعمت پروردهٔ ابومسلم وایرانیان بودند وخلافت خویش‌را وابسته بدیشان می‌انگاشتند مرتکب خطائی شدند که امور حکمرانی‌خویش را بدست وزرا و دبیران ایرانی‌سپردند ولی بزودی متوجه گشتند وازین راه بازگشتند وآن پیش آمد سوزناك برمکیان روی داد ولی بزودی خطای دیگر کردند که ریشهٔ ایشان را برافکند و آن این بود که نخست برای پیشرفت کارهای نظامی خود مزدوران دیلم وگیل و کرد را گرد خود جمع کردند و چون ایشان بنای نافرمانی را گذاشتند چنان پنداشتند که دیلمان وگیلیان و کردان را بدست ترکان باید برانداخت و بهمین جهة کار را بدست ترکان سپردند ، غافل ازینکه ترکان ایشان را از پای می افکنند و روزی ترکان نابود میشوند و درنژاد ایرانی مستهلك میگردند وباز ایران وایرانی میماند ، همچنانکه ماند وتاکنون مانده‌است .

اگر روزگار باامرای آل زیار دستیاری کرده بود بغداد را گرفته بودند ، تاج ساسانیان را دو باره بر سر گذاشته بودند و آن جلال و شکوه دربار ساسانی بار دیگر جهان را خیره کرده بود . بیشتر از خاندانهائی که درین مدت درین نواحی گیلان ومازندران حکمرانی کرده‌اند وحتی بعضی ازخانوادهائی که درخراسان و ماوراءالنهر بتخت و تاج رسیده‌اند نسب خویش را درست یا نادرست بساسانیان یا بهرام چوبین میرسانیده‌اند و همین نکته روشن میکند که میخواسته اند این اخگر فروزان ستایش نسبت بایران پیش از اسلام در دل ایرانیان فرو ننشیند و در ضمن آرزوی خویش‌را میرسانند که میخواسته‌اند بحق جای نشین اردشیر بابکان وخسرو انوشه روان گردند .

فرزندان زیار این آرزوی گوارارا بیش ازدیگران آشکار کرده‌اند ، درمیان ایشان مرداویز از همه بی باك تر و دلاورتر بود ، تاج خویش را مانند تاج ساسانیان

که وی هم سپاهی و هم دانشمند و هم عارف مشرب بوده است . فصول مختلف این کتاب بهترین گواهیست از وسعت اطلاعات وی ، در تاریخ گذشتهٔ ایران واسلام کاملا مطلع بوده ، بر تاریخ زمان خویش آگاهی کامل داشته ، علمای بزرگ عصر خود یا قرین بعصر خویش را در کمال خوبی میشناخته و از آثارایشان مسبوق بوده ، از شعرای پیشین نیز آگاه بوده ، در انشاء و عروض و طب و نجوم و موسیقی و فنون سواری و سپاهی و مملکت داری توانائی تام داشته است .

مهم ترین جنبه ای که موالف درین کتاب از خویش آشکار میکند صراحت بیان و صدق لهجهٔ اوست و پیداست که مردی بسیار پارسا و درست کار وراستگو بوده است ، خود می نویسد که در پنجاه سالگی توبه کرده است و بحج رفته و بغزای هندوستان و روم شده است . در صراحت بیان و صدق لهجهٔ او شواهد بسیاری درین کتاب است ، چنانکه در بسیاری از موارد که پسر خویش را پند می دهد گوید هرچند دانم که نپذیری و نشنوی ولی من بتکلیف خود رفتار می کنم ، هم چنانکه مراهم در جوانی پند دادند و نشنیدم والبته این خود دلیل از منتهای درست گوئی و صراحت گفتار اوست . جنبهٔ دیگر او اینست که نظر بسیار وسیع و دقیقی داشته است چنانکه در فصلی که در باب بنده خریدن دارد روحیات تمام ملل معروف عصر خویش را با کمال درستی بیان می کند و راستی این قسمت از کتاب او یگانه اثریست که از مباحث معرفة الروح فلسفهٔ جدید در آثار قدمای ایران داریم ، درباب ندیمی و دبیری و وزیری وسپهسالاری وشاعری ورامشگری وسایر پیشها هرچه گفته است نظر بلند ورأی رزین وی را می نماید .

در میان پادشاهان و امیرزادگان ایران موالف این کتاب تنها کسی نیست که تالیف کرده باشد ، حاج خلیفه در کشف الظنون کتابی باسم « تفرید فی الفروع » بسلطان محمود غزنوی نسبت می‌دهد و گوید امام مسعودبن شیبه گفته است که این پادشاه از بزرگان فقها بود و این کتاب وی در غزنین معروفست و در منتهای خوبی است ونزدیك شصت هزار مسئله درآنست ونیز کتابی باسم « تحفة الملوك » درتعبیر

بخلف بن احمد پادشاه سیستان و کتاب دیگری در تفسیر بنام وی ثبت کرده وحتی
کتابی باسم « رسالهٔ ملکشاهیه » بملکشاه سلجوقی نسبت میدهد و گوید رسالهایست
که در وصف بلاد و مملکت خویش تالیف کرده است . درهرصورت اگر ملکشاه خود
کتابی تألیف نکرده باشد قطعاً دیگران را بتألیف کتاب وادار میکرده است، چنانکه نظام الملك
سیاستنامه‌را بخواهش وی تألیف کرده ونیز کتابی بزبان فارسی باسم شکارنامه خسروی
درزمان وی تالیف شده که در مقدمه آن چنین نوشته اند : «این کتاب شکار نامه است
که از زمان شاه‌افریدون باز که استخراج این علوم کرده اند و ابتدای جانور داری
در آنروزگار بوده و حکما و استادان زحمت ها کشیده اند و بانواع ریاضت و فکر
بر زبانهاء پیشینیان جهة کتب خانهٔ سلاطین انارالله براهینهم تصنیفات کرده بودند
و بزبان فارسی ترجمه کرده‌اند اززبان پهلوی که درزمان انوشیران عادل از زبانهاءدیگر
بپهلوی ترجمه کرده‌بودندوسبب ترجمه کردن ونهادن این کتاب آن‌بود که چون نوبت پادشاهی
انوشیروان رسید اورا هوس جانورداری اتفاق افتاد و درین فن بغایت عوس بکمال
داشت چنانك هیچ ذوق وتنعم و تفرج اورا چون شکار جانور نبود و بیشتر اوقات
بدین شغل مشغول بودی ، روزی جمعی از میر شکاران در پیش او درباب جانورراز
کتب و تجربه بحث میکردند ، پادشاه طلب فرمود خواجه بزرجمهر حکیم را و 10
گفت چنان خواهم که باطراف کس فرستی و کتب شکارنامها که در زمان ملوك
ماضی جهة کتب خانهٔ ایشان تصنیف کرده‌اند جمع کنی و استادان که درین روزگار
جمع شده بریشان خوانی‌وصلاح و فساد آن بکلی بدانی وآنچه خلاصه باشد از کتب
جمع گردانی و آنچه اینجماعت دانند اضافت کنی و بزبان فهلوی تجدید کنی
تا دستوری باشد و برروی روزگار بماند و اگر مشکل افتد بدان رجوع توان کرد؛ 20
بموجب فرموده خواجه بزرجمهرآن کتب بزبان فهلوی ترجمه کرد وآنچه خواجه
را از روی حکمت در آن باب معلوم شده و استادان دانستند بدان اضافت کردند
و آن کتاب را شکارنامه انوشیروان نام نهادند و دستوری شد بروی روزگار .
بعد از آن شاهنشاه ابوالفوارس‌عبدالملك‌بن نوح رحمة الله علیه را اتفاق این فن‌افتاد
از ملوك ما تقدم بگذشت . روزی وزیر را فرمود که کتاب شکارنامهٔ انوشیروانی 25

طلب کنند و بدست آرند و استادان که در روزکار او جمع بود حاضر کردند و کتاب بریشان خوانند و آنچه ازایشان دانند اضافت کنند و بزبان فارسی ترجمه کنند، بموجب فرموده وزیر آن کتاب بزبان فارسی ترجمه کرد و آنچه استادان دانستند اضافت کرد، ملك تا آخر عمر بدان کار کردی و بعد از روزکار او شاه خلف سیستانی که درین فن استادی ماهر بود و هوس این فن اورا بغایت کمال بود بهوس این فن ببخارا آمد واین کتاب طلب کرد وحاضر گردانید و استادان این فن را چون دهقان سکنی و دهقان باتکینی را و ابوالفرج بازدار را و زرگری بازدار را واین کتاب حاضر گردانید و بریشان خواند، جماعت بر قول پیشینیان رضا دادند و آنچه ایشان دانستند اضافت کردند و او همیشه بدین کتاب کار کردی...»، پس از آن مؤلف مینویسد که چون زمان شاهی بسلطان ملکشاه رسید نظام الملك را گفت که جمعی از آگاهان بدین فن را گرد آورد و کتابی بپردازند او هم مردمی بهر دیار فرستاد و از هر کشوری يك تن مرد آگاه بدین فن آوردند که اسامی ایشان بتفصیل درمقدمهٔ کتاب ذکر شده است وایشان چند روز باهم نشستند و این کتاب «شکارنامهٔ خسروی» را برای ملکشاه پرداختند.

ازین مطالب بخوبی آشکارست که پادشاهان وامرای قرن چهارم و پنجم ایران اگر هم خود دانشمند ومرد تألیف نبوده‌اند بمؤلفات دیگران رجوع میکرده‌اند واغلب مردم را بتالیف کتاب میگماشته اند و مؤلف این کتاب نیز از همان زمره است و پیداست که در جوانی گذشته از پرورش خاصی که امیرزادگان را بوده است مانند سواری و تیر اندازی و شناوری وغیره مدتها نزد آموز کاران درس خوانده و پس از آن در سالهای عمرخویش با کتاب و درس و بحث مانوس بوده است و درین تالیف خویش مکرر ازکتابهای معتبراسلاف یا معاصرین خود نام می برد و از آنها مطالبی ذکر میکند.

## اشعار مؤلف

مؤلف این کتاب بزبان فارسی شعررا نیکو می‌سروده، ولی البته نثراو نسبت بشعرش

بمراتب بهترست و قابل قیاس نیست، شعرا وتا درجه ای متوسط بشمار می آید، درین کتاب چهل بیت و یك مصرع از اشعار خود دراشاهد آورده است، رجوع کنید بصحایف ۱۳ و ۲۶ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۵۶ و ۵۹ و ۶۳ و ۶۹ و ۹۳ و ۱۰۱ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۲۰ . ابیاتی که از خویش آورده بجز شش بیت همه از رباعیات اوست از آن جمله یك رباعی بزبان طبری و بعضی ابیات در متن کتاب هست که بنام کسی تصریح نکرده و شاید آنها نیز از وی باشد. بجز این ابیات که در متن کتاب آمده عوفی در لباب‌الالباب ( ج ۱ ـ ص ۳۱ ) این رباعی را نیز بنام وی مینویسد :

تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه — اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه — انگشت بلب گوش بدر دیده براه ۱

## نام این کتاب

این کتاب باسم « قابوس نامه» معروفست و ظاهراً همیشه باین اسم معروف بوده، زیرا تمام کسانی که از آن نقل کرده اند آنرا بهمین نام خوانده‌اند، فقط عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات اسم آنرا نمی برد و گوید کیکاوس در نصایحی که بفرزند خود کرده است چنین و چنان گفته ۱، اما ظاهراً «قابوس نامه » نام اصلی این کتاب نیست زیرا که نه مؤلف آنرا قابوس نام بوده‌است و نه برای قابوس نوشته شده، مؤلف آن کیکاوس نام داشته و برای گیلانشاه پسرش نوشته و قابوس نام جداوست، می بایست اسم این کتاب کاوس نامه یا کیکاوس نامه باشد زیرا که در تسمیهٔ کتاب همیشه نسبت باسم مؤلف میدهند و نه بجد مؤلف، دلیل محکمتر آنست که مؤلف خود در ص ۳ گوید : « این نصیحت نامه و این کتاب مبارك شریف را بر چهل و چهار باب نهادم » درین صورت اسم حقیقی آن « نصیحت نامه » است ولی چون همواره باسم قابوس نامه معروف بوده است من نیز از اسم معروف آن پیروی کردم ۲.

## شهرت و رواج این کتاب

این کتاب ظاهراً از قدیم ترین زمانها یعنی از همان زمانیکه نوشته شده در

ایران شهرت یافته و یکی ازمشهور ترین کتابهای فارسی بوده است، چنانکه سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه که در سال ۵۲٤ تمام شده یعنی چهل و نه سال پس از تألیف این کتاب آنرا پرداخته است حکایتی را از آن تقریباً حرف بحرف نظم کرده وتا جائی که مسود این اوراقرا اطلاعست پس ازوی محمّد عوفی درجوامع الحکایات و لوامع الروایات وقاضی احمدغفاری درتاریخ نگارستان و محمّدحبله رودی درجامع التمثیل و فزونی استرابادی در بحیره و افضل الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی در عقدالعلی فی موقف الاعلی و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان و سعدالدین کافی در قصیدهٔ خود و خسرو دهلوی در مطلع الانوار و عبدالرحمن جامی درسلسلة الذهب ومجدالدین محمد الحسینی مجدی درزینة المجالس و محمد باقر معروف بمحقق سبزواری در روضة الانوار حکایات بسیار از آن نقل کرده اند.

قاضی احمد غفاری درتاریخ نگارستان (چاپ بمبئی ۱۲۷۵ - ص ۱۰٤) گوید: «در قابوس [نامه] از ابن هشام نقل کرده است که یك باری دو ولایت یمن بسبب ورود سیل قبری ظاهر شد، درآنجا عورتی بود، درگردن وی هفت گردن‌بند از دُر و در دست ها و پا ها و بازوی او هفت دست ابرنجن و خلخال و بازو بند و در هرانگشتش انگشتری که جواهر ثمین داشت و صندوقی مملو از اموال و لوحی بر بالین او بود و بر آن سطری چند مسطور، خلاصهٔ سطور آنکه منم ماجه بنت شعیر، هرچند که بجهة مأکولی که بدان سدّ رمق توان کردن از نقره و طلا ببازار روان کردم یافت نشد، آخر بعضی از آنها را صلابه نموده نزد خود آوردم که شاید دفع جوع شود نشد، آخر بصد درد و داغ جوهر نفس نفیس و نقد حیات را وداع کرده سر در نقاب حجاب کشیدم، التماس از واقفان چنانست که بر حال من رحم نموده از نومیدی این بیچاره یاد آرند، مصرع: چشم دارم که ز محرومی من یاد آرید.»

سپس جای دیگر از همان کتاب (ص ۳۲٤) گوید: «درقابوس نامه مذکورست

که حق جل و علا بیکی از اجلهٔ صلحای بنی اسرائیل وعدهٔ اجابت سه دعا فرمود؛ زوجه اش چون برین مطلع شد آغاز وسوسه کرده یکی ازین سه دعا را درحق خود استدعا نمود. شوهرش گفت: مطلوب تو چیست، تا از خدای تعالی تمنی کنم؟ وی گفت که میخواهم شکیل ترین زنان بنی اسرائیل باشم؛ زاهد دست بدعا برداشته
۵ آنرا مسئلت نمود، حسب الموعود والمسئول، نظم:

جمال مرده اش را زندگی داد — رخش را طلعت فرخندگی داد

جوانی پیر بش را گشت هاله — پس ازچل سالگی شد هرده ساله

زن چون در خور خود کمال حسن و جمال یافت بمقتضای، بیت:

نکو رو تاب مستوری ندارد — درش بندی ز روزن سر برآرد

۱۰ آغاز جلوه کرده با بیگانگان آشنائی کرد؛ مرد عارف چون برین دقیقه واقف شد غیرت کرده مراسم دعای بد که بموجب وعدهٔ کریمه ردنمی گشت در حق او بجای آورد و آن جمیله بیك بار سگی گشت و بنیاد نوحه کرد، مصرع: برون می آمدی از خانه و فریاد می کردی، اولادش چون برین قضیه واقف گشته بنیاد گریه و زاری کرده ازوالد ماجد خود دعای خیر در حق والده استدعا نمودند پدر را بر حال
۱۵ ایشان ترحم آمده دعای دیگر که مانده بود درحق وی بکار برد، حاصل که بشومی آن میشومه هرسه دعای آن صالح ضایع شد.»

شگفت است که در تمام نسخهای قابوس نامه بهیچ وجه اثری ازاین دو مطلب که قاضی غفاری گوید از آن برداشته است نیست، ممکن است کتابی دیگر را با قابوس نامه اشتباه کرده یا اینکه نسخهای بجز نسخهای متداول ما بدست داشته است
۲ ولی این احتمال دوم بسیار ضعیف است.

## ترجمهای این کتاب

تا جائی که مبین این مقالات را آگاهیست این کتاب تا کنون بدو زبان ترجمه شده، نخست ترجمهٔ ترکی آنست که درمیان سال ۸۲٤ و ۸۲۷ هجری احمد بن الیاس بنابر فرمان سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی ترجمه کرده و آن ترجمه درسال

۱۲۹۸ هجری بتوسط عبدالقرون شیروانی در شهر غازان چاپ شده است .

ترجمهٔ دیگری که ازآن سراغ داریم ترجمهٔ فرانسه‌است که بتوسط آ. کری مستشرق فرانسوی مترجم معروف کتاب شرایع‌الاسلام صورت گرفته و در پاریس در سال ۱۸۸۶ چاپ کرده‌اند و عنوان آن بدین قرارست : Le Cabous Namé، traduit par A. Querry-Paris, Ernest. Lerour, Editeur, 1886 این ترجمه از روی چاپ مرحوم هدایت است .

## چاپهای سابق این کتاب

قابوس نامه تا کنون هفت بار در ایران و هندوستان چاپ شده است : چاپ نخستین آن که بتصحیح مرحوم رضا قلیخان هدایت امیرالشعراء در طهران بسال ۱۲۸۵ قمری بضمیمه تزوك تیموری و مقدمه‌ای بقلم مرحوم هدایت انتشار یافته بی تردید بهترین چاپ آنست ، تنها نقصی که دارد اینست که از صل نسخهٔ آن مطابق پنج صحیفه از نسخهٔ حاضر ( ص ۱۸۷ـ۱۹۲ ) ساقط بوده است و در چاپ عیناً همان نقص باقی مانده . بار دوم درطهران در سال ۱۳۰۷ـ۱۳۰۸ قمری ازروی چاپ مرحوم‌هدایت‌با همان تزوك تیموری‌وبهمان‌قطع ودارای‌همان نقیصه چاپ‌دیگری انتشار داده‌اند . با رسوم در بمبئی از روی همان چاپ مرحوم هدایت یك نیمه از کتاب جزو انتشارات میرزا محمّد ملك‌الکتاب درسال ۱۳۱٤ چاپ شده است . بار چهارم در طهران ۱۳۱۹ از روی چاپ هدایت انتشار یافته . بار پنجـم در بمبئی بسال ۱۳۲۵ بتوسط حاج میرزا اسدالله تاجر شیرازی چاپ دیگری انتشار یافته که آن نقیصهٔ چاپ مرحوم هدایت در آن نیست ولی ناشر کتاب تصرفات بی مورد نا موجه در متن کتاب کرده است و مطالبی از خود بر آن افزوده ، مخصوصاً مقید بوده است که بمناسبت مطالب اشعاری ازشعرای متوسطین و متأخرین درآن داخل کنند . بار ششم در ۱۳۳۱ در بمبئی چاپ دیگری از یك نیمهٔ کتاب جزو انتشارات میرزا محمد ملك‌الکتاب بانجام رسیده است . بار هفتم در سال ۱۳٤۱ در مطبعهٔ

حبل‌المتین اصفهان چاپ دیگری بتوسط فتح‌الله بن‌آملا والی اردنی بختیاری بهمت سلطان‌محمدخان سرداراشجع بختیاری باحروف سربی انتشاریافته که نقیصهٔ چاپ مرحوم هدایت در آن نیست و پس از چاپ مرحوم هدایت بهترین چاپ این کتابست .

چنانکه از پشت جلد بعضی از کتابهای چاپ اوقاف گیب معلوم میشود امنای اوقاف مزبور در لندن وقتی در اندیشهٔ آن بوده‌اند که این کتاب را بتصحیح ادواردس E. Edwards مستشرق معاصر انگلیسی جزو انتشارات اوقاف گیب Gibb Memorial نشر دهند ولی ظاهراً ازین خیال منصرف گشته‌اند و معلوم نیست که متصدی نشر این کتاب آنرا برای چاپ آماده ساخته است یا اینکه تنها قصدی داشته و بمقصود نرسیده است .

## چاپ حاضر

نسخه‌ای که اکنون بدست خوانندگانست برای نوآموزان مدارس متوسطهٔ ایران که باید بمتن صحیحی از کتابهای نثر فارسی قدیم و از آن جمله کتاب حاضر دسترس داشته باشند بمناسبت آنکه چاپهای سابق این کتاب نایاب شده است و برای معدودی از محققین و صاحبان تتبع که بدین گونه کتابها وقعی میگذارند فراهم‌شده. کسی که نخست مرا بنشر این کتاب برانگیخت دوست دیرین من آقای میرزاعلیمحمد خان پیروزمند بود و سپس چون بزرگان ادبای این شهر نیز کراراً مرا بدین کار دلیر کردند نافرمانی را کفران نعمت دیدم وبدین خدمت کمر بستم . نخست دراندیشهٔ آن بودم که نسخهای قدیم را با چاپ مرحوم هدایت بسنجم و نسخهٔ معتبری فراهم آورم واختلاف نسخ را در حاشیه ثبت کنم ولی پس از قیاس یکی چند نسخه باهم دیدم که تعلیق بمحالست‌زیرا که هرنسخه‌ای بانسخهٔ دیگراختلاف بسیار دارد وچون یکی از نسخی که بامانت نزد من بود نسخهٔ حاضر بود وآنرا کامل‌تر و معتبر تر و قدیم تر از نسخ دیگر یافتم و پس از جویندگی بسیار آشکار شد که قدیم‌ترین نسخهٔ موجود ازین کتابست درنگ نکردم که تنها بدان متکی شوم و ازنسخه های دیگر مطلقاً چشم بپوشم . نسخهٔ حاضر در اواخر ذی‌حجه سال ۷۵۰ قمری بخط محمّدبن

نسخه العبد الضعيف النحيف الراجي رحمة ربه محمد بن محمود بن
علاء الدين العابدي الملقب بمحمد الفقاعي في اواخر
سنه خمسين وسبعمايه
آمين رب العالمين وبالله العصمة والتوفيق

صفحه آخر (۲۵۰) از نسخه اصل

دانسته جوانان ندانند والله اعلم بالصواب

## باب نهم

### اندر پیری و جوانی

ای پسر هرچند جوانی پیرعقل باش نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن
دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطاطالیس
حکیم گفت الشباب نوع من الجنون و نیز از جوانان جاهل
مباش که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد و بهرهٔ خویش از جوا
نی طالب بردار که چون پیر شوی خود نتوانی چنانکه گفت آن پیر که
که چندین سال غم خوردم بوقت جوانی که خوب رویان مرا نخواستند چون
شدم من ایشان را نمی خواهم بیت سبحان الله بدین جوانی و پیری

روز و شبم اندیشه همان بوده بست	کاندر پیری همی نباید هش دل
خود پیر شدیم مرا نبایست که هست

و هر چند جوان باشی خدای را عز و جل فراموش
مکن هیچ وقت و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه به پیری بود و نه بجوانی
چنانکه عسجدی گفت

مرگ نه به پیری و جوانیستی
بر هر پیری و جوان بستی

و پیداست هر که بزاید بی شک بمیرد
شنیدم حکایت بشهر مرو درزی بود بر در دروازه
شهر دوکان داشت بر در گورستان و کوزه در میخی آویخته بود و سنگ

محمود بن علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی برای استاد هندو بن استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر نوشته شده ، نسخه ایست در منتهای زیبائی بخط نسخ بسیار خوش و برسم‌الخط خاصی که نظیر آن بسیار کمست و چون کلمات و حروف را اغلب بهم پیوسته است خواندن آن برای کسانی که عادت بخطوط قدیم نداشته باشند دشوار و محل تاملست . درین صورت این نسخه ۲۷۵ سال پس از تألیف کتاب نوشته شده و تاجائی که من آگاهم قدیم‌تر ازین نسخه بدست نیست ، سابقاً درآذربایجان بوده و بآقای علینقیخان صحت‌زاده معلم ریاضیات مدرسه متوسطه کرمان مقیم تبریز تعلق داشته و اینک متعلقست بکتابخانهٔ دانش‌پرور معروف این زمانه آقای حاج حسین آقا ملك که کتابخانهٔ ایشان گنجینهٔ گرانبهائی از یادکارهای جاودان پدران بزرکوار ماست و بسا نفایس از جان عزیزتر در آن مخزون است . این مرد بزرك که همت شاهانه و سخای افسانه‌مانندش در جمع و نگاهداری این درهای گران نایاب با منتهای کشاده روئی در حق پویندگان راه دانش توأم کشته است از آنچه هست در احیای آثار نیاکان و نشر کتابها و رواج بازار دانش دریغ نمیکند و بمحض اینکه از اندیشهٔ من آگاه شد با کمال بزرکواری این نسخهٔ عزیز را بامانت بمن سپرد و در تمام مدتی که این اوراق در مطبعه بود آنرا حرز جواد خویشتن می‌داشتم و اینك شادم که از دستبرد نابود شدن تا جاودان رسته است و درین اوراق فواید آن عام میشود . نسخهٔ اصل شامل ۲۵۰ صحیفه است که صحایف آنرا در متن بین‌الهلالین نمایانده ام و در اصل کتاب بامداد نمره کذاشته ام ، اصل کتاب بقطع خشتی بزرك ، دارای ۲۹ سانتیمتر طول و ۲۰٫۵ سانتیمتر عرضست و مسطر آن ۲۱ سانتیمتر طول و ۱۴٫۵ سانتیمتر عرض دارد . هر صحیفهٔ آن شامل هفده سطرست بخط نسخ جلی و بقلم دو دانك برروی کاغذ خراسانی کلفت زردنك ، عناوین فصلها و جمله ها و اشعار و آیات و حکم و امثال بخط سرخ جلی تر از متن و کاهی بمرکب سیاه جلی تر از متن نوشته شده و حاشیهٔ آن بدو قلم جدول سرخ دارد . برای نمونه یك صحیفه از اواسط و صحیفهٔ آخر آن را عکس برداشته اند و در الف همین اوراق از نظر خوانندکان میگذرد . تنها نقیصهٔ این نسخه آنست که

سی‌وسه صحیفهٔ آن یعنی صحایف ۱ـ۹ و ۶۰ـ۷۱ و ۱۲۰ ـ ۱۳۱ آن از میان رفته و بجای آن بخط تازه‌تر الحاق کرده اند ولی از رسم‌الخط و کاغذ و مرکب این لواحق پیداست که آن نیز قدیم و لااقل از قرن نهم است. پس از نسخهٔ قابوس‌نامه بهمان کاغذ اصل و بخطی که اندکی شبیه بخط کاتب قابوس نامه است ترجمهٔ فارسی یکی از رسایل جابربن حیّان صوفی درکیمیا دریازده صحیفه نوشته شده ولی آخر آن رقم وتاریخ ندارد.

چنانکه خوانندگان اندك قیاسی در میان نسخهٔ حاضر باچاپ مرحوم هدایت بکنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیارست و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر و بزبان عصر مولف نزدیك تر و همه جا عبارات این نسخه کهنه ترست و همین اختلاف با نسخهای دیگر آشکار شد، بهمین جهة بهیچ وجه لازم نبود که نسخهٔ بدلها را در حاشیه متعرض شوم و چون نسخهٔ اصل مصحح بود اصلاح و تصرفی در آن لازم نمی‌شد، مگر دریکی چند مورد که پیداست لغزش قلمی برای کاتب روی داده واندك خطائی کرده است. بنا برین اصل نسخه را اساس قرار دادم، اگر خطائی از جانب کاتب بود در متن اصلاح کردم و اصل را در حاشیه ضبط کردم و اگر اختلافی با چاپ مرحوم هدایت آشکار شد که نسخهٔ چاپ مرحوم هدایت بهتر بود بعلامت خ. در حاشیه نمودم و فقط درجاهائی که چاپ مرحوم هدایت کلمه ای یا عبارتی که مفید معنی بود بر نسخهٔ اصل افزون داشت آنرا درمیان دوقلاب[ ] درمتن علاوه کردم و اگر در عبارت نسخهٔ اساسی ملاحظاتی لازم شد در متن بنابر نسخهٔ اصل ضبط کردم وآن‌ملاحظات‌را درتعلیقات ویادرحواشی هرصحیفه‌بعلامت ظ: بجای‌خود آوردم‌واگرکلمه ای یا لغتی‌محتاج‌بمعنی‌یاتوضیحی شددرحاشیه‌همان صحیفه‌ایرادکردم‌ودر ضمن‌حواشی و تعلیقاتی که برای معلمین یا محصلین سودمند بود درفصلی جداگانه در آخر کتاب افزودم. اما درمتن کتاب همه‌جا رعایت املای نسخهٔ اصل را کردم و هرجا چ را ج و د را ذ و پ راب و ژ را ز نوشته بود عیناً درچاپ باقی گذاشتم

تا رسم الخط نسخهٔ اصل کاملاً محفوظ باشد واگر در خواندن کتاب نخست خواننده را درنگی یا تردیدی دست دهد پس از خواندن یکی چند سطر عادت میکند. اگر خوانندگان در صحایف این کتاب بخطائی برخورند که ازمسود این اوراق سرزده باشد چشم پوزش و گذشت ازیشان دارم، سخت آشکارست که فرزند آدمی ازخطا و فراموشی سرشته است وهیچ کس نیست که بتواند دعوی عصمت کند و خویشتن را از خطا بری داند.

## فواید لغوی این کتاب

در پایان سخن لازم بود شمه ای از فواید لغوی کـه ازین کتاب می توان برد ایراد کنم. یکی از بزرگترین بهره هائی کـه درین زمانه از کتابهای نظم و نثر قدیم ایران می‌توان برد دقت درمعانی مختلف لغات و ترکیبات و تلفیقات زبان فارسیست. کم کم زبان ما هم باید دارای فرهنگ جامعی مانند زبانهای ممالك اروپا شود که در ذیل هر کلمه معانی مختلف و استعمالهای گوناگون و تعبیرات متنوع هرلغت را با ترکیبات و تلفیقاتی که ممکنست ازآن کرد وپیشینیان کرده اند ایرادکنند واین‌کار میسر نمیشود مگراینکه درتمام کتب فصحای ایران تعبیرات مختلف هر کلمه را در نظر بگیرند، این کتاب ازین حیث شامل فواید بسیارست وهرجملهٔ آن از فایدتی تهی نیست و نظر صائب کارآگهان خود بدان متوجه خواهد گشت و ضرورت براهنمائی نیست، معذلك برای آنکـه راه این سبك تحقیق لغوی باز شود و کسانی که بدان خو نگرفته اند نمونه ای بدست داشته باشند بعضی فواید لغوی را که در هریك از صحایف این کتاب می توان یافت یاد داشت می کنم:

ص ۱: کار بندی = استعمال، بغنیمت داشتن = غنیمت شمردن، پنداشت = پندار.

ص ۲: خودکام = خود سر، ناشایست = ناشایسته، کم بودگان = وضیع در مقابل شریف، نخجیر گاه = شکار گاه.

ص ۳: بالا دادن = ارتفاع دادن، بیراه بحال معین فعلی، بی‌چون = بی‌چون

و چرا .

ص ۶ : بودنی = موجود ، نابودنی = معدوم ، شاید بود = ممکن الوجود ، یکی‌ای = احدیت .

ص ۸ : تاوان نهادن = تقصیر نهادن ، نیکی نمای = محسن .

ص ۹ : سپاس دانستن = قدر دانستن ، روزی ده = روزی رسان ، دست زدن = متوسل شدن ، براست گوئی داشتن = ایمان آوردن .

ص ۱۱ : عادت کردن = عادت دادن ، هم طبع = همسان ، برکسی صحبت کردن = باکسی صحبت کردن .

ص ۱۳ : پیدا کرد = بوجود آورد ، ساز = وسیله واستطاعت ، روزبه = نیك بخت .

ص ۱۴ : نازان = ناز کنان و عشوه کنان .

ص ۱۵ : برتر = عالی ، فروتر = دانی ، نهاد = اداو پرداخت ، چیدن ناخن = بریدن ناخن .

ص ۱۸ : چنگ زدن = دل‌ستن ، از دست گذاشتن = از دست دادن ، زفان = زبان ، عادت مکن گفت = بگفتن عادت مکن .

ص ۱۹ : شاخ زدن = شاخه دواندن ، بالا گرفتن = ارتفاع جستن ، جای تهمت زده = جای رسوا ، در خویشتن بغلط شدن = در حق خود اشتباه کردن ، شورستان = شوره‌زار ، نیکی آموز = به آموز ، برنیکی پشیمان شدن = از نیکی پشیمان شدن ، درست شد = مسلم شد .

ص ۲۰ : برحق = بحق ، مصدق داشتن = تصدیق کردن ، منبر آموختن = ادب ودانش آموختن ، دلیر = ماهر ، بسنده آمدن = از عهده برآمدن .

ص ۲۱ : بیاریت = بیارید ، بگوئیت - بگوئید ، تا = عدد ودانه درشمارش ، منادی کردن = ندا کردن و جارزدن ، ملك دادن = بتملك دادن .

ص ۲۲ : ازجا گشتن = ازجا دررفتن ، بغم شمردن = غم دانستن ، اومیدوار

واومید = امیدوار وامید، ستهد و ستهنده از ستهیدن بمعنی ستیزه کردن .

ص ۲۳ : دیر نپاید = طولی نکشد، هم مانندان = اقران، دست بازداشتن = دست کشیدن ، پاك شلواری = خودداری از شهوت .

ص ۲٤ : بی حفاظی = دریدگی و هتّاکی ، صحبت گرفتن = انس گرفتن ، یانکار = مضر .

ص ۲۵ : بنساوند از بساویدن بمعنی لمس کردن .

ص ۲٦ : نصیحت پذیرنده = نصیحت پذیر و نصیحت شنو ، طیره = شرمسار .

ص ۲۷ : گزاردن شغل = بجا آوردن شغل ، دژم روی = ترش روی .

ص ۲۸ : پای برجای = استوار وراسخ ، ولایت = دیار ، کوه پایه = ناحیهٔ کوهستانی .

ص ۲۹ : محضر = استفتا .

ص ۳۰ : غوغا = مردم بازاری وعوام ، روی = وجه وجنبه ( در سخن ) ، درروی من = درحضور من، خواب گزار = معبر .

ص ۳۱ : سون = سوی ، بناجایگاه = بی مورد ، منبر = ادب وفرهنگ .

ص ۳۲ : میانه = میانه رو ، گرانی سنگی مقابل سبکساری بمعنی وقار ، پیش اندیشی = پیش بینی ، سرد سخن = گویندهٔ سخنان سرد ، شکستن سخن = رد کردن سخن ، ستودن = تصدیق کردن ، بسیار دان و کم گوی = بسیار داننده و کم گوینده ، بسیار گوی = پر گوی .

ص ۳۳ : خویشتن ستای = خودستای ، درست کن = ثابت کن ، ایستادن = قبول کردن و پذیرفتن .

ص ۳٤ : یافه = یاوه ، مشتری چرب = مشتری شایق ، مردم بمعنی انسان مهذب وآدمی بمعنی مطلق انسان ، نواختن = نوازش کردن ، بروزگار = پس از مدتی ، بگوش دل = بگوش هوش .

ص ۳۵ : پای رنج = حق القدم .

ص ۳۶ : پشیمانی خوردن = افسوس خوردن ، زیان مند = مضر ، بندهٔ گلو = شکم پرست ، آموزش اسم مصدر ازآموختن ، نگاهداشتن = حفظ و حراست کردن .

ص ۳۷ : بجای = درحق ، کم دوست = کسی که دوستان وی کم باشند ، رود = روا باشد ، برقفاء تو = پشت سر و درغیاب تو ، بهوای دل = بآرزو و خواهش دل ، فراخ نان ونمك = صاحب سفره .

ص ۳۸ : خرد نگرش = خرده بین ، بزرگ زیان = بسیار زیان رساننده ، بسند کار = معتدل ومیانه رو ، این جهان جوی = طالب دنیا ، آن جهان جوی = طالب آخرت ، روان کردن = اجابت کردن .

ص ۳۹ : شمار = عداد ، کوته دست = نامتجاوز بمال کسان .

ص ۴۰ : پیرعقل = دارای عقل پیران ، دوکان = دکان ، روزگاری برآمد = مدتی گذشت ، خبر مرگ او نداشت = خبر از مرگ او نداشت .

ص ۴۱ : نشست وخاست = معاشرت ، پیشی جستن = سبقت گرفتن ، برچند خریدی = چند خریدی ، ارز = ارزنده و قیمتی ، ناپای برجای = سست وضعیف ، زهدیات = اشعاری که درمقام زهد گویند .

ص ۴۲ : رعنا = خودآرا ، ناچاره = ناچار ، پخته شدن میوه = رسیدن میوه ، بینائی = باصره ، گویائی = ناطقه ، شنوائی = سامعه ، بویائی = شامه ، فرورفته = غروب کرده ، برکسی برحمت بودن = برکسی رحم کردن ، دارو ساختن = دارو دانستن .

ص ۴۳ : فروگشتن = زوال یافتن ، درگذشتن = تجاوز کردن ، بررفتن = بالارفتن ، سخت گله = بسیار گله مند ، رایض = آخر سالار و مهتر ، نیکو رنگ = خوش رنگ ، درست قوایم دراسب = دارای چهار دست وپای درست ، فرونهادن = پرداختن وادا کردن .

ص ۴۴ : بزرك منظر = شکیل ، بی نوا = تهی دست و مسکین ، زاد وبود =

= دیار و وطن، ثبات دادن = استوار کردن، بکمتری افتادن = تنزل کردن.

ص ٤٥ : مردم عامه = عوام و بازاریان، تا وقت = تا بهنگام، شبا روزی = شبانروزی، بخشیدن = قسمت کردن، برنظام = مرتب و منظم، مردمان خاص = اشراف، کدخدائی = کار فرمائی، آهسته باش = بآهستگی کار کن، سر در پیش افکنده = سر فرو برده وخم کرده، نان خوردن = غذا خوردن، بیرون کردن = بیرون آوردن.

ص ٤٦ : بازآریدش = بازآریدش ؛ کاسهٔ ملون = خوراکهای متنوع، خوردنی = خوراك، نهاد = قاعده.

ص ٤٧ : توفیر = سود و فایده، روی = جهت وسبب، در وقت = فوراً، پزاندن بمعنی متعدی از فعل پختن، مزه ستاند = مزه گیرد، نجنین = نه چنین.

ص ٤٨ : در معده طعام پخته باشد = درمعده طعام هضم شده باشد، بهرور = بهره ور، شب اندر تو آمده باشد = شب برتو فرا رسیده باشد، با خانه‌آی = بخانه آی، آسمانه = سقف، لقمهٔ سیری = لقمهٔ سر سیری، قدح مستی = قدحی که در مستی خورند، صبوحی کردن = صبوحی خوردن، امروزین = امروزی، اعضا ها جمع عضو.

ص ٤٩ : فردایین = فردائی، اخراجات = مخارج.

ص ٥٠ : بحق مهمان نتوان رسیدن = پذیرائی از مهمان نتوان کردن، فروتر = پائین تر، نیم سیر = هنوزسیرنشده، مهمان خداوند = میزبان ومهماندار.

ص ٥١ : نیکو داشتن = ملاطفت کردن، اسفرغمها = نباتات معطر و گل وریحان، بپوشد = پنهان کند، بزه بی‌مزه = گناه بی‌لذت، حق‌شناختن = قدردانستن، حساب کردن = بحساب کسی رسیدن، بروی باقی آمد = باقی دار شد، تو بازجای روی = تو بجای خود روی، عید کردن = عید گرفتن، روزی چند بر آمد = روزی چند گذشت، تدبیر این کار چیست = تکلیف این کار چیست، در تیره شد = درخشم شد، دندان مزد = اجرت زحمت دندان یعنی چیزی که پس از خوردن

بمهمان بخشند .

ص ۵۲ : تازه روی = خوشروی ، بیهوده خنده = کسی که بیجهت خندد ، از خویشتن شگرفی نمودن = کار های مضحك کردن ، نوش خوردن = مزاح و شیرین سخنی کردن ، در گذاشتن = گذشتن و بخشودن ، روی ترش = ترش روی ، از وی بردار = از وی تحمّل کن ، بزرگ دان = غنیمت دان ، حق مهمان داشتن = مهمان نوازی کردن ، حق‌شناسی ارزد = بقدر دانی ارزد ، نا داشت = بی‌سروپا .

ص ۵۳ : کار افزائی = کار فرمائی ، ساز کاسه وخوانچهٔ مردمان مکن = ترتیب ظروف و سفرهٔ مردم را مده ، چاکران خویش را نواله مده = از سرسفره برای چاکران خود خوردنی نفرست ، از چهرهٔ آدمیان بگردی = از صورت مردم بیفتی ، ادب کردن = سیاست کردن ، راههای سبك = آهنگها و نغمهای سبك ، رعنائی ـ سبکی و جلفی .

ص ۵٤ : پیشرو = مقدمه ، باوقات = گاه گاه ، مقامری = قمار بازی گران جان = جان سخت و لئیم ، زخم زدن = آوردن نقش در نرد .

ص ۵۵ : همسران = اقران ، جد آمیز = آمیخته بجد ( در هزل ) .

ص ۵٦ : لطیف طبع = دارای طبع لطیف ، غلیظ طبع = دارای طبع غلیظ ، خفیف روح = دارای روح لطیف ، در خون خودش رفته باشد = خون خود را بهدر داده باشد .

ص ۵۷ : خلقان = مردم ، در مساوی توباشند = از تو بد گوئی کنند ، خود را بدل موکل کنی = مطیع هوای دل خود نشوی ، استفراغ شهوت = دفع شهوت ، او را این حال نیفتد = او را این حال پیش نیاید ، آدمی را از چهارچیز ناگزیر بود = آدمی را چهار چیز لازمست .

ص ۵۸ : همیشه با وقتی خوش باشد = همیشه گاه گاهی خوش باشد ، دل در کسی بستن ـ بکسی دل سپردن ، دستار داری = پیشه کسی که در سرسفره دستار ( هوله ) بدست وی میدادند که پس از دست شستن با آن خشك کنند ، چند گاه

بر آمد = مدتی گذشت ، کدخدا = کسی که از خاندان معروفی باشد .

ص ٥٩ : سپس هفتاد سال = پس از هفتاد سال ، نگاه داشت = نگاهداری عشق را نباید بود = تسلیم عشق نباید شد ، چند سال بر آمد = چند سال گذشت ، پیران سر = پیرانه سر ، کار مکن = عمل مکن ، مقبول داشتن = قبول کردن و پذیرفتن ، غیبت جستن = عیب جوئی کردن در غیاب کسی .

ص ٦٠ : مهمان روی = بمهمانی روی ، خیره = بیهوده و بی جهة .

ص ٦١ : از دوگانه = از آندو ، بی قصدی = نا خواسته و بخودی خود ، تسکین کردن = تسکین دادن ، کرا نکند = ضرورت نکند .

ص ٦٢ : برسیری = هنگام سیری ، مفاجا مردن = بمرك مفاجا مردن ، اندامها درشت شود = صلب شود ، هردو روزی یك بار = یك روز درمیان ، خانهٔ سرد = سربینهٔ حمام ، خانهٔ میانه = بینهٔ حمام ، خانهٔ گرم = گرم خان حمام ، خلوت خانه = قسمتی از حمام که درآن خود را بشویند ، باستسقا ادا کند = باستسقا منتهی شود .

ص ٦٣ : مسلخ گرمابه = قسمتی از حمام که درآن موی خود را بسترند ، هیچ دورا = هیچ یك ازآن دورا ، غم مفاجات = غم ناگهان ، برمرده قلم نیست = ازمرده توقع نیست ، بستم = بزور وباکراه ، دوبهر = دوقسمت .

ص ٦٤ : بلونی دیگر = بطریقی دیگر ، در کار آوردن = بکار گماشتن ، فروخسبیدن = زایل شدن ، افتادن خانه = روی هم ریختن خانه ، فرو گرفتن = زیرگرفتن و درخود مستهلك کردن ، چاشنی = مزه ، بیرون مکان خویش = خارج ازمکان خویش ، یاد می دارد = یاد می کند ، کتاب قوهٔ کتابت ونوشتن ، بتکلیف = بکوشش وجهد ، اندك مایه = مقدار کم .

ص ٦٥ : فروگشتن = فرو رفتن وافول کردن ، گرما شکسته گردد = گرما برطرف شود ، پیدا باشد = فرق داشته باشد ، پگاه = زود ، تنك روزی = کم روزی ، وقت درگذشته باشد = وقت فوت شده باشد ، شومی آن وی را دریابد =

ص ۷۴ : هیچ استوار مدار — هیچ اعتماد مکن، ذخیره نه — ذخیره کن، برنجیده — چیزهای برنجان، روان — مشروع، در نباشد — طولی نکشد، وام — وام، اوام وام.

ص ۷۵ : ملک — اسباب، بهره آن — بهره ده.

ص ۷۶ : امانتی بهد امانتی بسپارید، هیچ حال — هیچ وجه، اتفاق را — اتفاقاً، دستارچه — دستمال.

ص ۷۷ : نه اندیشیدهی — وحشت نکردهی، زینهار — اعتماد و اطمینان، ناجوانمردی — برخلاف جوانمردی، از راه ببرد — گمراه کند و وسوسه کند، جامه بیالاید — آلوده دامن شود، اشکال — افراز [illegible] دارند — راست راست گوی شمارند، کارشد = رعایت کن، رأی عدالت امر [illegible].

ص ۷۸ : فیلسوفی — فلسفه، سه دیگر — سوم، اطراف — اعضاء (دست و پا).

ص ۷۹ : نکوئی — زیبائی، مشغول باش — اهتمام ده، بمذهب من — بعقیدهٔ من، نرم گوشت — در حال صفتی دارای گوشت نرم، باریک پوست — پوست نازک، هموار استخوان — دارای استخوان هموار (در حال صفتی)، گشاده چشم — دارای چشم گشاده، هموار دندان — دارای دندانهای هموار، خنده ناک روی — خنده روی، تمام بالا — بالا بلند.

ص ۸۰ : برچفده سرین — دارای سرین فرورفته، برکشیده میشود ببالا — بسوی بالا کشیده میشود، باریک آواز — دارای صدای کوتاه، بلاجوی — فتنه جوی، بکبودی گراید — بکبودی زند، گونه = طبیعت، بلاکش — جور کش، سازنده — سازگار، بجمع — روی همرفته، پخچ بینی دارای بینی پخچ.

ص ۸۱ : دست از همه جنسها برده اند — از همه جنس ها پیش افتاده اند، کند خاطر — کند ذهن، شغب ناک — پر هیاهو، بی بهانه — عربده کننده در مستی، بد دل — جبان، سخت دل — سنگین دل، ظاهر دشمن — دیر آشنا، خداوند

دوست — دوستدار صاحب خویش ، نهان کاری — دو روئی ، کیدکاری — حیله گری ، خداوند دشمنی — بد خواهی صاحب خویش ، گرم مغز — زودانس ، درشت زبان — بد زبان ، راه بر — فرمان بردار ، دینار دوست — پول دوست ، زبان نگاه دار — راز نگاه‌دار ، کفر دوست — کافر نعمت ، تیزفهم — زودفهم ، کارآموز — زود آموزندۂ کار .

ص ۸۲ : ازحال خود بگردد — تغییر حالت دهد ، بخوبی گراید — بخوبی مایل شود ، رنگ لبش گشته بود — رنگ لبش رفته و پریده باشد ، دلیل مالیخولیا کند — دلالت بر مالیخولیا کند ، جای جای سیاه تر بود — بعضی جا ها از جای دیگر سیاه تر بود ، بخوابان ستان — بخوابان از پشت .

ص ۸۳ : ناهمواری سخن — لکنت درسخن ، بصلاح — صالح ، پارسی گوی — پارسی زبان ، بد داشته باشند — بد رفتاری کرده باشند ، باندك مایه — باندکی ، نیك داشت — نیك رفتاری ، بسیار شوی — چندین شوی کرده ، بسیار خواجه — چندین صاحب داشته ، روز افزون — رو بترقی ، بعمدا — عمدا ، بقصد — عمدا ، بسهو — سهوا ، تن زده — تن پرور ، بسزا — بحق ، ساخته داری — مواظبت کنی .

ص ۸۵ : روائی — رواج بازار ، برمایه زیان نکنی — از مایه زیان نکنی ، آزمند — حریص .

ص ۸۶ : پرسیدن — جویا شدن از حال بیمار ، داشتنی — اسباب و جز آن که قابل نگاه داشتن باشد ، جماعت بپای دار — نماز جماعت اقامه کن ، ساز وار — سازگار ، فراخ سال — سال ارزانی ، بنوی — بتازگی ، میآسای — غافل مباش .

ص ۸۷ : هرقیمتی را که نهی بر گیرد — هرقیمتی که بدهی بیارزد ، نکوهیدن — عیب گفتن و ذم کردن ، بپای است — باقی واستوارست ، کدخدائی — محتشمی ، باقی — یابی ، بر کشیده — برجسته ، آهیخته گردن — دارای گردن راست ، بنگاه — انتهای سرین اسب ، خرده گاه — بندسر دست وپای اسب ، زبرین درمقابل زیرین ، گردیاشنه — داری پاشنه های گرد ، بویۂ دُم — انتهای دُم ، مالیده — فرورفته ، درون سون — داخل ، بهم در رسته — بهم پیچیده ، خرما گون — کهر ، رنج کش — بردبار .

ص ۸۸ : چرمه خنگ — اسب سمند، فش — یال اسب، اسب زرده — اسب کرند، درم درم سیاه — خال های سیاه، بش — یال اسب، بوز — اسب نیله، دیزه — اسبی که خط سیاه بر پشت داشته باشد، کشن — جفت جوئی، بویند — ببیند، بر فروهلد — با ماده جمع آید، گوش بازپس افکنده دارد — گوش پائین انداخته باشد.

ص ۸۹ : بسبزی زند — مایل بسبزی باشد، باشد — ممکن است، کمان پای — اسبی که هر دو پایش کج باشد، گردنا — گره موی اسب، از درون سون و از برون سون — از داخل و از خارج، سم در نوشته — بر گشته سم.

ص ۹۰ : سگ دم — دم بسوی بالا بر کشته، بسیار بانگ — اسبی که شیهه بسیار کند، زاغ چشم — دارای چشمهای زاغ.

ص ۹۱ : بتوان بردن — بتوان برطرف کردن و رفع کردن، پنج دانگی — اسب متوسط در بزرگی.

ص ۹۲ : دو با یك دیگر راست بود — هر دوبا یکدیگر برابر باشد، بزیادت از آنچ ارزد — زیاد تر از آنچه ارزد، سبق بردن — سبقت گرفتن.

ص ۹۳ : زن کردن — زن گرفتن، طلب کار — طالب، پاك دین — پارسا و متدین، شرمناك — عفیف، کوتاه دست — صرفه جوی، بدست او مده — باو تسلیم مشو، زیر فرمان اومباش — پیرو فرمان او مباش، خوبروی — زیبا روی، زفان دراز — زبان دراز، دردست گیرد — مختار باشد، کدبانوئی مادر وپدر — خانه داری مادر وپدر.

ص ۹٤ : غیرت ننمائی — حسد نبری، ناپارسا — بی عفت، دو کیسه — دو خرج و دوسفره، دشوار صبر کند — بدشواری صبر کند، استوار مدار — عادت مده، بمرد مشمار — مرد مدان.

ص ۹٥ : بعلم سلاحش دهی — سلاحداری آموزی، آموزان درحال متعدی، سلاحشوری — سلحشوری، بهرسلاح چون کار باید کرد — هرسلاح را چگونه بکار باید برد، شناه — شنا، نیزه باختن — نیزه انداختن، طاب طاب — طبطاب،

عرضه کند — امتحان دهد ، نیك آید — بسیار خوب ( در مقام تصدیق ) ، [illegible]
فرمود — خلعت بخشید .

ص ۹۶ : بکراهیت — با کراه ، ما را قطع افتاد — [illegible]
بسنده نبودیم — از عهدهٔ ایشان برنیامدیم ، عجلة الامر [illegible] عاقبت الامر [illegible]
شد — کار خوب شد ، شفقت بردن — دل سوختن .

ص ۹۷ : هیچ مایه خرد ندارد — بهیچ وجه خرد ندارد ، فرستاده باشد [illegible]
مقسوم باشد ، هرچند — هرچه ، بگذار — بازگذار ، نان خواستن — [illegible]
آهنینه — چیزهای آهنین ، مجاور = همواره و همیشه ، بمزدوری [illegible]
کردند .

ص ۹۸ : بسیار وقت بود — اما اتفاق افتد ، رسم افتاد — معمول شد ، [illegible]
بعادت کردند — بآن عادت کردند ، روزهای [illegible] ، [illegible] خواستن او
کنی — تدارك زن خواستن او کنی ، قوت دو گردد — قوت دو برابر [illegible]
پرور — خوب تربیت کننده ، دبیری — خواندن و نوشتن ( سواد ) ، [illegible]
[illegible] — بروی رحم کن ، بطلب کار خویش — دربی کار خویش ، دردرك دختر [illegible] =
خرج دختر کن ، در گردن کسی کن — بگردن کسی بند ، دوشیزه برای داماد .

ص ۹۹ : فرا رسید — از راه رسید ، در پیچ [illegible] — [illegible] برای فروش ،
فرار رسد — از راه رسید ، برخاست — ساقط شد ، بشوی دهند — بشوی [illegible]
بزن او نباشم — زن او نشوم ، منظره — پنجره ، بروی [illegible] — از پیش او
بگذرانیدند ، اختیار افتد — اختیار کند ، نقص میکرد — عیب میگرفت ، شرم دارم —
شرم می کنم ، بسیار نکاح — کسی که زن بسیار گیرد

ص ۱۰۰ : گسترده گردد — فاش شود ، بدین کم مایه روزگار — بدین
اندك روزگار ، این چندین — این همه .

ص ۱۰۱ : ازقبل — برای خاطر ، درست قدح — کسی که برای نعمت
دوست باشد ، حاجتی بنیکان افتد — محتاج بنیکان شوند ، کاستی — نقصان ، هنری —

ص ۱۰۹ : ضجرت‌فرو خوردن عادت کن — خشم خود درافرو نشاندن عادت کن.

ص ۱۱۰ : کردیی در صیغهٔ شرطی، دنیاوی — دنیوی، دل آن نیازمند باز مزن — دل آن نیاز مند را مرنجان، حاجت مند — محتاج، بر کرسنگی — هنگام کرسنگی، فرونه — پیش آور.

ص ۱۱۱ : حاجت افتد — حاجت پیش آید، بجای — مستحق و در خور، دانستمی وآموختمی و گردانیدمی و شدمی درصیغهٔ شرطی، بیاده‌ام — تهی دست و بی مایه‌ام.

ص ۱۱۲ : داستان — ترتیب، سامان — ترتیب و نسق و رسم، صورت — ممکن باشد، آخرتی — اخروی، دنیائی — دنیوی، کرسی‌داری — داشتن مح منبر، تقویم گری — استخراج تقویم، مولود گری — استخراج زایجهٔ مولود آرایش گری — صورت سازی و حفظ ظاهر.

ص ۱۱۳ : دستکاری — عمل یدی، هلیله دهی — تجویز داروهائی که برای فریفتن بیمارست، دنیا دشمن — وارسته از مادیات، خفیف روح — سبک روح، دیر خواب — شب زنده دار، زود خیز — سحر خیز، کارد قلم تراش — چاقوی قلم تراشی، کم سخن — کم حرف، بسیارحفظ — بسیار حفظ کننده، بسیاردرس — بسیار درس دهنده، سخن او سقط شود — سخن اورا رد توان کرد.

ص ۱۱٤ : موقوف گردان — کوتاه گردان، طرد و عکس — ضد و نقیض، تباه نکند — از میان نبرد، سخن دم بریده — سخن ناقص و ابتر، سخن دم دراز — سخن مطول و پر اطناب، یاد بسیاردار — بسیار حفظ کن و بذهن بسپار، کرسی — منبر، مجلسیان — مستمعین، گران جان — متکبر، ناموس — حرمت.

ص ۱۱۵ : تیز فهم — زود فهم، مردم شناس — آگاه باحوال مردم، ظلمی می رود — ظلمی می شود، گوا — گواه، در خاك بغلطید — بخاك افتاد.

ص ۱۱٦ : پرستار — خادم، تماشا — گردش، یك ماهی — یکی دو ماه، ندارم — نگاه ندارم، از میان — از کمربند، نادیده کرد — خودرا بندیدن زد، بر

خویشتن بجوشید — پیش خود متغیر شد ، برتست — برعهدهٔ تست .

ص ۱۱۷ : تو در غلطی — تو اشتباه کرده ای ، استخراج — حیله و چاره ، گران سایه — کم معاشرت ، اندك گوی — کم حرف ، سبك بگیرد — آسان بگیرد .

ص ۱۱۸ : متفحصی — کنج کاوی ، سخن کوتاه کند — سخن مختصر کند ، احکم کرده باز نشکافد — درحکمی که رانده است نظر نکند ، سجل کند — امضا کند.

ص ۱۱۹ : اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی — اگر بی خردان نمی بودند جهان تباه میشد ، افزونی — سود و نفع ، ناچاره — ناچار ، دل دهد — جرأت باشد ، سرزنش — زیان و ضرر ، تا از درکوب ایمن بود — تا از درد سر ایمن باشد .

ص ۱۲۰ : تنگ بضاعت — اندك مایه ، سود زیان — سوزیان و معامله ، بیشی ... د ونفع ، کمی — زیان وضرر ، خرد انگارش — تنگ چشم و کوته نظر ، بزرك زیان — بسیار ضرر کننده ، بدرم سنگ — بسنگ و ترازو ، محابا کردن — احتیاط کردن ، طریقت نکند — پیش نگیرد ، قراضهٔ زر — پول خرد ، برمن دیناری زرست — بر ذمهٔ من دیناری زرست .

ص ۱۲۱ : شاگردانه — انعام شاگرد ، طسوج ( معرب تسو ) — کوچکترین پول رایج مانند فلس و دینار و غاز ، همباز — انباز ، شرمگین — با حیا ، حیف — ضرر ، کرا — کرایه ، همراه — همسفر .

ص ۱۲۲ : قماشات — مال التجاره وکالا ، رصدبان — ه .تحفظ راه ، زودفریب — زود فریب دهنده ، ستاند و داد — داد و ستد ، نوکیسه — تازه متمول شده و بدوران رسیده ، سفر خشك — سفرخشکی .

ص ۱۲۳ : ستد وداد — داد وستد ، شمار کرده دار — حسابش را نگهدار ، بدست خط خویش — بخط و امضای خود ، غلط سوی اوست — اشتباه ازطرف اوست .

ص ۱۲٤ : بالای بلند — بالای بلندی ، رودخانه — مجرای رود ، برشیرمیامیز — باشیر میامیز ، فرمان من نکردی — فرمان من نبردی ، جمله شدند — جمع شدند ، طراری — زیرکی ، نیك معامله — خوش معامله ، خوش ستد وداد — خوش دادوستد ،

خریده مگوی = قیمت خریداری مگوی ، اگربکار آید ـ شاید بکار آید ، ساخته — سازکار ، ناسازنده — ناسازکار ، کدخدائی — رسیدگی بامورخانه ، پراکنده — بدفعات ، دوچندان — دوبرابر .

ص ۱۲۵ : نیکو نیفتد — پیش آمد خوب نکند ، از گذشت — گذشته ازو بجز .

ص ۱۲۶ : از حال بحال میگرداند — تغییر حال میدهد ، کش — بلغم ، نزدیك وجه چهار است ونزدیك وجه دو — نزد بعضی چهار است ونزد بعضی دو .

ص ۱۲۷ : راست درحال معین فعلی بمعنی درست ، گونه — روی وچهره ، گشادگی طبیعت وبستگی — روانی ویبوست مزاج .

ص ۱۲۹ : پایگاه — حد ومرحله ، ناچاره — ناچار ، هردو بهم است — هردو باهم است ، خورش — خوراك وغذا ، بیمار خیزان — پرستاران بیمار .

ص ۱۳۰ : درآشفته — نامنظم ، بمعالجت در نماند — ازمعالجت عاجز نشود .

ص ۱۳۱ : خوشدل = خندانو خوشرو ، خوش سخن — شیرین سخن می شوراند — بهم میزند ، زبان گرد دهان می برآرد = زبان گرد دهان می گرداند دم همی کشد — نفس میکشد ، دمه — اغماء ، کاهش — لاغری بسیار ، خدو — آب دهان ، رکو — پارچهٔ کهنه ، باریك — بآهستگی ، نرمك — بنرمی تمام ، اسطبر — ستبر .

ص ۱۳۲ : ناگوارد — نا گوار باشد ، یار — همراه ، تك — ته وبن ، کش زرد — صفرا ، دیرتر کشد — بیشتر طول کشد .

ص ۱۳۳ : تعهد نامه — وثیقه ، شکم بنده — شکم پرست .

ص ۱۳۴ : نمی گزیرد — چاره نیست ، مقومی — عمل استخراج تقویم ، بروجها جمع برج .

ص ۱۳۵ : کدخداه — کدخدا ، اصابت نیفتد — اصابت نکند ، آب — منی ، برسر مردم آن گذرد — برای مردم آن پیش آید ، ببالای تو — بقد تو .

ص ۱۳۷ : شعرراست — شعر بی صنعت ، چربك ـ دروغ راست مانند .

ص ۱۳۸ : تر (درشعر) — رقیق و دلنشین ، امثالها جمع مثل ، شعر گران — شعر ثقیل .

ص ۱۳۹ : داد آن سخن بتمامی بده — حق آن سخن ادا کن ، مانده — مانند ، حقیر همت — پست همت .

ص ۱٤۰ : مدبر روی — گرفته روی و کریه منظر ، پلید جامه — جامه چرك پوشیده ، خنده ناك ـ خنده روی ، دربازار — آشکار وبی پرده .

ص ۱٤۱ : سبك روح — دارای روح سبك ، پاك جامه — جامهٔ پاك پوشیده ، خوب زبان — خوش سخن ، راه — نغمه و آهنگ ، دموی روی — سرخ روی از خون .

ص ۱٤۲ : نیاسائی — غافل نباشی ، بی وزن — خارج ازآهنگ موسیقی ، شعرفراقی — شعری که درفراق گفته باشند ، شعر وصالی — شعری که در وصال سروده باشند ، وقتی — بمقتضای وقت ، فصلی — بمقتضای فصل ، درسر — محرمانه .

ص ۱٤۳ : جگر خواره — مزاحم و مصدع ، پیش دستی کردن — سبقت جستن ، سیکی — پیاله ، سخت کردند — اصرار کردند ، گوش بجائی ندارد — گوش بچیزی ندهد .

ص ۱٤٥ : خداوند فروش ـ ناسپاس نسبت بخداوند ، عزیزی — عزت ، ذلیلی — ذلت ، پایگاه ـ مقام و منزلت .

ص ۱٤۷ : پیش شغل خویش کرده است — مورد اعتماد قرار داده است ، تقه ی رود — قصوری پیش آید ، بو بغند — ببینند .

ص ۱٥۰ : خبر داری — آگاه باشی وخبر داشته باشی ، مردی — شجاعت ، مردمی — انسانیت ، گذشته شوی — بمیری ، سر در پیش دار — سر افکنده دار ،

ص ۱٥۱ ؛ فرو خوابانید — بهم گذاشت ، نیم گرفته — نیم باز ، بهم فراز آمد — بسته شد .

ص ۱۵۲ : شنبهی — شنبه‌ای ، خط گشاده -- خط دارای سطر های گشاد ، سر برِبالا بهم دربافته — انتهای آن بهم پیوسته ، سخن دراز بکار بردن — اطناب کردن درسخن ، درنیابند — درك نکنند .

ص ۱۵۳ : عام — عامه مردم ، مرا این شغل خود با تو افتاده است — سروکار من باتست ، بارنامه — تجمل و شکوه ، کاغذ قطع منصوری — کاغذ قطع کوچك .

ص ۱۵٤ : تغیر افتاد — تغییر حالت داد ، تادیری — تامدتی ، اسفهسالار — سپهسالار .

ص ۱۵۵ : طاعت دار — مطیع ، بتن خویش — بشخصه ، ساخته باش — آماده باش ، باز نماید — اظهار کند ، شباروز — شبانروز ، بسر این نیفتد — بیاد این نیفتد ، کناره — کنار ، قلم باریك — قلم ریز ، جازه بان — قاصد و پیك ، بوسه داد — بوسه زد وبوسید ، مُهر بردار — مهر بشکن .

ص ۱۵٦ : خون بگشاد — خون روان شد ، بخوانیت — بخوانید ، لختی — اندکی ، برآمد — گذشت ، سوکندان — سوکندها ، دهیت — دهید ، بوبند — ببینند ، یاد گیرنده - باحافظه ، نافراموش کار — فراموش نا کننده ، تذکره همی دار — بیاد بسپر .

ص ۱۵۷ : زبان نگاه داشتن -- سرنگاه داشتن ، تزویر کردن — خط ساختن ، برخیزد — زایل شود ، برتو بندند — گردن تو می گذارند ، فرو ماند — عاجز ماند ، می خوریت -- می خورید .

ص ۱۵۸ : مزوری — پرهیزانه ، مزوری کردن — خط ساختن .

ص ۱۵۹ : فرا گذارند — رها کنند ، چربو — چربی ، دانك — کسور درم وپول خرد ، یله نکنند که پنهان ماند — نگذارند که پنهان ماند ، کم مایه — اندك ، خلقان جمع خلق

ص ۱٦۰ : دیه — ده ، یك بدست -- یك وجب ، بیدادی ـ بیداد ، تقصیرکار

— مقصر کننده ، برنیاید — نگذرد ، از دو بیرون نباشد — ازدوحال بیرون نباشد ، هر کدام زشت تر — هرچه زشت تر .

ص ۱۶۱ : مگر بجان بجهی — شاید جان بسلامت بری ، نفسی که اوزند — نفسی که او برآورد ، ساخته داری ، آماده داشته باشی ، شربت — جرعه ، باز نمایند — اظهار نکنند ، مرا نان بگلو فرو نشد — آب از گلویم پائین نرفت ، ملاطفه — ملاطفه و مکتوب .

ص ۱۶۲ : بدان جایگاه رسید — بدان حد رسید ، ببرك — بابرك و نوا ، کشت — کشت زار ، نم ناك — مرطوب ، سیراب در جوی و زمین ، جای خالی فرمود کردن — فرمود خلوت کنند ، پیش باید بردن — باید عمل کردن ، دروقت — فورا .

ص ۱۶۳ : نافرمان برداری — نافرمانی ، عاجز آمدن — عاجز بودن ، ... — سست و ضعیف ، رعنا — بخود مشغول وخود آرای ، وزیری — وزارت .

ص ۱٦٤ : سره — خوب و درست ، بایستان در حال متعدی ، دربار — درباره ، بددل — جبان وکم دل ، علامت — دسته ای ازسپاه ، نامزد کردن — باسم خواندن ، می دار — نگاه می دار ، بوینند — ببینند ، آرزوی جنك خیزد — آرزوی جنك باشد .

ص ۱۶۵ : نگر — مواظب باش ، هزیمتی — شکست خورده ، جائی را بزند — پای جان بایستد ، بازپس — بعقب ، هزیمت کردن — شکست دادن ، نان پاره — پاره ای نان .

ص ۱۶۷ : پاك شلوار — امساك كننده در شهوت ، پاك دینی — دیانت و دین داری ، شمار بیرون آمدن آن برگیر — حساب بیرون آمدن آنرا بکن ، بیداد پسند — خواهان بیداد وستم ، کم گوی — کم حرف ، کم خنده — کسی که کم خندد ، دلیر — جسور ، عزیز دیدار باش — خودرا بمردم بسیار منمای .

ص ۱۶۸ : بهی روی — خوش روی ، قوی ترکیب — قوی هیکل ، بزرك

ریش — ریش بلند، امضا کنند — رضا دهد، خونی - قاتل.

ص ۱۷۰ : راه جست — راه یافت، فریاد برداشت — فریاد بلند کرد، بنالید — شکوه کرد، سرائی — خانه زاد، نامزد — مأمور، فروبسته شد — معطل ماند.

۵ ص ۱۷۱ : روانی — اجری، روان — مجری، نیکو داشتن — احسان کردن نتوان مالید — نتوان سیاست کرد، مالش دهند — سیاست کنند.

ص ۱۷۲ : دلگرمی ها نمودن — دلگرمی دادن، برسر ملا — درحضورهمه پروانه — قاصد ورابط، بستم — بزور واکراه، باز نتوانی ایستاد — چشم نتوانی پوشید.

۱۰ ص ۱۷۳ : بجای او — درحق او، مکافات این — درعوض این، همزاد — از یك پدر ومادر، میانگین — واقع درمیان دوچیز.

ص ۱۷٤ : دریافت — اثر کرد، بیاگاهان بحالت متعدی، نشست‌گاه — محل نشستن، سرای زنان — حرم خانه، پایه — پله، دل مشغول — دل نگران صبوحی کردن — شراب صبوحی خوردن، بارگرفت — باریافت.

۱۵ ص ۱۷۵ : خان ومان — خانمان، نیم دوست — دوست ناتمام، هم شکل - همسر وقرین، شب خون — شبیخون.

ص ۱۷٦ : نام برنیاید — شهرت نیابد، افتد — پیش آید.

ص ۱۷۷ : زمین شکافتن — شخم زدن، خویشتن پوش — مفید بحال خود تراهم بپوشد — بتوهم فایده رساند، زودکار — سریع العمل، ستوده کار — خوب

۲۰ انجام دهندهٔ کار، بسیار خریدار — پرمشتری.

ص ۱۷۸ : فرو دست — زیردست، زبون گیر — عاجز آزار، سنگ وترازو راست دار — بسنگ کم مفروش، دو کیسه — کسی که مال خود را از کسی دریغ دارد، کار شناس — مطلع وآگاه، ناکار شناس — بی اطلاع، دستگاه — توانائی واستطاعت، پیوسته تقاضا — بسیار مطالبه کننده، نیك دل — خوش قلب، نیك

ن — کسی که از مردم نیکی یابد .

ص ۱۷۹ : خاصگیتون — خاصان ، مردم مرکب ازین عالمهاست ( فعل مفرد ای مردم آورده ) .

ص ۱۸۰ : جسدانی — جسمانی ، بساویدن — لمس کردن ، خیال بستن — خیل کردن ، جنبان — جنبنده .

ص ۱۸۱ : ببخشم — تقسیم کنم ، مردانه صفت توصیفی ، پاك عورت — خود داری کننده از شهوت ، دست بکشد — دست بردارد .

ص ۱۸۲ : دهیت — دهید ، اقراردهیم — اقرار کنیم ، راه گذر — معبر ، عیّار پیشگی — پیشهٔ عیّاری ، فراتر — آن طرف تر ، درست گشت — مسلم شد ، پاك جامگی — خودداری از شهوت ، بسیار سلاحی — آماده بودن بجنگ .

ص ۱۸۳ : بطبع — با کمال میل ، درتوان یافت — جبران توان کرد .

ص ۱۸۴ : روزبهی — خوش بختی ، گران — ناهموار ، بویند — ببینند ، صه — مختص .

ص ۱۸۵ : دوگانگی — اختلاف ، پنداشت — پندار ، بسته — منجمد ، رشت — خلقت ، قول — آواز .

ص ۱۸۶ : چرب زفان — شیرین زبان ، پوشیده فسق — فسق کننده در نهان ، ك جامه — خودداری کننده از شهوت ، ناخن پیرای — آلت بریدن ناخن (ناخن گیر) ، جامه شوی — رخت شوی ، میان بسته — کمر بسته ، بدستوری — باجازه ، صباح — لام صبح ، برخاستن — قیام کردن و اقدام کردن ، مربع نشستن — چهار زانو نشستن ، تفرقه — بتنهائی .

ص ۱۸۸ : چیستی — سبب ، چونی — کیفیت ، چرائی — علت ، چندی — میت .

ص ۱۸۹ : خورش گاه — جای غذا خوردن ، صفت کردن — وصف کردن ، شناس — عمل شناختن .

ص ۱۹۰ : گزین — برگزیده ، ناحفاظ — بی شرم ، نصیب کنی — نصیب دهی ، مردم ترین — موافق ترین بامردمی.

ص ۱۹۱ : طامعی — طمع کاری ، بسندکار — قانع وخشنود.

ص ۱۹۲ : بستم — بزور واکراه ، مکتسبی — اکتسابی ، بدیع الزمان — وحید وفریدزمان ، ازدوگانه — ازآن دو.

طهران ۵ مهرماه ۱۳۱۲ ،

سعید نفیسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمْ

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمِينَ وَالْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَلا عُدْوانَ اِلاّ عَلَى الظّالِمِينَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ عَلى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ الْاَكْرَمِينَ اَجْمَعِينَ .

**اما بعد،** چنین گوید جمع کنندهٔ این کتاب امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ابن قابوس بن وشمه گیر(۱) بن زیار مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه که بذان ای پسر که من پیر شذم و پیری و ضعیفی برمن چیره شد و منشور عزل زندگانی از موی خویش بر روی خویش کتابتی می بینم که آن کتابت را دست چاره جوئی ازمن کشف نتواند کرد، پس ای پسر چون من نام خویش دردایرهٔ گذشتگان دیذم مصلحت [چنان دیدم] که پیش ازآنك نامهٔ عزل بمن رسذ نامهٔ اندر نکوهش روزگار و سازش کار پیش از بهرهٔ ازنیك نامی یاذ کنم وترا ازآن بهره مند کنم، بر موجب مهر پذری، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند خوذ بچشم عقل اندر سخن من نگری وفزونی یابی و نیك نامی هردو جهان حاصل کنی و مباذا که دل تو از کاربندی این کتاب باز ماند؛ آنگاه ازمن آنچه شرط مهر پذری است آمذه باشد، اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیك نجویی جون بندگان دیگر باشند بشنوذن وکاربستن نیك بغنیمت دارند (ص ۲) و اگرچه سرشت روزگار برآن جمله آمد که هیچ فرزند پند پذر خویش را کار نبندذ که آتشی در باطن جوانانست که از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را برآن دارذ که دانش خویش برتر ازدانش پیران دانند، اگرچه مرا این معلوم بوذ، مهر وشفقت پذری مرا یله نکرد که خاموش باشم، پس آنچه ازموجب طبع خویش یافتم در هربابی سخنی چند جمع کردم و آنچه شایسته ومختصرتر بوذ اندرین نامه نوشتم، اگر از تو کار بستن خیزد خود پسند آمذ و الا آنچه شرط پذری بوذ کرده باشم که گفته اند که برگوینده بیش از گفتار نیست، چون شنونده خریدار نیست جای آزار نیست .

---

۱ ـ خ : وشمگیر

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمده باشد بگرامی ترین خویش بگذارند ، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمد و گرامی ترین من تو یی ، چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم ، تا تو خود کام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزاوار تخمهٔ پاك تست والا بدان ای پسر که ترا تخمه و نبیره(۱) بزرگست و شریف ، از هر دو جانب کریم الطرفین و پیوستهٔ ملوك جهانی : جدت شمس المعالی قابوس بن وشمه گیر و نبیره‌ات(۲) خاندان ملوك گیلانست ، از فرزندان کیخسرو و ابو المؤید فردوسی(۳) خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته است . ملوك گیلان بجدان ترا ز و یادگار آمد و جدهٔ تو مادرم ملك زاده مرزبان بن رستم بن شروین دخت (ص۳) بوذ که مصنف کتاب مرزبان نامه بوذ و سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بوذ برادر نوشروان ملك عادل و مادر تو فرزند ملك غازی سلطان محمود ناصر الدین بوذ و جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود .

پس ای پسر هشیار باش و قیمت برادر خویش بشناس و از کم بوذگان مباش ، هر چند که من نشان خوبی و روز بهی می بینم اندر تو ، یکی گفتار بر شر [ط] تکرار واجبست و آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیکست و آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد که تا امروز که درین سرای سپنجی باید که برکار باشی و بپرورشی که سرای جاودانی را شاید حاصل کنی که(د)سرای جاودانی برتر از سرای سپنجی است و زاد او ازین سرای باید جست که این جهان چون کشت زاریست آنچه کاری دروی ، از بذو نیك همان بد روی و درونهٔ خویش کس در کشت زار نخورد و آبادانی سرای فانی از سرای باقیست و نیك مردان درین سرای همت شیران دارند و بد مردان فعل سگان و سك هم آنجا که نخجیر کرد بخورد و شیر چون نخجیر صید کرد جای دیگر خورد و نخجیر گاه این سرای سپنجی است و نخجیر تو نیکی کردن ، پس نخجیر اینجا کن تا وقت خوردن درسرای باقی آسان بود که طریق آن سرای بابندگان طاعت خدا است عزوجل و ماندهٔ

---

۱ – ظ : تیره

۲ – در اصل : نبیرات ، ظ : تیره‌ات

۳ – خ : ابو المؤید بلخی ، ظ : ابو المؤید و فردوسی

آن کس که راه خذا جویذ و طاعت خدای تعالی جون آتشی است که هر جند نکویش برافروزی برتری وفزونی جویذ و مانند این کسیاست که از راه خدای دور بوذ جون آبی بود که تا هرجند بالاش دهی (ص ٤) فروتری جوید ونگونی؛ بس ای عزیز من بر خویشتن واجب دان شناختن راه خدای تبارك و تعالی جلّ جلاله و عمّ نواله و عظم
٥ شأنه وشروع کردن درراه حق جلّ وعلا از سراهتمام وحضور تمام، جنانجه مجتهدان مردانه وسالکان فرزانه درین راه قدم ازسرساخته اند، بلکه از سرسر برخاسته واز خود فانی شذه و بشت با و بشت دست برعالم فانی و باقی زده و در عالم سرّ و وحدت طالب و جویای واحد احد گشته و درآن بیدا نابیدا حریق و غریق شذه واز سر طوع ورغبت جان ایثار کرده، زهیسعادت آن نیك بخت بندهٔ که وی را این دولت دست دهذ
١٠ وبخلعت وتشریف شریف این درجه ومقام مستسعد وسرافراز گردد. صمدا و معبودا جمیع مؤمنین ومؤمنات ومسلمین ومسلمات را توفیق راهراست کرامت فرمای واگر بیجارهٔ عاصیئی که ازسرغفلت وجهالت زمام اختیار از دست وی بیرون رفته وقدمی جند بغیر اختیاربمتابعت شیطان وهواء نفس امّاره بیراهنهاده و ازجادّهٔشریعت وطریقت محمّدی صلّی‌الله علیه وعلی آله واصحابه اجمعین الطیّبین الطاهرین بیرون افتاده ازراهکرم ولطف
١٥ بیجون آن بندهٔ بیجارهٔ ضعیف را ازضلالت وگمراهی وقیدشیطان مردود لعین خلاصی بخش (ص ٥) بخیر یااکرم‌الاکرمین و یاارحم‌الراحمین وبس بدان ایبسر کهاین نصیحت نامه و این کتاب مبارك شریف را بر جهل و جهار باب نهاذم، امیذ کـه بر مصنف و خواننده و نویسنده و شنونده مبارك و میمون افتد، انشاءالله و تعالی وحده‌العزیز.

## فهرست ابواب

---

۱ - در اصل : خینا گری

# باب اول

## اندر شناخت راه حق تعالی

بدان و آگاه باش ای پسر که نیست از بودنی و نابودنی وشاید بود که شناخت مردم نگشت(۱) چنانك اوست ، جز آفریدگار عزّوجل که ناشناس را بروی راه نیست و جز او همه شناخته گشتست و شناسندهٔ حق تعالی آنگاه باشی که ناشناس شوی ومثال شناختن چون منقوش است وشناسنده نقاش وگمان نقاش نقش ، تادر منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد ، نه بینی که موم نقش پذیرنده تر ازسنگست و از موم مهره سازند و ازسنگ نسازند ، پس درهمه شناختهٔ(۲) قبول شناخت است (ص ۱۱) و آفریدگار(۳) قابل آن وتو بگمان درخود نگر و درآفریدگار منگر که او را بشناس بکلّ بصیرت عقل ونگر تادرنگ(٤) ساخته راه سازنده ازدست تو برناید(٥) که هم درنگی زمان بودو زمان گذرنده است وگذرنده را آغازوانجام واین جهان راکه بسته همی بینی ببند او خیره ممان وبیگمان مباش که بند ناگشاده نماند ودر آلا ونعما آفریدگار اندیشه کن ودرآفریدگار مکن که بیراه‌ترکسی آن بود که جایی کی راه نبود راه جوید چنانك رسول گفت علیه السلام تَفَکَّرُوا فِی آلاءِ آللهِ وَلا تَفَکَّرُوا [فی] ذاتِهْ واگر کردگار ما برزبان خداوندان شرع بندگان را گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی که بهر نامی وبهر صفتی که حق را بدان بخوانی بر موجب عجز وبیچارگی خویش دان ، نه برموجب الهیت وربوبیت وی که خداوند را هرگز بسزای اونتوانی ستودن ، پس چون اورابسزا شناختی بتوان ستودن ؛ پس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدانك هرچیزکی در تو محالست درربوبیت صدق است ، چون یکی ای

---

۱ - دراصل ، نیکست

۲ - ظ : ساخته

۳ - دراصل : آفرگار

٤ - دراصل : تا دررنگ

٥ - ظ ، نرباید

که هر که یکی را بحقیقت بدانست از محض شرك بری گشت و یکی بر حقیقت خدای
است عزّوجل و جز او همه دوو هرچه بصفت دوگردد یاترکیب آن دو بود چون عدد
و جمع دو بود چون بصفات ، یابصورت دو بود چون جوهر ، یابتولد دو بود چون اصل
وفرع ، یاامکان دوبود چون عرض ، یابوهم دو بود چون عقل ونفس ، ( ص ۱۲ )باعتدال
۵ دو بود چون طبع وصورت ، یا درمقابلهٔ چیزی دو بود چون مثل و شبه ، یا از بهرساز
چیزی دوبود چون هیولی و عنصر ، یا از برای صدر دوبود چون مکان و زمان ، یا از
برای حددو بود چون گمان و نشان ، یا از برای قبول دو بود چون خاصیت ، یا بیش
وهم بود چون مسکوك ، یاهستی و نیستی جز او بود چون ضد و فوق و هرچه جز او
چگونه گی دارد چون قیاس ، این همه نشان دوی است واین را بحقیقت یکی نتوان گفت ،
۱۰ یکی بحقیقت خدای است عزوجل ؛ چون چنین بود این چیزها که نشان دوی است جز
از حق سبحانه و تعالی بود . حقیقت توحید آنست کـه بدانی که هرچه در دل تو آید
—نه خدای بود که حق تعالی آفریدگار آن بود ، بری از شبه و شرك «تعالی اللّٰهِ عَمّا یَصِفُونَ الْمُلحِدون
وَ هُوَ خَبِیرٌ بِمَا یَعْمَلُون وَاللّٰهِ عَالِمُ الْغَیبِ وَالشَّهَادَهْ .

# باب دوم

## در آفرینش پیغامبران

بدان ای پسر که حق سبحانه وتعالی این جهان را بحکمت آفرید، نه خیره آفرید، کی بر موجب عدل آفرید و بر موجب حکمت. چون دانستی که هستی به از نیستی و صلاح به از فساد وزیادت به از نقصان و خوب به از زشت و بر هردو دانا و توانا بود و آنچ بود به بود و به کرد، بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد وآنچ در موجب عدل بود و بر موجب جهل و فساد (ص ۱۳) و گزاف نکرد و ننهاد، پس نهادش بر موجب حکمت آمد تاچنانك زیباتر بود بنگاشت، چنانك توانابود بی آفتاب روشنائی دهد وبی ابر باران دهد، بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره تاثیر، نیك و بد بر عالم پدید کند و چون کار بر موجب حکمت آمد بی واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه سبب کرد ونظام کون را چون واسطه برخیزد و[1] شرف منزلت ترتیب برخیزد، چون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود وفعل را نظام لابد بود، آن واسطه نیز لازم بود، واسطه پدید کرد تا یکی قاهر بود ویکی مقهور و یکی روزی خواره بود ویکی روزی دهنده واین دوی که بر یکی خدای گواه بود. پس توچون واسطه بینی ونه بینی نگر تا بواسطه بنگری و کم وبیش از واسطه نبینی، ازخداوند واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تا وان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگاه است که زمین از بر دادن، چون زمین را آن توان نیست که تخم نوش در وی افکنی زهر بار آرد، ستاره را نیزهم چنانست. نیکی نمای بد نتواند نمودن. چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته را زینت لابد باشد پس در نگر درین جهان تا زینت وی را بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی که این همه زینتی است از موجب حکمت پدید کرده، چنانك در کلام خود میگوید: وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ (۲) (ص ۱٤) چون دانستی که حق سبحانه وتعالی

---

۱ ـ ظاهراً واو زائدست (۲) قرآن کریم، سورة الدخان، آیة ۳۸ و ۳۹

جهان را بیهوده نیافرید بیهوده باشد که داد نعمت و روزی نا داده ماند و روزی آنست که روزی بروزی خواره دهی تا بخورد، داد چنین بود، مردم آفرید تاروزی خورد و چون مردم بدید کرد تمامی نعمت مردم بود و مردم را لابد بود از سیاست و ترتیب، سیاست و ترتیب بی راهنمائی خام بود که هر که روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بود که روزی خویش به بی دانشان دهد و روزی ده بی عیب بود و روزی خواره را بی دانش نگذاشت چنانك درقرآن میگوید: عَلَّمَ الْاِنْسانَ مالَمْ يَعْلَمْ(۱) و در میان مردم پیغامبران را فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده بمردم آموختند، تا آفرینش این جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت و این حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره به پیغامبران راه نمود و بر روزی خواره چندان فضل است که روزی خواره را بر روزی راه نماید. پس چون از خرد بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو که روزی خواره را بر نعمت و روزی است واجب کند که حق راه نمای خویش بشناسی و روزی ده خویش را منت داری و فرستادگان او را حق شناسی و دست بایشان زنی و همه پیغامبران را براست گویی داری از آدم تا پیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین فرمان بر دار باشی (ص ۱۵) بر دین و شکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض نگاهداری تا نیك نام و ستوده باشی.

(۱) قرآن کریم، سورة العلق، آیهٔ ۵

# باب سیوم

## اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان، نه بر اندازهٔ استحقاق، اگر همگی خویش شکر سازد هنوز حق شکر یك جزو ازهزار جزو نتواند گفتن بر اندازهٔ فرمان. اگر حق تعالی ازنعمت اندك شکر خواهد بسیار بود، چنانك اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنج است: دو از و خاص منعمان را و سه از و عموم خلایق را، یکی ازو اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. اما شهادات دلیل نفی‌است برحقیقت وهرچه جز ازحقیقت است و نماز صدق قول اقرار بندگی و روزه تصدیق قول اقرار دادن بخدای تعالی، چون گفتی که من بنده‌ام دربند بندگی باید بود، چون گفتی کـه او خداوند ست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بر ابرطاعت(1) دارد تو ازطاعت مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ خویش طاعت چشم مدار که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آنست که نیکی خدای بر تو وبندهٔ بی طاعت مدار که بندهٔ بی طاعت خداوندی جوید و زود هلاك شود،

سزد گر بری بندهٔ را گلو  که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش کی نماز و روزه خاص خدای است، در آن تقصیر مکن، چون در خاص تقصیر کنی ازعام همه جهان باز مانی و بدانك نماز را خداوند شریعت ما برابر (ص ۱٦) کرد باهمه دین، هرکه نماز ازدست بداشت هم چنان است که از همه دین دست بداشت کی مرد بی دین درین جهان سزای کشتن بود و بدنامی و درآن جهان عقوبت حق تعالی. زینهار ای پسر که بردل نگذاری بیهوده و نگویی که تقصیر

(۱) خط: که بنده ترا طاعت

در نماز جایزست کی، اگر از روی دین بازنگیری، ازروی خرد بازگیری ، بدانی که فایدهٔ نماز چندست و خبرست اول هر که پنج نماز فریضه بجای آرد مادام جامه و تن او پاك باشد و بهمه حال پاکی به از پلیدی است و دیگر از تعنّت و متکبری خالی باشد زیرا کی اصل نماز بر تواضع نهاده اند ، چون طبع را در تواضع عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم همه دانایان آن باشد که هر که خواهد که هم‌طبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید داشت و اگر کسی خواهد که نیك بختی ودولت جوید متابع خداوندان دولت باید بود وکسیکه خواهد که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت باید کردن و اجماع همه خردمندان آنست که هیچ دولتی نیست قوی تر از دین و اسلام و هیچ امری نیست روان تر از امر اسلام ، پس اگرتو خواهی که مادام با دولت ونعمت باشی صحبتِ خداوندانِ دولت جوی وفرمان بردارایشان باش وخلاف این مجوی ، باید بخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر که درنمازسبکی و استهزا نکنی ، بر تا تمامی رکوع وسجود و مطایبت کردن درنماز که این نه عادت دین ودنیا بود و بدان ای پسر که روزه طاعتی است که در (ص۱۷) سالی یکبار باشد نامردمی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین ازخویشتن روانداراند و باید که گرد معصیت نگردی ، از آنچ ماه روزه بی تعصّب نبود ، اندر گرفتن روزه و گشادن تو نیز تعصّب مکن ؛ هرگاه که دانی کی پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهال دل مبند وآگاه باش(۱) ای پسر که حق تعالی ازسیری و گرسنگی تو بی‌نیازست ، لیکن غرض در روزه مهری است از خدا وملك تو ملك خویش و این مهر نه بر تعصّبی از مملکت است کی بر همه تن است ، بر دست وپای و چشم و زبان وگوش و شکم و عورت این همه به مهر کرد ، تا چنانك در شرط است منزه داری این اندامها را از فجورو ناشایست و نا بایست ، تا داد مهربداده باشی و بدانك بزرکترین کاری درروزه آنست که چون نان روز بشب افکنی آن نان را که نصیبهٔ خویش داشتی بروز بنیاز مندان دهی، تا فایدهٔ رنج تربدید آید وآن رنج را بوی

---

(۱) در اصل : آگاه وش

بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای پسر تا درین سه طاعت کـه عام همه جهانست تقصیر نکنی که جون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست وعذری نیست، اما از دو طاعت کی مخصوص است توانگران را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن بسیارست اما آنج ناگزیر بود یاد کرده آمد.
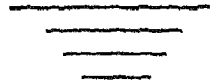
# باب چهارم

## اندر فزونی طاعت از راه توانستن

۵ (ص۱۸) بدان ای پسر که خدای تعالی دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حج است و زکوة و فرمود که هرکه را ساز بود خانه او را زیارت کنند و آنرا که ساز ندارد نفرمود ، نه بینی کـه در دنیا نیز معاملت درگاه بادشاه هم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بینوایان را سفر فرمودن نه از دانش باشد و بی ساز سفر کردن از تهلکه و نادانی باشد و چون ساز

۱۰ بود سفر نکنی خوشی و لذت دنیا تمام نباشد که خوشی دنیا و لذت نعمت اندر آنست که نا دیده به بینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی و این جز درسفر نباشد که مردم سفری جهان آزموده و کاردیده و روز به ودانا بود که نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده ، چنانك گفته اند: لَيْسَ الْخَبَرُ كَالْمُعَايَنَة(۱) کی جهان دیدگان را (۲) برابر نکنند و گفته اند ، نظم :

۱۵ جهان دیدگان را بنادیدگان نکردند یکسان بسندیدگان

بس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد نعمت وی بدهند و نعمت او بسزا بخورند و فرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش و بی توشه و بی زاد را نفرمودند [ چنانکه دوبیت من گویم ، رباعی :

گر یار مرا نخواند و باخود ننشاند وز درویشی مرا چنین خوار بماند

۲۰ معذورست او که خالق هردو جهان درویشان را بخانهٔ خویش نخواند ]

کی اگر حج کند خویشتن بتهلکه افکنده باشد وهر درویشی که کار توانگر

(۱) در اصل : كالمعاينه (۲) ظ : جهان دیدگان را بنادیدگان

کند چون بیماری‌بود که کار تن درستان کند وداستان اوراست راست چون داستان آن دو حاجی بود که یکی توانگر و یکی درویش بود :

**حکایت :** وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی (ص١٩) سخت منعم‌بود و در آن قافله کسی ازو منعم تر نبود و فزون از صد شتر در زیر بار او بود و او درعماری نشسته بود و خرامان و نازان همی شد، در بادیه با ساز و آلت تمام وقومی از درویش و توانگر باوی همراه بودند، چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه و گرسنه و پایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان سان ساز و تن آسانی روی بوی کرد و گفت : وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود ؟ تو در آن ناز و نعمت همی روی ومن درین شدت . رئیس بخارا گفت حاشا که جزای من و تو هردو یکی باشد و اگر من بدانستمی کی جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هرگز قدم دربادیه ننهادمی . درویش گفت چرا ؟ گفت : از بهر آنك من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو بر خلاف فرمان حق تعالی میکنی و مرا بخوانده اند و من میهمانم و تو طفیلی و حشمت میهمان خوانده با طفیلی کی راست‌باشد وحق تعالی توانگران‌را خواند و درویشان را گفت : وَلا تُلقوا بِأيدِيكُم(١) اِلَی التّهلُکَةِ (٢)، تو بی فرمان‌خدای به بیچارگی‌و گرسنگی‌دربادیه آمدی‌و خودرا در تهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را کار نبستی و با فرمان برداران چرا برابری کنی ، هرکه استطاعت دارد و حج کند فرمان‌حق تعالی بجای آورده باشد و داد نعمت او داده .

پس چون ترا ای پسر ساز حج بود هیچ تقصیر (ص٢٠) مکن که ساز سفر حج پنج چیز ست : مکنت و نعمت و توانائی و مدت و داد وحرمت و امن وراحت، چون ازین بهره یابی جهد کن بر تمامی و بدانك حج طاعتیست کی دایم چون ساز بود اگر نیّت درسال مستقبل معلق کنی جرم امام از تو منقطع گردد ولکن زکوة مال طاعتیست که بهیچگونه چون مکنت‌بود نادادن عذری نیست وخدای تعالی زکوة

(١) در اصل : ایدیکم (٢) قرآن کریم : سورة‌البقره ، آیة ١٩١

دهندگان را از مقربان خواند و مال(۱) مردم زکوة‌دهنده درمیان دیگر قوم چون
مثال بادشاه است درمیان رعیت کی روزی ده او بود و دیگران روزی خواره وحق
تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند، با آنك همه
اگر همه را توانگر گردانیدی توانستی ولکن دو گروه از آن کرد تا منزلت وشرف
۵ بندگان بدید آید و برتران از فروتران بیدا شوند کی چون بادشاه که یك خدمتگار را
روزی ده قوی کند، بس اگر این خدمتگار که روزی ده بود روزی خوردوندهد
از خشم بادشاه ایمن نباشد. اما زکوة درسالی یك بار ست وبرتو فریضه است، لکن
اگرچه صدقه فریضه نیست درمروت ومردمی است، چندانك توانی میده وتقصیرمکن
که مردم صدقه ده دایم درامن خدای تعالی باشد و امن از خدای تعالی بغنیمت باید
۱۰ داشت و زنهار ای بسر که‌در نهاد زکوة و حج دل بشك نداری و کار بیهوده نسگالی
و نگویی که دویدن وبرهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی نا بیراستن چراست و از
بیست دینار نیم دینارچیست (ص۲۱) وزکوة چیست و زکوة گوسفند وشتر چه بود
و گوسفند چرا قربان کنند، بدین حکمت دل باك دار وگمان مبر که آنچ تو ندانی
خیری نیست که خبری آنست که ماندانیم (۲) و توبفرمان برداری حق تعالی مشغول
۱۵ باش که ترا باچون وچرا هیچ کار نیست؛ چون این فرمان بجای آوردی بشناس که
حق ما درو بدر هم از فرمان خدای است عزّوجل.

---

(۱) - خ: مثال (۲) - در اصل بدانیم

# باب پنجم

## اندر شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدگار ما جلّ جلاله چون خواست که جهان آبادان ماند اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور را سبب کرد، پس همچنین از موجب خرد بر فرزند واجب است خود را حرمت داشتن و تعهد کردن و نیز واجب است اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او هم پدر ومادر ست، تا نگویی که پدر و مادر را بر من چه حق است که ایشان را غرض شهوت بود نه مقصود من بودم، هر چند غرض شهوت بود مضاعف شعف ایشانست کی از بهر تو خویشتن را بکشتن دهند و کمترین حرمت مادر و پدر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو؛ پس چندانك آفریدگار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خور او بباید داشت و آن فرزند را که مادام خرد رهنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر خالی نباشد، حق سبحانه وتعالی میگوید درکلام مجید خویش که: اَطیعُوااللهَ وَاَطیعُواالرَّسولَ واولی (١) الاَمْرِ مِنْکُمْ (٢)، (ص ٢٢)این آیت رااز چند روی تفسیر کرده و بیك روایت چنین خواندم که اولوالامر مادر و پدرند زیرا که امر بتازی دواست: یا کارست یافرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود وهم توان وپدرومادر را هم توانست و هم فرمان، اما توان پروردن باشد وفرمان خوبی آموختن. نگر ای پسر که رنج دل پدرو مادرنخواهی و خوارنداری که آفریدگار برنج دل مادر و پدر بسیار عقوبت کند وحق تعالی میگوید: فَلا تَقُلْ لَهُما اُفٍّ وَلاتَنْهَرْهُما وَ قُلْ لَهُما (٣) قولا کریماً (٤). امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه پرسیدند که حق مادر و پدر چندست وچیست بر فرزند؟ گفت: این ادب ایزد تعالی در مرگ مادر و پدر

(١) در اصل: اولو (٢) قران کریم، سورة النساء، آیة ٦٢ (٣) در اصل: لهم (٤) قرآن کریم، سورة الاسری، آیة ٢٤

پیغامبر علیه السلام [بنمود] که اگر ایشان روزگار پیغامبر را علیه السلام دریافتندی واجب بودی ایشان را برتر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت: اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلا فَخْرَ؛ پس حق مادر و پدر [اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر] که اصل منّت پرورش تو اند، چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع را هم حق نداند، نیکی کردن از خیرگی باشد(۱) و تو نیز خیر[گی] خویش مجوی و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی داری و مثل آدمی هم چون میوه است و مادر و پدر هم چون درخت، هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوه از وی نکوتر و بهتر یابی (ص ۲۳) و چون پدر و مادر را حرمت داری و آزرم، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کنند و مستجاب تر بود و بخشنودی حق تعالی نزدیک تر باشی و بخشنودی ایشان نزدیک تر باشی و نگر(۲) از بهر میراث مادر و پدر نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تست بتو رسد، کی روزی مقسوم است بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده اند و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه که بکوشش روزی افزون نگردد، چنانک گفت: عِشْ بِجَدٍّ لا بِكَدٍّ؛ یعنی سخت زی نه بکوشش و اگر خواهی که از بهر روزی همواره از خدای خشنود باشی بکسی منگر که حال او بهتر از حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد، تا دایم از خداوند خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاك نتواند کردن، پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت، که گفته اند: اَلْاَدَبُ صُورَةُ الْعَقْلِ .

---

(۱) خ: نداند، با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد (۲) دراصل: فکر

# باب ششم

## اندر فروتنی و افزونی هنر

بالنسب

بدان و آگاه باش که مردم بی‌هنر مادام بی سود باشد، چون مغیلان که (ص ۲۴) تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم بنسب و اصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت‌داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر؛ اما جهد کن که اگر چه اصیل و گوهری باشی گوهر تن نیز داری که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، چنانک گفته‌اند: اَلشَّرَفُ بِالْعَقْلِ وَالْاَدَبِ لا بِالْاَصْلِ وَالنَّسَبِ، که بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدانک ترا پدر و مادر نام نهند هم داستان مباش، آن نشانی بود، نام آن بود که تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام زید و جعفر و عم و خال باستاد فاضل و فقیه و حکیم افتی، که اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید و در هر که این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار که وی همه را بکار آید و بدانک از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریدهاء خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه که در تن اوست: پنج از درون و پنج از بیرون؛ اما پنج نهانی چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق و از ین جمله آنچ دیگر جانوران راهست، نه برین جمله که آدمی راست. پس آدمی بدین سبب بادشاه و کامگار (ص ۲۵) شد بر دیگر جانوران و چون این بدانستی زفان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت، که زفان تو دایم همان گوید که تو او را بر آن داشته باشی و عادت کنی، که گفته‌اند: هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه

گویی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین که سخن بی سود همه زیان باشد وسخن که ازو بوی دروغ آید وبوی هنر نیاید نا گفته بهتر ، که حکیمان سخن را به نبیذ مانند کرده‌اند که هم ازو خمار خیزد و هم بدو درمان خمار بود . اما سخن ناپرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن وپند مده ، خاصه آن کس را که پند نشنود که اوخود افتد وبر سر ملا هیچ کس را پند مده که گفته‌اند : اَلنُّصْحُ بَیْنَ المَلاءِ تَقْرِیعٌ ؛ اگر کسی بکژی برآمده بود گرد راست کردن او مگرد که نتوانی ، که هر درختی که کژ بر آمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد . چنانك بسخن بخیلی نکنی اگر طاقت است بود بعطاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن و

۱ از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بد اندیش و بد آموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشو و خویشتن را جایی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تاشرمسار نگردی و خود را ازآنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزیان و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بزیان و غم تو شادی (ص۲۶) نکنند . داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود ، یعنی

۱ که با مردم نا کس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد . اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که پیغامبر گفته است ، علیه السلام : اَلدّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفاعِلِهِ ، و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که پیوندشان از مانه بگسلد و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیك و بد هم درین جهان بتو رسد ، پیش از آنك بجاء دیگر روی وچون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر

۲ وقت نکوئی کردن هم چندان راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی‌خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد ، درست شد که مکافات نیك و بدهم درین

جهان بیابی ، پیش از آنك بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند
شدن که هر که درهمه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست چون بتحقیقت بیندیشد
داند که من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن مصدق دارند ، پس تا توانی نیکی
از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بر دهد .

**حکایت :** شنیدم که متوکل را بندهٔ بود فتح نام ، بغایت خوبروی وروز به و
همه هنرها و ادبها آموخته و متوکل اورا بفرزندی بپذیرفته و از فرزندان خود عزیز
(ص ۲۷) ترداشتی ؛ این فتح خواست که شنا کردن آموزد ، ملاحان بیاوردند و
اورا در دجله شنا کردن همی آموختند واین فتح هنوز کودك بود و بر شنا کردن دلیر
نگشته بود ، فاما چنانك عادت کودکان بود ازخود می نمود که شنا آموخته ام ، یك روز
بنهانی استاد بدجله رفت واندر آب جست وآب سخت قوی میرفت ، فتح را بگردانید ،
چون فتح دانست که باآب بسنده نیاید باآب بساخت وبر روی آب همی شد تا ازدیدار
مردم ناپیدا شد ، چون وی را آب پارهٔ ببرد بر کنار دجله سوراخها بود ، چون بکنار
آب بسوراخی برسید جهد کرد ودست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت وآنجا
بنشست و باخود گفت که تا خدای چه خواهد ، بدین وقت باری خود را ازین آب
خون خوار جهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که
فتح درآب جست وغرقه شد از تخت فرود آمد وبرخاك بنشست و ملاحان را بخواند
وگفت هر که فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم و سوگند خورد که تا
آنگاه که وی را برآن حال که هست نیارند من طعام نخورم ، ملاحان در دجله رفتند
و غوطه می خوردند و هرجای طلب می کردند تاسر هفت روز را ، اتفاق را ملاحی
بدان سوراخ افتاد ، فتح را بدید ، شاد گشت و گفت هم اینجا باش تا زورقی بیارم ؛
ازآنجا بازگشت و بیش متوکل رفت و گفت : یا امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم
مرا چه دهی ؟ گفت : بنج هزار دینار نقد بدهم . ملاح گفت : یافتم فتح را زنده ،
زورقی بیاوردند وفتح را بیاوردند . متوکل آنچ ملاح را (ص ۲۸) گفته بود بفرمود

تادر وقت بدادند. وزیر را بفرمود و گفت که درخزینهٔ من رو، هرچه هست یك نیمه
بدرویشان ده. آنگاه گفت طعام بیارید که وی گرسنهٔ هفت روزه است. فتح گفت:
یاامیرالمؤمنین من سیرم، متوکل گفت: مگر ازآب دجله سیرشدی؟ فتح گفت: نه کی
من این هفت روز گرسنه نه‌بودم، کی هرروز بیست تا نان برطبقی نهاده برروی آب
فرودآمدی ومن جهد کردمی تادوسه تاازآن‌نان برگرفتمی وزندگانی من ازآن نان بودی
وبرهر نان نوشته بود کی محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل فرمود که درشهر منادی کنید
که آن مرد که نان در دجله افکند کیست و بگوئید تا بیاید که امیرالمؤمنین با او
نیکوئی خواهد کرد تا نترسد. چنین منادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت
منم آن کس، متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من برروی هر
نانی نوشته بود که محمّد بن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: نشان درست است، اما چند
گاهست که تودرین دجله نان می‌اندازی؟ محمّد بن الحسین گفت: یك سالست. متوکل
گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و بآب انداز،
که روزی بردهدوبدست من نیکی دیگر نبود، آنچ توانستم همی کردم و باخود گفتم تاچه
بردهد. متوکل گفت: آنچ شنیدی کردی، بدآنچ کردی ثمره یافتی. متوکل وی را دربغداد
پنج دیه ملك داد. مرد برسر ملك رفت و محتشم گشت و هنوز (ص ۲۹) فرزندان او
دربغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله من بحج رفتم، ایزد تعالی مرا توفیق داد
تازیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را بدیدم واین حکایت ازپیران ومعمران
بغداد شنودم.

پس تابتوانی از نیکی کردن میاسای وخودرا بنکوکاری بمردمان نمای وچون
نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی وبدل دیگر مدار، تا گندم نمای جو
فروش نباشی واندر همه کارها داد از خود بده که هرکه داد ازخویشتن بدهد از داورها
مستغنی باشد و اگر غم وشادیت باشد غم و شادی باآن کسی گوی که اورا تیمار غم و
شادی تو بود واثر غم و شادی پیش مردمان پیدا مکن وبهرنیك و بدزود شادمان وزود

دوه گین مشو، که این فعل کودکان باشد و بکوش تا بهر محال از حال خویش نگردی
بزرگان بهر حق و باطل از جای خویش بنشوند و هر شادی که بازگشت آن بغم باشد
را شادی مشمر و هر غمی که بازگشت آن بشادیست آن را بغم مشمر و بوقت نومیدی
میدوارتر باش و نومیدی دراومید بسته دان واومید را در نومیدی و حاصل همه
هاء جهان بر گذشتن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستیهد
اموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان؛ اما رنج هیچ کس
بع مگردان و همه کس را بسزا حق بشناس، خاصه حق قرابات خویش را و چندانک
قت باشد باایشان نکوئی کن و پیران قبیلهٔ (ص ۳۰) خویش را حرمت دار، چنانک
ول صلی الله علیه وعلی آله و سلّم گفت: اَلشَّیْخُ فی قومه کالنَّبیّ فی اُمَّتِهِ، ولکن بایشان
لع مباش، تا همچنانک هنر ایشان می بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه نا
ن گردی زود خود را از وی بمقدار ناایمنی ایمن گردان و بر ناایمن بگمان ایمن
اش، که زهر بگمان خوردن از دانائی نباشد و بهنر خود غرّه مشو و اگر به بی خردی
ی هنری نان بدست توانی آوردن بی خرد و بی هنر باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن
سخن نیك شنودن ننگ مدار تا از ننگ برسته باشی و نیك بنگر بنیك و بد و عیب و
ر مردمان و بشناس که نفع وضرر ایشان وسود وزیان ایشان از چیست و تا کجاست
منفعت خویش از آن میان بجوی و برس که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیك
ـد، از آن دور باش و بدآن نزدیك باش که مردم را بمنفعت نزدیك گرداند و تن
یش را بعث کن بفرهنگ و هنر آموختن، چیزی که ندانی بیاموزی و این ترا بدو چیز
صل شود: یا بکار بستن آن چیز که [ دانی ]، یا بآموختن آن چیز که ندانی.

**سقراط گفت:** که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن برتر از خوی
یست و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایهٔ بهتر از شرم نیست. پس چنان
، ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی و در هر حال که باشی چنان باش که یك
ت از تو در (ص ۳۱) نگذرد تا دانش نیاموزی که دانش نیز از نادان بباید آموخت،

از بهر آنك هرگاه بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنچ ترا از وی
ناپسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانك اسکندر گفت که نه من منفعت همه از دوستان
یابم، بل که نیز از دشمنان یابم، اگر در من فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت
بپوشانند تا من ندانم و دشمن برموجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل
بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست و تو نیز
آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجب است، چه بر بزرگان
و چه بر فروتران، هنر و فرهنگ آموختن، که فزونی بر همه همسران خویش بفضل
و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اشکال خود نبینی همیشه خود
را فزون از ایشان دانی و مردمان ترا نیز فزون‌تر دانند، از همه سران تو بقدر و
بفضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند بر همسران او،
بفضل و هنر، جهد کنند تا فاضل‌تر و هنرمندتر شود. پس هرگاه کی مردم چنین کنند
دیر نیاید که بزرگوار برهمه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد برهمسران
خویش و هم‌مانندان و دست بازداشتن از فضل و هنر نشان خرسندی بود بر فرومایگی
و آموختن هنر و تن را مالیدن از کاهلی سخت سودمند بود، که گفته اند: که کاهلی فساد تن
(۳۲) باشد، اگر تن ترا فرمان برداری نکند نگر تا ستوه نشوی زیرا که تن از
کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد، از بهر آنك تن ما را تحرك طبیعی نیست و
هر حرکتی که تن کند بفرمان کند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی و نفرمایی
تن ترا آرزوی کار نکند؛ پس تو تن خود را بستم فرمان بردار گردان و بقصد
او را بطاعت آر، که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم
مطیع خویش نتواند کردن و چون تن خویش را فرمان‌بردار خویش کردی بآموختن
هنر سلامت دو جهان یافتی، که سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایهٔ همه نیکها
اندر دانش و ادبست، خاصه ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاك
دینی و پاك شلواری و بی آزاری و بردباری و شرمگینی است، اما بحدّیث(۱) شرمگینی،

(۱) خ: بحدیث

گرچه گفته اند که : اَلحَیاءُ مِنَ الایمان ، بسیار جای باشد که شرم بر مردم وبال گردد ،
ان شرمگین مباش که از شرمگینی در مهمات(۱) خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو
، یابد ، که بسیار جای بود که بی شرمی باید کردن ، تا غرض حاصل شود و شرم از
فاظی و فحش و دروغ گفتن دارو [از] گفتار و صلاح کردار شرم مدار ، که
یار مردم باشد که از شرمگینی از غرضهاء خویش باز ماند ، چنانك شرمگینی نتیجهٔ
انست بی نوائی نتیجهٔ شرمگینی است و جای شرم و جای بی شرمی هردو ببساید
ست ، آنچ بصلاح نزدیك تر است میباید کرد که (ص ٣٣) گفته اند که : مقدمهٔ نیکی
مست و مقدمهٔ بدی هم شرمست . اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را دانا
مر و پرهیزگار بی دانش را زاهد مدان و با مردم نادان هم صحبت مگیر ، خاصه با
انی که پندارد که داناست و بر جهل خرسند و صحبت جز با خردمند مدار که از
حبت نیکان مردم نیك نام گردد ، نه بینی که روغن از کنجدست ولیکن چون
غن کنجد را با بنفشه یا با گل بیامیزی چندگاه با گل یا با بنفشه بماند از آمیزش
غن [با] گل یا بنفشه ، از برکات صحبت نیکان اورا هیچ روغن کنجد نگویند ، مگر
روغن گل یا روغن بنفشه وصحبت نیکان و کردار نیك را نا سپاس مشو و فراموش
ن و نیازمند خویش را بر سر مزن که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام
؛ و خوش خویی و مردمی پیشه کن و از خوهاء ناستوده دورباش و زیان کار
ن که ثمرهٔ زیان کاری رنج باشد و ثمرهٔ رنج نیازمندی و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی
جهد کن تا ستودهٔ خاقلان باشی و نگر تا ستودهٔ جاهلان نباشی ، که ستودهٔ عام
هیدهٔ خاص باشد ، چنانك شنودم :

**حکایت :** گویند روزی افلاطون نشسته بود ، با جملهٔ خاص آن شهر ، مردی
م وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت ، در میانهٔ سخن گفت : ای
م ، امروز فلان مردرا دیدم که حدیث تو میکرد و ترا دعا وثنا میگفت (ص ٣٤)

---

ظ : مهمات

که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست و هرگز چو او کس نباشدو نبوده است : خواستم که شکر آو بتو رسانم . افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد . این مرد گفت : ای حکیم از من ترا چه رنج آمد که چنین دل تنگ شدی؟ افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید و لکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد کی جاهلي مرا بستاید و کار من اورا بسندیده آید، ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او نزدیك بوده است واورا خوش آمده است و مرا بستوده، تا توبه کنم از آن کار، مرا این غم از آن است که هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یاد آمد :

**حکایت :** شنودم که محمد زکریا الرازی همی آمد باقومی‌ازشاگردان خویش، دیوانهٔ پیش او باز آمد، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیك نگه کرد و در روی اوبخندید ؛ محمد باز گشت و بخانه آمد و مطبوخ افتیمون فرمود وبخورد. شاگردان برسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری ؟ گفت : از بهر آن خنده (۱) آن دیوانه که تاوی ازجملهٔ سودای خویش جز وی در من ندیدی در من نخندیدی، که گفته‌اند : کُلُّ طایِرٍ یَطیرُ مَعَ شَکْلِه .

و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش، لکن یك باره چنان نرم ( ص ۳۵ ) مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگزت بدست بنساوند و با همه گروه موافق بباش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد وهیچ کس را بدی میآموز که بدآموختن دوم بدی کردنست، اگر چه بیگناه ترا بیازارد تو جهد کن که اورا نیازاری، که خانهٔ کم‌آزاری در کوی مردمیست و اصل مردمی گفته‌اند که کم آزاری است ؛ پس اگر مردمی کم‌آزار باش و دیگر کردار بامردمان نکودار، از آنچ مردم باید درآینه نگرد، اگر دیدارش خوب بود باید که کردارش چون دیدارش بود، که از نکو زشتی نزیبدو نباید که از گندم

(۱) دراصل : خندیده

جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دوبیت است، بیت:

مارا صنما بدی همی پیش آری — وزما تو چرا امید نیکی داری

رو رو چاپیا غلط همی پنداری — گندم نتوان درود چون جو کاری

پس اگر در آینه نگری و روی خود زشت بینی هم چنسان باید که نیکوئی کنی، چه اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده باشی، پس ناخوش و زشت بود دو زشت بیك جا و از یاران مشفق و نصیحت پذیرنده و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین، زیراکه فایدهٔ تو ازیشان بوقت خلوت باشد. چنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش چیره گردی، آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مشو ومقید، آنکه که تو همه چیز آموختی ودانستی و (۱) خویشتن را (ص ۳۶) از جملهٔ نادانان شمر که دانا آنگاه باشی که برنادانی خویش واقف گردی، چنانك در حکایت آورده‌اند:

**حکایت**: شنیدم که بروزگار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم، کسری بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد وپادشاه را با رسول بارنامه می بایست کی کند به بزرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیریست؛ ۱ پیش رسول با بزرجمهر گفت: ای فلان همه چیز که در عالم است تودانی و خواست که او گوید دانم. بزرجمهر گفت: نهای خدایگان. خسرو از آن طیره شد و ازرسول خجل شد، پرسید که همه چیز که داند؟ گفت: همه چیز همگنان دانند و همگنان هنوزاز ما در نزاده‌اند.

پس ای پسر تو خودرا از جمع داناتران مدان که چون خودرا نادان دانستی ۲ دانا گشتی و سخت دانا کسی باشد که بداند که نادان است،

که سقراط با بزرگی خویش همی گوید که: اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان واهل عقل بر من تعنت کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیاك بسار دعوی کرد، من مطلق بگفتمی که من هیچ چیز ندانم و عاجزم، و لیکن نتوان گفت

---

(۱) ظاهراً واو زائدست

که از من دعوی بزرگ بود و بوشکور بلخی خودرا بدانش بزرگ (۱) در بیتی می بستاید و آن بیت اینست، نظم:

تا بدآنجا رسید دانش من  که بدانم همی که نادانم

پس ای پسر بدانش خویش غره مشو که اگرچه دانا باشی که مرترا شغلی (ص ۳۷) پیش آید هرچند ترا کفایت گزاردن آن باشد مستبد رای خویش مباش، هر که مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان بود و از مشاورت کردن عار مدار، باپیران عاقل و با دوستان مشفق مشاورت کن، که با حکمت و نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلّم از پس آنکه آموزگار (۲) وی وسازندهٔ کار وی خدای عزّوجلّ بود هم برآن رضا [نداد و] گفت: وشاوِرْهُمْ فِي ٱلْأَمْرِ (۳)، گفت ای محمّد بااین پسندیدگان و یاران خویش مشورت کن که تدبیر شما و نصرت از من که خدایم و بدانك رای دو کس نه چون رای یك باشد، که بیك چشم آن نتوان دید که بدو چشم بیند، نه بینی که چون طبیب بیمار شود وبیماری بروی سخت ودشوار شود استعانت بمعالجت خود نکند، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع وی علاج کند خودرا، اگر چه سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم چنین ترا (٤) شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش، رنج تن و مال خویش دریغ مدار، اگر چه دشمن و حاسد تو باشد، که اگر وی در آن نماند فریاد پرسیدن تو اورا از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست گردد و مردمان سخن گوی و سخن دان کی بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند و ناکس ترین خلق آن بود که بروی سلام نکنند، اگرچه با دانشی تمام باشد و با مردم نکو گوی دژم مباش که مردم دژم نه نکو باشد، که مردم اگرچه (ص ۳۸) حکیم بود چون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند و سخن وی را رونقی، پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست و بالله التوفیق.

---

(۱) دراصل: بدابزرگ  (۲) دراصل: آمرزگار  (۳) قرآن کریم. سوره آل‌عمران. آیهٔ ۱۵۹

(٤) خ: هم جنس ترا

## باب هفتم
## اندر بیشی جستن در سخن دانی

ای پسر باید که مردم سخن دان و سخن گوی بود وازبدان بی سخن نگاه دارد ،
اما تو ای پسر سخن راست گوی و دروغ گوی مباش و خویشتن براست گفتن
معروف کن ، تا اگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست
گوی ؛ ولیك راست بدروغ مانند، مگوی که دروغ براست ماننده به که راست بدروغ
مانده ، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول پس از راست نامقبول گفتن ته مقبول
برهیز کن ، تا جنان نیفتد که مرا با امیر بالسوار شاپور بن الفضل رحمه الله افتاد :

**حکایت :** بدان ای بسر که من پیش از امیر بالسوار آن سال که از حج
باز آمدم بغزا رفتم بگنجه ، که غزاء هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که غزاء
روم کرده شود و امیر [illegible] پادشاهی بزرگ بود و مردی پای بر جای و خردمند
و پادشاهی [illegible] و شایسته و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاك دین و پیش بین ،
[illegible] ملکان ستوده باشند ، همه چیز بدو بود ، چون مرا بدید بسیار حشمت
کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و من ( ص ۳۹ ) همی شنوده
۱۵ و جواب همی دادم ، سخن‌هاء من او را پسندیده آمد ، با من بسیار کرامت ها
کردو نگذاشت که باز گردم ، از بس احسانها که می کرد با من ، من نیز دل بنهادم
و جند سال بگنجه مقیم شدم و بیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر شدمی
و از هر گونه سخن از من می برسیدی و از حال ملوك گذشته و عالم می برسیدی ؛
تا روزی از ولایت ما سخن می برسید و عجایب هر ناحیت می برفت ، می
۲ گفتم بروستاء گرکان دیهی است در کوه بایه ، و جشمه ایست از دیه دور وزنان

که آب آرند جمع شوند، هر کس با سبوی و از آن چشمه آب بر گیرند و سبوی بر سر نهند و باز گردند، یکی ازیشان بی سبوی همی آید و بر راه اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمین هاء آن دیه هر کجا از آن کرم می یافت از راه بیك سومی افکند، تا آن زنان پای بر کرم ننهند که اگر یکی ازیشان پای بر آن
۵ کرم نهد و کرم بمیرد آن آب که در سبوی برسر دارند در حال گنده شود، چنانک بباید ریختن و باز گشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب بر داشتن. چون این سخن بگفتم امیر ابو السوار روی ترش کرد و سر بجنبانید و چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن می بود، تا پیروزان دیلم گفت: امیر گلهٔ تو کرد و گفت: فلان مردی پای بر جایست، چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند، چنان مردی
۱۰ را پیش چومنی چرا دروغ باید گفت؛ من در حال از گنجه قاصدی (ص ۴۰) فرستادم بگرکان و محضری فرمودم کردن بشهادت قاضی و رئیس و خطیب و جمله عدول و علما و اشراف گرکان که این دیه بر جاست و حال این کرم برین جمله است و بچهار ماه این معنی درست کردم و محضر پیش امیر بالسوار نهادم، بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون توی دروغ گفتن نیاید، خاصه پیش من، اما چرا
۱۵ راستی باید گفت که چهار ماه روزکار باید کرد و محضری و گواهی دویست مرد عدول، تا از تو آن راست قبول کنند.

اما بدان که سخن از چهار نوعست: یکی نادانستنی و نه گفتنی و یکی هم دانستنی و هم گفتنی [ و یکی گفتنی است و نادانستنی و یکی دانستنی است و ناگفتنی، اما ناگفتنی ونادانستنی سخنی است که دین را زیان دارد]، اما دانستنی وناگفتنی (۱) سخنی
۲۰ است که در کتاب حق تعالی و اخبار رسول علیه السلام باشد واندر کتابهاء علوم وعلمها، که تفسیر او تقلید بود و در تاویل او اختلاف و تعصب، چون یك وجه نزول و مانند این، پس اگر کسی دل در تاویل آن ببندد خدای عزو جل او را بدان بگیرد (۲) وآنك

(۱) خ: گفتنی و نادانستنی (۲) در اصل: نگیرد

سخنان بزرگان گوش نکردن خطای است

م دانستنی و هم گفتنی است سخنی بود که صلاح دینی و دنیائی او بدآن بسته است بهتر دو جهان بکار آید، از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را نفع بود و آنک انستنی و ناگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود، تا از یق عقل یا از کار جهان ترا تخیلی بندد، که آن نه شرع بود و چون بگوئی (۱) خشم آن محتشم (۲) ترا حاصل آید، یا آزار آن دوست، یا بیم شوریدن غوغا عامه بود بر تو، پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی (ص ٤۱)، اما ازین جهار ع که گفتم بهترین آنست که هم دانستنی است و هم گفتنی (۳)، اما این جهار ع سخن هر یکی را دو روی است: یکی نیکو و یکی زشت؛ سخن که بمردمان نمایی تربن نمای، تا مقبول بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان بسخن بدانند، نه سخن را بمردم، که مردم نهان است زیر سخن خویش، جنانك المؤمنین علی رضی الله عنه می گوید: اَلْمَرْءُ مَخْبُوٌّ تَحْتَ لِسانِهِ و سخن بود که بگویند رتی که از شنیدن آن روح تازه شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که ح تیره گردد.

**حکایت:** شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که بنداشتی که جمله نهاء او از دهان بیرون افتادی بیکبار، بامداد معبری را بخواند و برسید که تعبیر خواب جیست؟ معبّر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! همه اقرباء تو بیش از میرد، جنانك کس نماند. هارون الرشید گفت: این معبر را صد جوب بزنید که وی جنین سخن درد ناك جرا گفت در روی من، جون جمله قرابات من بیش از من بس آنگاه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را بگفت. خواب گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کند رالمؤمنین دراز زندگانی تر از همه اقربا باشد. هارون الرشید گفت. دَلیلُ الْعَقْلِ واحِدٌ (٤) از آن بیرون نشد (ص ٤۲)، اما عبارت از عبارت بسیار فرق است، این مرد را نار فرمود.

---

(۱) اصل: بگوی (۲) در اصل: محتشمی (۳) ظ: هم گفتنی (٤) در اصل: واحده

**وحکایتی دیگر بیاد آمد مرا:** اگر چه نه حکایت کتابست ولکن گفته اند اَلنّادِرَةُ لاتُرَدُّ و نیز گفته‌اند: قُلِ النّادِرَةَ وَلَوْ عَلَی الوالِدَة : شنودم که مردی با غلام خود خفته بود، غلام را گفت: کون ازین سون[1] کن. غلام گفت: ای خواجه این سخن را ازین نکوتر توان گفت. مرد گفت: بگوی. غلام گفت: بگوی روی از آن سون کن، اندر هر دو سخن غرض یکی است، باری بعبارت زشت نگفته باشی. مرد گفت: شنیدم وآموختم و این بایان است که گفتم[2] ترا آزاد کردم و هزار دینارت بخشیدم.

پس پشت وروی سخن نگاه باید داشت و هرچه گویی به نیکوترین وجهی باید گفت، تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان و اگر سخنی گویی و ندانی، چه تو باشی چه آن مرغ که اورا طوطی خوانند، که وی نیز سخن گوی است امّا سخن دان نیست و سخن گوی و سخن دان آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمهٔ باشد نه مردم. اما سخن را بزرگ دان که از جع آسمان سخن آمد و هر سخن را که بدانی از جایگاه آن سخن را دریغ مدار و بناجایگاه ضایع مکن، تا بر دانش ستم نکرده باشی؛ امّا هرچه گویی راست گوی ودعوی کنندهٔ بی معنی مباش واندر همه دعویها برهان کمتر شناس ودعوی بیشتر، بعلمی که ندانی[3] مکن و از آن علم نان مطلب، که غرض (ص ۴۳) خود از آن علم و هنر حاصل نتوانی کردن واز آن علم توانی کردن که معلوم تو باشد و بچیزی که [ندانی] بهیچ نرسی.

**حکایت:** شنیدم که بروزگار خسرو زنی بپش بزرجمهر آمد و از وی مسئلهٔ ببرسید، مگر اندرآن وقت بزرجمهر سرآن نداشت، گفت: ای زن، این که تو می‌برسی من آن ندانم. زن گفت: پس اگر تو این ندانی، نعمت خدایگان ما بچه می خوری؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم و ملك مرا بدان چیز که بدانم مرا چیزی دهد و اگر توانی بیا واز ملك بپرس، تا خود بدانك بدانم مرا ملك چیزی همی دهد یا نه؟

---

(۱) سون بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طرف و جانب و سوی باشد (برهان قاطع). ازین قرار لغتی است درسوی (۲) ظ: و آموختم و بجرم این نابایست که گفتم

(۳) در اصل: بدانی

اما در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش
که صاحب شریعت ما گفت : خَیْرُ الاُمُورِ اَوْسَطُها (۱) و بر سخن و شغل گزاردن آهستگی
عادت کن و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکساری (۲)
و شتاب زدگی ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلق بنیك و بد تو دارد رغبت منمای
و جز با خود با کس راز مگوی ، اگر چه درون سخن نیك بود ، از برون سون گمان
بزشتی برند ، که آدمیان بیشتر بر یك دیگر بد گمانند ، در هر کاری سخن و همت و حال
باندازهٔ مال دار و هرچه بگویی آن گوی که بر راستی سخن تو گواهی دهند (ص ٤٤) ،
اگر چه بنزدیك مردمان سخن گوی صادق باشی ؛ اگر نخواهی که خود را معیوب گردانی (۳)
بر هیچ چیز گواه مشو ، پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز مکن و چون گواهی
دهی بمیل مده ، هر سخن که بگویند بشنو ، لیکن بکار بستن مشتاب و هرچه گویی باندیشه
گوی و اندیشه را مقدم گفتار خویش دار ، تا از گفته پشیمان نگردی ، که پیش اندیشی
دوام (٤) کفایت است و از شنودن هیچ سخن ملول [ مباش ] ، اگر بکارت آید یا نه
بشنو ، تا در سخن بر تو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد و سرد سخن مباش
که سخن سرد چون تخمی است که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خود را
نادان شمر ، تا در آموختن بر تو گشاده [ گردد ] و هیچ سخن را مشکن و مستای تا
نخست عیب و هنر آن را معلوم نگردانی و سخن یك گونه گوی ، با خاص خلق و
با عام علم ، تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد ، مگر در جایی که
در سخن گفتن از تو حجت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن
از تو حجت جویند سخن برضای ایشان گوی ، تا بسلامت از میان ایشان بیرون
آیی و اگر سخن دان باشی کمتر از آن نمای که دانی ، تا بوقت گفتار بیاده نمانی و بسیار
دان و کم گوی باش ، نه کم دان بسیار گوی ، که گفته اند : خاموشی دوم سلامتی
است و بسیار گفتن دوم بی (ص ٤٥) خردی ، از آنك بسیار گوی ، اگر چه که

---

(۱) دراصل اوساطها (۲) دراصل : سکباری (۳) خ : اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی (٤) خ : دوم

خردمندباشد، جون خاموش باشد مردمان خاموشی اورا ازعقل دانند و هرجندپاك و پارسا باشی خویشتن ستای مباش، که کواهی ترا برتو کس نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی، نه ستودهٔ خویش واکر جه بسیار دانی آن کوی که بکار آید، تا آن سخن برتو وبال نکردد، جنانك برآن علوی زنگانی شد ——

**حکایت:** شنودم کی بروزکار صاحب پیری بود بزنگان، فقیه و محتشم، از اصحاب شافعی رحمه‌الله، مفتی ومذکر ومزکی زنگان بود وجوانی بود علوی بسر رئیس زنگان، هم جنین فقیه و مذکر بود و بیوسته این هردو بایك دیکر درمکاشفت بودند، بر سر منبر یك دیکر را طعنها زدندی، این علوی روزی بر سر منبر این پیر را کافر خواند؛ خبر بدان شیخ بردند، وی نیز بر سر منبر این علوی را حرام زاده خواند؛ خبر بعلوی بردند سخت از جای بشد، در حال بر خاست و بشهر ری رفت و بیش صاحب از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت: نشاید که بروزکار تو کسی فرزند رسول را حرام زاده خواند، صاحب ازین پیر درخشم شد وقاصدی فرستاد و این پیر را بری آوردند و بمظالم بنشست، با فقها و سادات و این پیر را بفرمود آوردن و گفت: ای شیخ، تو مردی از جمله امامان شافعی رحمه‌الله و مردی عالم و بلب گور رسیده، شاید که فرزند رسول را حرام زاده خوانی؟ اکنون اینکه گفتی درست کن، یا نه ترا عقوبت کنم، هر جه بلیغ (ص ٤٦) باشد، تا خلق از تو عبرت گیرند و دیکر کس این بی ادبی نکند و بی حرمتی، جنانك در شرع واجبست، پیر گفت: بر درستی سخن من گواه من هم این علوی است، بر نفس او به ازو گواه مخواه، اما بقول من او حلال زادهٔ است پاك و بقول خود حرام زاده. صاحب گفت: بجه معلوم کنی؟ پیر گفت: همه زنگان دانند که نکاح پدراو با مادر اومن بسته‌ام و او برسر منبر مرا کافر گفته است، اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد، پس او بقول خود حرام زاده است و اگر نه باعتقاد گفت دروغ گوی باشد و حد بر وی لازم است. پس پیر گفت: بهمه حال دروغ گوی است، یا حرام زاده وفرزند رسول دروغ گوی نباشد، جنانك خواهید شما اورا همی خوانید، بی شك ازین دوگانه بر یك جیز بباید ایستادن. آن علوی سخت خجل گشت و هیج جواب

نداشت و این سخن نا اندیشیده گفت، تا بروی وبال گشت.

بس ای پسر سخن گوی باش، نه یافه گوی، که یافه گفتن دوم دیوانگی باشد و با هرکه سخن گویی بنگر تا سخن ترا خریدار هست یا نی، اگر مشتری چرب یابی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که اورا خوش آید، تا خریدار تو باشد ولیکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی، که مردم دیگرست و آدمی دیگر و هرکه از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زندگی من کفتم و تا توانی از سخن گفتن و شنودن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن (ص ٤٧) گوی شود، دلیل بر آنک اگر کودکی را از مادر جدا کنند و درزیر زمین برند وشیر همی دهند وهم آنجا می برورند و مادر و دایه باوی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود، چون بزرك شود گنك بود، تا بروزگار همی شنود و همی آموزد، آنگاه گویا شود. دلیل دیگر: هرکه از مادر کر زاید لال بود، نه بینی که لالان کر باشند؟ بس سخن ها بشنو و یاد گیر و قبول کن، خاصه سخن های بند از گفتهاء ملوك و حکما و گفته‌اند که بند حکما و ملوك شنودن دیدهٔ خرد روشن کند، کی سرمه وتوتیای چشم خرد حکمتست بس این قول را کی گفتم بگوش دل بایدشنودن و اعتقاد کردن، ازین سخن ها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتهاء بدیع یادآمد، از قول نوشین روان عادل ملك ملوك عجم و اندرین کتاب یاد کردم، تا تو نیز بخوانی و بدانی و یادگیری و کار بند باشی و کار بستن این سخن ها و بند هاء آن بادشاه مارا واجب‌تر باشد که ما از تخمهٔ آن ملوکیم.

و بدان که چنین خوانده‌ام از اخبار خلفاء گذشته که مأمون خلیفه رحمه‌الله بتربت نوشین [ روان ] رفت، آنجا کی دخمهٔ او بود، اعضای او را یافت بر تختی بوسیده و خاك شده، بر فراز تخت وی بود، بر دیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود، بزفان بهلوی؛ مامون بفرمود تا دبیران بهلوی را حاضر کردند و آن نوشته ها را بخواندند و ترجمه کردند بتازی و آن تازی در عجم معروفست:

اول گفته بود کی تا من زنده بودم همه بندگان خدای از من بهره مند بودند

، ٤٨ ) و هرگز هیچ کس بخدمت من نیآمد که از رحمت من بهره نیافت ، اکنون
ن وقت عاجزی آمد ، هیچ چاره ندانستم بجز از آنك این سخن ها بردیوار نوشتم ،
گر کسی وقتی بزیارت من آید و (۱) این لفظها را بخواند و بداند و او نیز از من
روم نماند و این سخن ها و پند های من پای رنج آن کس بود ، اینست که نوشته
است وبالله التوفیق .

---

(۱) ظاهراً واو زائدست

# باب هشتم

## اندر یاد کردن بند های نوشروان عادل

**اول گفت** : تا روز و شب آینده است و رونده از گردش سالها شگفت مدار .

**و گفت** : مردمان جرا ارکاری پشیمانی خورند که یك بار ازآن پشیمانی خورده باشند؟

**گفت** : جرا ایمن خسبد کسی که آشناء بادشاه باشد ؟

**گفت** : جرا زنده شمرد کسی خودرا کی زندکانی او نه بر مراد او بود ؟

**آخر گفت** : هرکه ترا زشت گوید معذور تر از آنك آن زشت بتو رساند .

**آخر گفت** : بخداوند تعزیت آن دردسر نرسد که بدان کس که بی فایده گوش دارد.

**آخر گفت** : از خداوند زبان بسیاری آن کس را زیان مندتر دار کی وی را دیدار جشم زیان مند بود .

**آخر گفت** : هر بندهٔ که اورا بخرند و بفروشند آزادتر از آن کس دان که او بندهٔ گلو بود .

**آخر گفت** : هر جند کسی دانا بود که پاداش وراخرد نبود آن دانش بر وی وبال بود .

**آخر گفت** : هرکه روزکار اورا دانا نکند در آموزش او هیچ کس را رنج نباید (ص ٤٩ ) برد که رنج او ضایع باشد .

**آخر گفت** : همه جیز از نادان نگاه داشتن آسان تر ازآن بود که از تن خویش نادان را .

[ **دیگر گفت** : اگر خواهی که مردمان ترا نیکو گوی باشند نیکو گوی مردمان باش . ]

**آخر گفت** : اگر خواهی که رنج تو ضایع نباشد ، بجای مردمان ، رنج مردمان بجای خویش ضایع مکن .

**آخر گفت** : اگر خواهی که کم دوست نباشی کینه مدار .

**آخر گفت** : اگر خواهی که بی اندازه اندوهگین نباشی حسود مباش .

۵ [ **دیگر گفت** : اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران . ]

**آخر گفت** : اگر خواهی که زندگانی بآسانی گذاری روش خود را بر روی کاردار.

**آخر گفت** : اگر خواهی که ترا دیوانه وار نشمرند آنچ نایافتنی بود مجوی .

**آخر گفت** : اگر خواهی که با آزرم بباشی و با آب روی آزار کس مجوی .

**آخر گفت** : اگر خواهی که فریفته نباشی کار ناکرده را کرده مپندار .

۱۰ [ **دیگر گفت** : اگر خواهی که پردهٔ تو دریده نشود پرده کس مدر . ]

**آخر گفت** : اگر خواهی که برقفاء تو نخندند زیردستان را پاك دار .

[ **دیگر گفت** : اگر خواهی که از پشیمانی در ازایمن گردی بهوای دل کار مکن . ]

**آخر گفت** : اگر خواهی که زیرك باشی روی خویش در آیینهٔ کسان بین .

**آخر گفت** : اگر خواهی که بی بیم باشی بی آزار باش .

۱۵ **آخر گفت** : اگر خواهی که قدر تو بر جای باشد قدر مردمان بشناس .

**آخر گفت** : اگر خواهی که بقول تو کار کنند بقول خود کار کن .

**آخر گفت** : اگر خواهی که پسندیدهٔ مردمان باشی بر آن کس که خرد دارد(۱) راز خویش آشکار مکن .

**آخر گفت** : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمك باش .

۲۰ **آخر گفت** : چرا دشمن نخوانی ( ص ۵۰ ) کسی را که جوانمردی خویش در آزار مردمان داند ؟

**آخر گفت** : چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو بود ؟

**آخر گفت** : با مردم بی هنر دوستی مدار که مردم بی هنر نه دوستی را شاید

---

(۱) خ : با آن کس که خرد ازو نهان باشد

نه دشمنی را .

**آخر گفت** : پرهیز از نادانی که خودرا دانا شمرد .

**آخر گفت** : داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی.

**آخر گفت** : اگرچه حق (۱) تلخ باشد بباید شنید .

**آخر گفت** : اگرخواهی که راز تو دشمن نداند بادوست مگوی .

**آخر گفت** : خرد نگرش بزرگ زیان مباش .

**آخر گفت** : بی قدر مردم رازنده مشمر .

**آخر گفت** : اگر خواهی که بی گنج توانگر باشی بپسند کار باش .

**آخر گفت** : بگزاف مخر تا بگزاف نباید فروخت .

**آخر گفت** : مرگ به از آن که نیاز بهم چون خودی برداشتن .

**آخر گفت** : از گرسنگی مردن به از آن که از نان سفله سیر شدن .

**آخر گفت** : بهر تخایلی که تراصورت بندد برنامعتمدان اعتماد مکن واز معتمدان ماد مبر .

**آخر گفت** : بکم ز خودی محتاج بودن عظیم مصیبتی باشد ، اگر چه خوش ، که اندر آب مردن به که از حقیر زینهار خواستن .

**آخر گفت** : فاسق متواضع این جهان جوی بهترازعابد متکبر آن جهان‌جوی .

**آخر گفت** : نادان تر از آن مردم نباشد که یکی از کهتری بمهتری برسیده باشد چنان بسوی او بچشم کهتری نگرند .

**آخر گفت** : شرمی ( ص ۱ ۵ ) نبود بتر از آنکه بچیزي دعوی کند که نداند و اه دروغ گوی باشد .

**آخر گفت** : فریفته تر از آنکس نبود که یافته بنایافته بدهد .

**آخر گفت** : فرومایه ترازآن کسی نباشد که کسی را بدو حاجتی‌باشد و تواند که کند ونکند .

---

در اصل : اگرحق چه

**آخر گفت** : اگر خواهی که از شمار دادگران باشی زیردستان خودرا بطاقت خویش نکو دار .

**آخر گفت** : اگر خواهی که از شمار آزادان باشی طمع را بخود راه مده و و در دل جای مده .

۵ **آخر گفت** : اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثر هاء ایشان را ستاینده باش .

**آخر گفت** : اگر خواهی که در دلها محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند سخن بر مراد مردمان گوی .

**آخر گفت** : اگر خواهی که نیکوترین و پسندیده‌ترین مردمان باشی آنچ بخود

۱۰ نپسندی بکس مپسند .

**آخر گفت** : اگر خواهی کی بر دلت جراحت نرسد که هیچ مرهم نپذیرد باهیچ نادان مناظره مکن .

**آخر گفت** : اگر خواهی که بهترین خلق باشی از خلق چیزی دریغ مدار .

**آخر گفت** : اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوته دست باش .

۱۵ آخر اینست سخنها و پندهاء نوشروان عادل ، چون بخوانی ، ای پسر این لفظها را خوار مدار که ازین سخنها هم بوی حکمت آید و هم بوی ملك ، زیراك هم سخن حکماست و هم سخن پادشاهان ، جمله همه معلوم خویش گردان و اکنون آموزکی جوانی ، که چون پیر گشتی خود بشنیدن نپردازی ، که پیران چیزها ( ص ۵۲ ) دانند که جوانان ندانند والله اعلم بالصواب .

# باب نهم

## اندر ترتیب پیری و جوانی

ای پسر هرچند جوانی پیرعقل باش ، نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن باش و از جوانان پژمرده مباش ، جوان شاطر نیکو بود ، چنانك ارسطاطالیس هم گفت : اَلشَّبابُ نَوْعٌ مِنَ الْجُنُونْ ، و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا نبود و از کاهای بلاخیزد و بهرهٔ خویش ازجوانی بحسب (۱) طاقت بردار ، که چون پیر شوی خود نتوانی ، چنانك آن پیر گفت که چندین مال بخوردم ، در وقت جوانی خوب رویان مرا نخواستند ، چون پیر شدم من ایشان را نمی خواهم ، بیت :

سبحان الله درین جوانی و هوس روز و شبم اندیشه همین بودی بس

کاندر پیری زمن بباید کس را خود پیر شدم مرا نبایست از کس

و هرچند جوان باشی خدای را عز وجل فراموش مکن ، بهیچ وقت و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه بر پیری بود و نه بجوانی ، چنانك عسجدی گفت :

مرگ به پیری و جوانیستی (۲) پیر بمردی و جوان زیستی

و بدانك هر که بزاید بی شك بمیرد ، چنانك شنودم :

**حکایت :** درشهری مردی درزی بود ، بردروازهٔ شهر دوکان داشتی ، بردر گورستان کوزهٔ در میخی آویخته بود و هوسش ( ص۵۳ ) آن بودی که هر جنازهٔ که از در شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ در همی افکندی ، تا روزگاری بر آمد ، درزی نیز بمرد ، مردی بطلب درزی آمد و خبر مرگ او نداشت ، در

(۱) دراصل : نخست (۲) خ : گر بجوانی و بپیریستی

دوکانش بسته دید ، همسایهٔ اورا برسید که این درزی کجاست که حاضر نیست ؟
همسایه گفت که : درزی نیز درکوزه افتاد !

اما ای بسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو ، در طاعت و معصیت ، بهرحال
که باشی از خدای عز وجل می ترس و عفو میخواه و از مرگ همی ترس ، تا چون
درزی ناگاه درکوزه نیفتی با بار گناهان گران و نشست و خاست همه با جوانان مکن ،
با بیران نیز مجالست کن و رفیقان و ندیمان بیر و جوان آمیخته دار ، که اگر جوانی
در جوانی محال کند از بیر مانع آن محال باشد ، از بهر آنك بیران چیزها دانند که
جوانان ندانند ، اگر چه عادت جوانان جنان بود که بر بیران تماخره کنند ، از آنك
بیران محتاج جوانی بینند و بدین سبب جوانان را نرسد که بر بیران بیشی جویند و
بی حرمتی کنند ، زیراك اگر بیران درآرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شك درآرزوی
بیری باشند وبیر آن آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته ، جوان را بتر که این آرزو
باشد که بیابد وباشد که نیابد ؛ چون نیك بنگری هردو خشنود یك دیگرند ، اگر چه جوان
خویشتن را دانا ترین همه کس شمرد ، تواز جمع این جنین جوانان مباش وبیران را
(ص ٤ ٥) حرمت دار وسخن با بیران بگزاف مگوی که جواب بیران مسئلت باشد .

**حکایت :** شنیدم که بیری بود صد ساله ، بشت کوز ودوتا گشته و بر عصا تکیه
کرده و می آمد . جوانی بتماخره وی را گفت : ای شیخ ، این کمانك بر بجند خریدی ؟
تا من نیز یکی بخرم . بیر گفت : اگر عمر یابی وصبر کنی خود رایگان بتو بخشند .

هرچند بیرزی و برهنری امابا بیران نابای برجای منشین که صحبت جوانان
بای برجای به از صحبت بیران نابای برجای و(تاجوانی جوان باش و جون بیرشدی
بیری کن ) جنانك من دوبیت می گویم درین معنی ؛ بیت :

گفتم که در سرای زنجبری کن  بامن بنشین و بردلم میری کن
گفتا که سبید هات را قیری کن  سوداجه بزی بیرشدی بیری کن

که در وقت جوانی بیری نرسد ، جنانك جوانان را نیز بیری نرسد ، (که جوانی
کردن در بیری بوق زدن بود در هزیمت) ، جنانك من در زهدیات گفتم ؛ بیت :

چون بوق زدن باشد دروقت هزیمت     مردی که جوانی کند اندر گه پیری

و نیز رعنا مباش ، که گفته اند که : پیر رعنا بتر بود و بپرهیز از پیران رعناء ناپاك و انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی ، که جوانان را اومید پیری بود و پیر را جز مرگ اومید نباشد و جز مرك اومید داشتن از وی محالست ، از بهر آنك چون غله سپید گشت اگر ندروند ناچاره خود بریزد ، هم چون میوه که پخته گشت اگر نچینند خود از درخت فرو ریزد ، چنانك گفته ام ، بیت : ( ص ٤٥ )

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت     ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت

چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت     کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

و نیز امیرالمؤمنین علی گفت ، رضی الله عنه :

إذا تمّ أمرٌ دنا نقصُهُ     توقّع زوالاً (١) إذا قيل تمّ

و چنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی ، چون حواسهاء تو از کار فروماند و در بینائی و گویائی و شنوائی و بویائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شد ، نه تو از زندگانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگانی تو و بر مردان وبال گردی ، پس مرك از چنان زندگانی به . اما چون پیر شدی از محالات جوانان دور باش ، که هر که بمرك نزدیکتر باید که از محالات جوانی دورتر باشد ، که مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران در افق مغرب و آفتابی که در افق مغرب بود فرو رفته دان ، چنانك من گویم :

سلطان جهان در کف پیری شده عاجز     تدبیر شدن کن تو که چون شست درآمد

روزت بنماز دگر آمد بهمه حال     شب زود در آید که نماز دگر آمد

و از این است که پیر نباید که بعقل و فعل جوانان باشد و بر پیران همیشه برحمت باش (که پیری بیماری است که کس بعیادت او نرود و پیری علّتی است که هیچ طبیب داروی او نسازد ، الا مرك) ؛ از بهر آنك پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد ، هر روز اومید بهتری باشد مگر علت پیری ، هر روز بتر باشد و اومید بهتری نبود و از بهر آنك در کتابی

(١) در اصل : ذوالاً

دیده‌ام که مردی تا سی و چهار سال هر روزی بر زیادت بود بقوت (ص ٥٦) و ترکیب، پس از سی و چهار سال تا چهل سال هم چنان بود، زیادت و نقصان نگیرد، چنانك آفتاب میان آسمان برسید بطیء السیر بود تا فرو گشتن و از چهل سال تا پنجاه سال هر سالی در خود نقصانی بیند کی پار ندیده باشد و از پنجاه تا شست بهفتاد (١) در هر ماهی در خود نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد، از شست تا بهفتاد در هر هفته در خود نقصانی بیند که در دیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز درخود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از هشتاد درگذرد هرساعت در خود نقصانی بیند و دردی و رنجی که در دیگر ساعت ندیده باشد و حدّ عمر چهل سالست، چون نردبان چهل پایه، بر رفتن بیش راه نیابی؛ همچنانك بر رفتی فرود آئی بی شك و از آن جانب که بر رفته باشی باید آمدن و خشنود کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی دیگر بدو پیوندد که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس ای پسر این شکایت پیری برتو دراز کردم از آنك مرد ازوی سخت گله است و این نه عجب است که پیری دشمن است و از دشمن گله بود، همچنانك من گفتم، نظم:

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من — که وی بلاء من است و گله بود زبلا

و تو ای پسر، دوستر کسی مرا و گلهٔ دشمنان با دوستان کنند، ارجو من الله تعالی کی این گله با فرزندان فرزندان خود کنی و درین معنی مرا دو بیت است، نظم:

آوخ گلهٔ پیری پیش که کنم من — کین (٢) درد مرا دارو جز تو بدگر نیست (٣)

ای پیر بیا تا گله هم باتو کنم من — (ص ٥٧) زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

از آنچ درد پیری هیچ کس به از پیران ندانند:

**حکایت**: چنانك از جمله حاجبان پدرم حاجبی بود، اورا حاجب کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد بر گذشته بود، خواست که اسبی بخرد، رایض اورا اسبی آورد، فربه و نیکو رنگ و درست قوایم، حاجب [ اسب ] را بدید و بپسندید و بها فرونهاد،

(١) ظ بهفتاد درین موضع زائداست (٢) در اصل: که این
(٣) در اصل: جز تو دگری نیست

چون دندانش بدید اسب پیربود نخرید، مردی دیگر بخرید؛ من اورا گفتم : یا حاجب ، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی ؟ گفت : او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد وآن اسب بزرك منظرست ، اگر او بدان غره شود معذورست ، امامن ازرنج وآفت پیری با خبرم واز ضعف و آفت او خبر دارم وچون اسب پیر خرم معذورنباشم.

اما ای پسر جهد کن تا به پیری بیکجا مقام کنی ، که به پیری سفر کردن از خرد نیست ، خاصه مردی که بی نوا باشد ، که پیری دشمنی است و بی نوائی دشمنی ، پس با دودشمن سفر مکن ، که از دانائی دور باشی ؛ امّا اگر وقتی باتفاق سفری افتد یا باضطرار ، اگر حق تعالی درغربت بر تو رحمت کند وترا سفر نیکو پدید آرد ، بهتر ازآنك در حضر بوده باشد ، هرگز آرزوی خانهٔ خویش مکن و زادو بود مطلب ، هم آنجا که کار خود با نظام دیدی هم آنجا مقام کن و زادو بود آنجا را شناس که ترا نیکوبی بود ، هر چند که گفته‌اند : اَلْوَطَنُ اُمٌّ اَلثّانی ، امّا تو بدان مشغول مباش و رونق کار خود بین ، که گفته‌اند که نیك بختان را نیکی خویش آرزو کند و بد بختان را زاد ( ص ۵۸ ) وبوم. اما چون خودرا رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آمد ، جهد کن تا آن شغل خودرا ثبات دهی و مستحکم گردانی وچون در شغل ثبات یافتی طلب بیشی مکن ، که نباید که درطلب بیشی کردن بکمتری افتی ، نه گفته‌اند که : چیزی که نیکو نهاده اند نکوترمنه تاباطمع محال بتر از آن نیابی ؛ امااندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش ، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن بابها باشی باید که نهاد و درجهٔ تو از مردم عامه پدید بود و بر گزاف زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه دار بهواسا .

## باب دهم

## اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهاءِ خویش ترتیب و اوقات پدید نیست و بوقت و نا وقت ننگرند (۱) و خردمندان و بزرگان هر کاری را از آن خود وقتی دارند، بیست و چهار ساعت شباروزی را بر کارهاءِ خویش ببخشند، میان هر کاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده، تا کارهاء ایشان بیك دیگر نیآمیزد و خدمت ـ گاران ایشان را نیز معلوم بود که بهروقت بچه کار مشغول باید بودن، تا شغلهاء ایشان همه برنظام باشد. اما اول تجربت طعام خوردنی، بدانك عادت مردمان بازاری چنان است که طعام بیشتر بشب خوردندو آن سخت زیان دارد، دایم باتخمه باشند و مردمان لشکری بیشه را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند (۱)، هر کاه کی (ص ٥٩) یابند بخورند و این عادت ستورانست که هر کاه که علف یابند بخورند و مردمان محتشم و خاص در شباروزی یك بار خورند و این طریق خویشتن داری است ولکن مرد ضعیف گردد و بی‌قوت، پس چنان باید که مردم محتشم بامداد خلوت بکندوآنگاه بیرون آید و بکدخدائی خویش مشغول شود تانماز بیشین بکند، آنقدر نیز که راتب باشد رسیده باشد و آن کسان که باتوطعام خورند حاضر فرمای کردن تا با تو طعام خورند، اما طعام بشتاب مخور، آهسته باش، با سر خوان بامردمان حدیث همی‌کن، چنانك در شرط اسلام است ولکن سر در بیش افکنده دار و در لقمهٔ مردمان منگر.

**حکایت:** شنودم که وقتی صاحب [ اسماعیل بن ] (۲) عبادنان می‌خورد، بسا ندیمان و کسان خویش، مردی لقمهٔ ازکاسه برداشت، مویی درآن لقمهٔ او بود، صاحب بدید، گفت: آن موی از لقمه بیرون کن. مرد لقمه از دست بنهاد وبرخاست وبرفت.

---

(۱) در اصل: بنگرند (۲) این دو کلمه بالای سطر بخط دیگر افزوده شده

ب فرمود که : باز آر یتتش . صاحب برسید که : یا فلان ، نان نا خورده از خوان
برخاستی ؟ مرد گفت : مرا نان آنکس نشاید خورد که موی درلقمهٔ من بربیند.
ب سخت خجل شداز آنسخن.

امّا بخویشتن مشغول باش ولختی درنگ همی کن ، آنگاه بعد از آن کاسه‌فرمای
ن ورسم محتشمان دو گونه است : بعضی نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن و
ه از آن دیگران و بعضی نخست کاسهٔ دیگران نهند و آنگاه از آن خویش و این
ن کرم است (ص ٦٠) وآن طریق سیاست و فرمای تاکاسهٔ ملون نهند ، یکی ترش
ی شیرین ؛ چنان کن که چون از خوان برخیزند بسیار خوار و کم خوار همه سیر
، و اگر بیش تو خوردنی بود و بیش دیگران نبود از بیش خود به بیش دیگران
ن و برسرنان ترش روی مباش و با خوانسالار بخیره جنگ مکن که فلان خوردنی
ست و فلان بد است ، که آن سخن زمانی دیگر گفته آید . چون ترتیب نان
دن دانسته شد ترتیب شراب خوردن را بدان که آنرا هم نهادی و رسمی علی‌حده
تاکارهاء او مرتب باشد.
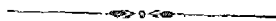
# باب یازدهم

## اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نگردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنوذم، تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی بر من رحمت کرد و مرا توبه ارزانی داشت؛ اما اگر نخوری سوذ دو جهانی با تو بود و هم خشنوذی ایزد جل و علا و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بی عقلان و از افعال محال رسته باشی و نیز در کذخدایی بسیار توفیر یابی وازین چند روی اگر رغبت در خوردن آن ننمایی سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری وبذین سبب گفته‌اند: اَلْوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلِیسِ السُّوءِ (۱)، اگر خوری دانم (ص ٦١) که دل برتو به داری و بر کردار خویشتن پشیمان باشی، پس بهرحال که نبیذ خوری باید که بدانی خوردن، از آنچه ار ندانی خوردن زهرست و اگر دانی خوردن پازهر حقیقت و همه ماکولات و مشروبات که بی ترتیب و بی نسق خوری بذست که گفته‌اند:

که پازهر زهرست کافزون (۲) شود — کز اندازهٔ خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خورده باشی در وقت نبیذ نخوری، تا سه ساعت بگذرد و سه بار تشنه شوی و آب خوری، پس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقف کن، از آنک معده که قوی و درست باشد اگر چه باسراف طعام خوری بهفت ساعت هضم شود: سه ساعت بپزاند و سه ساعت دیگر مزه بستاند از آن طعام و بجگر رساند، تا جگر قسمت کند بر احشای مردم، از آنکه قسّام اوست وساعتی دیگر آن ثقل را که بماند برووه فرستد، هشتم ساعت باید که معده خالی شذه باشد و هر معده که نچنین

---

(۱) دراصل: الوجوه خیر من جلیس (۲) در اصل: که افزون

بود آن کذوی بوسیده بود نه معده ؛ بس کفتم که سه ساعت از طعام کذشته نبید خوری ، تا در معده طعام بخته باشد و چهار طبع تو نصیب طعام بردارد ، آنکه نبید خوری تا هم از شراب بهرور باشی و هم ازطعام . اما آغاز سیکی خوردن نماز دیکر کن ، تا چون مستی درآید شب اندر تو آمده باشد و مردمان مستی تونبینند و درمستی نقلان مکن ، که نقلان نا محمود بود و بدشت و باغ بسیکی خوردن مرو و از روی مستی‌را سیکی مخور ، باخانه‌آی و مستی بخانه کن که آنچه زیر آسمانهٔ خانه توان کرد (ص ٦٢) زیر آسمان نتوان کرد ، که سایهٔ سقف خانه بهتر و بوشیده تر از درخت بود ، از آنك مردم در خانه خود بادشاهی است در مملکت خویش و اندر صحرای مردم چون غریبی بود اندرغربت و اکرچه محتشم غریبی بودبیدا باشد که دست محتشمان(۱) تا کجا رسد وهمیشه از نبید چنان برهیز کن که هنوز دوسه نبید را جای بود وبرهیز کن از لقمهٔ سیری و از قدح مستی ، که سیری و مستی نه همه در شراب و طعامست ، که سیری در لقمهٔ باز بسین است ، چنانکه مستی در قدح باز بسین ؛ بس لقمهٔ نان‌وقدح شراب کمترخور ، تا از فزودن هردو ایمن شوی وجهد کن تا همیشه مست نباشی کدثمرهٔ سیکی خوردن دو چیز است : یا بیماری‌است یا دیوانکی ؛ بس چرا مولع باید بود کاری که ثمرهٔ او این انواع باشد و من دانم که بدین سخنان دست از نبید بنداری و سخن کس نشنوی ، باری تاتوانی بیوسته صبوحی کردن عادت مکن و اکر باتفاق صبوحی کنی باوقات کن ، که خردمندان صبوحی را نه ستوده داشته‌اند ؛ اول شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایت شود و دیکر هنوز خواب دوشین از دماغ بیرون نامده باشد ، بخار امروزین باوی باز کردد ، ثمرهٔ او جز ما خولیا نباشد ، که فساد دو فسد بیش از فساد یك مفسد باشد ؛ دیکر بوقتی که مردمان خفته باشند و(۲) تو بیدار شی و چون مردمان بیدار شوند ناچار ترا بباید خفت ، چون همه روز نخسبی و همه شب بیدار باشی روز دیکر اعضاهای تو خسته و رنجور باشند ، ازرنج نبید و از رنج خوابی و کم صبوحی بود که درو عربده (ص ٦٣) نبود ، یا محالی کرده نیاید که از آن بشیمانی خیزد و یا خرجی بواجب (۳) کرده نیاید . اما اکر وقتی ناکاه صبوحی

---

۱) نخ : غریبان (۲) ظاهرا واو زائدست (۳) نخ : ناواجب

کنی بعذری واضح روابود ، اما ناکرده به ، که عادتی بدست و اگر بر نبیذ مولع باشی
عادت مکن که شب آذینه نبیذ خوری ، هر چند شب آذینه و شب شنبه نبیذ نباید
خورد بهیچ وقت ، اماشب آدینه از بهر جمع فردایین راو نماز جمعه را و بنزدیک(۱)
شب آدینه نخوری، یك هفته نبیذ خوردن بر دل مردم شیرین کنی و زبان عامّه برتو
۵ بسته باشد و اندر کذخدایی توفیر بود ، ازآنك درسالی بنجاه آدینه بود ، بنجاه روزه
اخراجات توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیآساید که در یك
هفته دماغ و عروقهاء تو از بخار ملال (۲) شذه باشد، اندر آن یك شب بیآساید و
خالي شود اندرآسوذن آن یك شب و هم‌صحبت (۳) و آرامش‌تن بود وهم درمال توفیر،
پس‌عادتی که ازو بنج خصلت حاصل آید باید داشت .

---

(۱) خ : نیز بیك (۲) خ : ملاء (۳) خ : صحّت

# باب دوازدهم

## اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

اما مردم بیگانه را هر روز مهمان مکن، از آنك هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن؛ بنگر تا یك ماه چندبار مهمانی توانی کردن، آنکه سه بار توانی کردن یك بار کن و آن سه بار اندر آن یك بار خرج کن، تا خوان تو از همه عیبی مبرا بود و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانهٔ تو آید هر کس را بیش باز میفرست وتقرّبی همی کن و تیمار هر کس بسزای او میدار، چنانکه بو شکور گوید (۱)، شعر (ص ٦٤):

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست — شب و روز تیمار مهمان نکوست

و اگر میوه بود پیش از طعام میوها تو پیش آر، تا بخورند و یك زمان توقف کن و آنگه خوردنی‌ها آور و تو منشین تا آنگاه که مهمانان بگویند یك بار و دو بار که بنشین؛ آنگاه با ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر از همه کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد که نشستن ممکن نبود و از مهمانان عذر مخواه، که عذر خواستن طبع عامّه وبازاریان بود و هرساعت مگوی: ای فلان، نان نیك بخور و هیچ نمی خوری، شرم مدار که ازجهت تو چیزی نتوانستم کردن، انشاءالله که بعد ازین عذرآنها بخواهیم. این نه سخنان محتشمان بود، این لفظی بود که بسالها مهمان یك بار توان کرد از جملهٔ بازاریان، که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانندخوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند ومارا بگیلان رسمی نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند و کوزهای آب حاضر کنند و مهمان خداوند و متعلقان همه بروند، مگر یك تن از جای دور بازایستد، از بهر کاسه نهادن، تا مهمان چنان که خواهد نان بخورد، آنکه بیش نان (۲) بیش آید و رسم عرب نیز چنین است؛ چون مهمانان

(۱) در اصل: شکر گویند (۲) خ: میزبان

نان خورده باشند، بعد از دست‌شستن، گلاب و عطر فرمای آوردن و چاکران و غلامان مهمان را نیکو دار، که نام‌و ننگ ایشان بدر برند واندر مجلس اسفرغمها بسیار فرمای نهادن، مطربان فاخر فرمای آوردن و تانبیذ نیکو نبود مهمان مکن، که خود بیوسته مردم نبیذ خورند، سیکی‌و سماع باید که خوش باشد، (ص ٦٥) تا اگر در خوان و
٥ کاسهٔ تو تقصیری بود عیب تو بذین ببوشد و سیکی خوردن بزه است، تا بزه بی مزه نکرده باشی، بس جون اینهمه که گفتم کرده باشی‌از مهمانان حق شناس و حق‌ایشان بر خود واجب دان.

**حکایت:** جنان شنیدم که ابن مقله،نصر بن منصور التمیمی را عمل بصره فرموده بودند، سال دیگر باز خواندند و حساب کردند و او مردی منعم بود، خلیفه را بذو
١٠ طمعی افتاده بود، جون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد، بسر مقله گفت: این مال بگزار، یا بزندان‌رو. نصر گفت: یا مولانا، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست، یك ماه مرا امان‌ده تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت. بسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال هست و راست میگوید؛ گفت: از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو بازجای‌روی، تااین مال بگزاری، اکنون هم اینجادرسرای من درحجرهٔ
١٥ بنشین و این یك ماه مهمان من باش. نصر گفت: فرمان بردارم. در سرای ابن مقله محبوس بنشست و از قضا را اول‌رمضان بود، جون شب‌اندر آمد ابن مقله گفت: فلان را بیارید تا با ماروزه بگشاید فی‌الجمله این نصر یك ماه رمضان بیش او افطار کرد، جون عید کردند و روزی جند برآمد بسر مقله کس فرستاد که آن‌مال دیر می‌آرند، تدبیر این کار جیست؟ نصر گفت: من زردادم. بسر مقله گفت: کرا دادی؟ گفت:
٢٠ بتودادم. بسر مقله‌درطیره‌شد، نصررا بخواندو گفت: ای‌خواجه، این زر کرادادی؟نصر گفت‌من زرندادم، ولیکن این‌یك‌ماه نان تورا یکان بخوردم، ماهی برخوان‌تو روزه‌گشاذم و مهمان تو بوذم، اکنون جون عید آمذ حق من‌این (ص ٦٦) باشد که از من زر خواهی؟ بسر مقله بخندید و گفت که: خط بستان و بسلامت برو، که آن مال بدندان مزد بتو دادم‌ومن‌آن‌زر را از بهر تو بگزارم. نصربدین سبب از مصادره‌برست.

پس از مردم منت بذیر و تازه روی باش ، امّا بیهوده خنده مباش و نبیذ کم خور و بیش از مهمان مست مشو ، چودانی که مهمانان مست شدند آنگه ار خویشتن شگرفی می نمای و یاد مردم میکن و نوش می خور و با مهمان تازه روی و خوش باش ؛ امابیهوده خنده مباش ، که بیهوده خندیدن دوّم دیوانگی است . جون مهمان مست شود و بخواهدرفت ، یکی دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود ، سیوم بار رخصت ده تا برود واگر غلامان تو خطایی بکنند درگذار و بیش مهمانان با ایشان عتاب مکن و روی ترش مباش و با ایشان جنگ مکن ، که این نیك نیست و آن نیك است اگر جیزی ترا ناپسندیده آید بار دگر جنان مفرمای کردن ، بدین یك بار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بکند و بگوید از وی بردار و خدمت وی بزرگ دان .

**حکایت :** جنان شنیدم که وقتی معتصم خلیفه مجرمی را گردن همی فرمود زدن ، بیش خویش . آن مرد گفت : یا امیرالمؤمنین ، بحق خدای عزوجل مرا یك شربت آب ده و مهمان کن وآنگاه هرجه خواهی می کن ، که سخت تشنه شده ام . معتصم بر حکم سوگند فرمود تا اورا آب دهند ؛ جون اورا آب دادند برسم عرب گفت : كَثَّرَ اللّٰهُ خَيراً (۱) يا أَميرَ الْمُؤمِنِينْ ، مهمان تو بودم بدین یك شربت آب ، اکنون ازطریق مردمی مهمان کشتن واجب نکند ، مرا مفرمای کشتن و عفو کن ، تا بر دست تو توبه کنم . معتصم گفت : ( ص ۶۷ ) راست گفتی ، حق مهمان بسیار است ، ترا عفو کردم ، بیش ازین خطا مکن ، که حق مهمان داشتن واجب است .

ولیکن حق مهمانی که حق شناس ارزد ، نه جنانکه هر آحادی یا ناداشتی را بخانه بری وانگاه جندان اعزاز و اکرام کنی ، یعنی که این مهمان منست ، بدانکه این تقرّب و دلداری با که باید کرد .

**فصل :** و پس اگر مهمان شوی مهمان هر کسی مشو ، که حشمت رازیان دارد وجون روی گرسنه مرو و سیرنیز مرو ، و[۲] تانان بتوانی خوردن و میزبان نیازارد و می خور

و اگر به‌افراط‌خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جایی نشین که جای تو باشد و اگر چه خانهٔ آشنایان بود و ترا گستاخی نباشد و در آن خانه بر سر نان و بر سر نبیذ کار افزایی مکن و با چاکران میزبان مگوی که : ای فلان ، آن طبق و آن کاسه فلان جای نه ، یعنی من از خانه‌ام ، مهمان فضول مباش و ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن و چاکران خویش‌را نواله مده ، که گفته‌اند : اَلزَّلَّةُ ذِلَّةٌ (۱) و مست خراب مشو ، چنان کن که در راه که روی کسی مستی تو نداند ، چنان مست مشو که از چهرهٔ آدمیان بگردی ؛ مستی بخانهٔ خویش کن ، اگر فی‌المثل یك قدح نبیذ خورده باشی و چاکران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن ، اگر چه مستوجب ادب باشند ، که هیچ کس آن از روی ادب نشمارد ، گویند عربدهٔ می کویی ؛ هرچه خواهی نبیذ ناخورده می کن ، دانند که آن قصدی است ، نه معربدی است ، که از مست همه چیزی بعربده شمارند ، چنانکه گفته اند : اَلجُنُونُ فُنُونٌ ، عربده همه انواعست : بسیار دست زدن و پای کوفتن و خندیدن و گریه (ص ٦٨) کردن و سرود گفتن و نقل خوردن و سخن گفتن و خاموش بودن و بسیار تقرّب و خدمت کردن ، این همه عربده است با جنون (۲) ، پس ازین هرچه گفتم برهیز کن و بیش هیچ بیگانه مست و خراب مشو ، مگر بیش عیالان و بندگان خویش و اگر از مطربان سماعی خواهی همه راه های سبك مخواه ، تا بر عنایی و مستی منسوب نباشی ، هرچند که جوانان را راههای سبك خوش آید و خواهند وزنند و فرمایند .

---

(۱) چیزی که از خوان میهمانی با خود برند خواری است و دراصل :الزّلّةالزّلّة

(۲) خ : یا جنون

# باب سیزدهم

## اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان ای پسر که گفته‌اند: اَلْمُزاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ، یعنی مزاح پیش‌رو همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شر و آشوب بیش خیزد و از مزاح ناخوش و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی وهشیاری، خاصّه در نرد و شطرنج که درین هردو شغل مردم صحو باشند (۱)، مزاح کمتر تحمل توانند کردن و نرد و شطرنج بسیار باختن عادت مکن و اگر بازی باوقات باز و مباز الاّ بمرغی یا بگوسفندی، یا بمهمانی (۲) یا محقری از محقّرات، بگرو مباز و بدرم مباز، که بدرم باختن بی ادبیست [و] مقامری (۳) بود و اگر نیك دانی باختن با کسی که با مقامری (۳) معروف بود مباز، که تو نیز بمقامری (۳) معروف گردی و اگر بازی نه معروف تر و محتشم تر از خود بازی، نرد و شطرنج ادبست، باید که تو اوّل دست بهره ننهی، تا اول حریف آنچه خواهد برگیرد و اگر نرد بازی اول کعبتین (ص ٦٩) بحریف ده و شطرنج دست اول بذو ده؛ امّا با ترکان و معربدان و خادمان و زنان و کودکان و گران جانان بگرو مباز، تا عربده نخیزد و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی و اگر چه سوگند تو راست باشد مردم بدروغ پندارند و اصل همه شرّی وعربدهٔ (٤) مزاح کردن است و برهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیب است و نه بزه، [کی رسول ص مزاح کرده است، که پیر زنی بود در خانه عایشه، روزی از رسول ص پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیان است یا روی دوزخیان؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته اند:

---

(۱) خ: ضجر تر باشد و البته این اصح می نماید زیرا که صَحْوْ بمعنی زدوده است ودرین مقام معنی نمی بخشد وضَجِرْ بمعنی دل نگران ومناسب این مقامست. (۲) در اصل: یا مهمانی (۳) دراصل همه جا: مقامبری (٤) در اصل: معربده و ازین ماده باین شکل اشتقاقی نیست.

كانَ رَسُولُ الله يَمْزَحُ وَلايَقُولُ اِلّاحَقّاً ، پس پیغمبر باپیرزن گفت بروی مزاح که : بدان جهان هیچ پیر زنی اندر بهشت نباشد . آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست . رسول خدا ص تبسّم کرد و گفت : مگری که سخن من خلاف نباشد ، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد ، از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند . عجوزه را دل خوش گشت].

٥ مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت ؛ بس اگر گویی باری کمتر گوی واگر ضرورت باشد باری آنچه گویی با همسران خویش گوی ، اگر جوابی گویند باری عیبی نبود و هر هزلي که گویی جد آمیز گوی و از فحش برهیز کن ، هرجند مزاح بی هزل نبود ، اما جدّی باید که بوذ ، هرچه گویی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد ؛ امّا با هیچ کس جنگ مکن ، که جنگ کردن نه کار مردم است ،

١٠ کار زنان و کودکان است ، بس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هرچه بدانی و بتوانی گفتن مگوی ، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و یکباره لجوج و بی آزرم مباش و از عادات مردمان فرومایه بدترین عادتی لجوجی و بی آزرمی است و بهترین عادت متواضعی ، که متواضعی نعمت ایزدی است ، که کس بروی حسد نبرد [ و بهر سخنی مگو که : ای مرد ، چو هر که ای مرد گوید بی حجّت مرد ، را از مردی بازافکند].

١٥ اما سیکی خوردن و مزاح کردن وعشق باختن این همه کار جوانانست ، جون تواندازهٔ کارها نگه داری ( ص ٧٠ ) بر نیکو ترین و جهی بتوان کردن ، جنانکه مردم بسی ملامتی نکنند . جون در باب شراب خوردن و مزاح و نرد و شطرنج سخنی جند شد ناچار در باب عشق ورزیدن هم بباید گفت و شرح و شرایط آن و بالله التوفیق .

# باب چهاردهم

## اندر عشق ورزیدن و رسم آن

(۱) جهد کن ای پسر که تا عاشق نشوی ، خواه به پیری و خواه بجوانی ، پس اگر اتفاق افتد یقین دل مباش و پیوسته دل در لعب مدار بر عشق ، که متابع شهوت بودن نه کار خرد مندانست ، از عشق تا توانی برهیز کن ، که عاشقی کار با بلاست ، خاصه بیری و هنگام مفلسی ، که یک‌ساله راحت وصال بیك روزه رنج فراق نه ارزد ، که سر تا سر عاشقی رنج است و درد دل و محنت ، هرچند که دردی خوش است (۱) اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اکر در وصال باشی و معشوق بدخوی بود ، از رنج ناز و خوی بد او راحت وصال ندانی (۱) و اکر مثل معشوقهٔ تو فریشتهٔ مقرب است که

(۱) تمام این قسمتی که در میان دو علامت (۱) جای گرفته در چاپ مرحوم هدایت نیست و بجای آن چنین ثبت شده : « بدان ای پسر تاکسی لطیف طبع نبود عاشق نشود ، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شك لطیف بود ، چه گفته‌اند : من اشبه اباه فما ظلم ، چون او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آویختن ، بیت :

این عشق لطیف است و لطیفی خواهد　　　هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد

نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران ، از آنکه طبع جوانان لطیف تراز طبع پیران است و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان عاشق نشود ، از آنکه این علتی است که خفیف روحان را افتد . اما جهد کن تا عاشق نشوی ، اگر گرانی واگر لطیف از عاشقی پرهیز ، که عاشقی کاری با بلاست ، خاصه هنگام مفلسی ، که مفلسی که عاشقی ورزد هر آینه در خون خودش رفته باشد ، بدان که عاشقی و مفلسی مطلقا جان کندنست ، خاصه که پیر بود ، از آنکه پیررا جز بسیم غرض حاصل نگردد ، چنانکه من گویم ، رباعی :

بی سیم بدم بر من از آن آمد درد　　　وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد

دارم مثلی بحال خویش اندر خورد　　　بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد معین دل مباش ، پیوسته طبع را باعشق باختن میآموز و دایم متابع شهوت مباش ، که این نه کار خردمندان بود ، از آنکه مردم در عشق یا در وصال باشند یا در فراق و بدان که یك ساعت وصال یك روزه رنج فراق نیرزد وسر تاسر عاشقی رنجست ودرد دل و محنت ، هرچند دردی خوش است ، اما اگر در فراق باشی و معشوق از دل تو خبر دارد ، خود از نازو خوی بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی ، پس اگروصالی بود که بعد از آن فراق خواهد بود آن وصال ازفراق بتر بود . »

بهیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی و مردم همیشه در مساوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو، از آنکه عادت خلق چنین است. پس خویشتن را نگاه دار و از عاشقی برهیز کن، که خردمندان از چنین کار برهیز توانند کرد، از آنچه ممکن (ص ۷۱) نگردد که بیك دیدار کسی بر کسی عاشق شود. اول چشم بیند، آنگه دل بسندد؛ چون دل بسند کرد طبع بدو مایل شود، آنگاه متقاضی دیدار او کند؛ اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی تدبیر آن کنی که یك بار دیگر اورا به بینی، چون دیدار دوباره شود و طبع بدو مضاعف گردد و هوای دل غالب تر شود بس قصد دیدار سیوم کنی، چون سیّم بار دیدی و در حدیث آمد و سخن گفت و جواب شنید، خر رفت و رسن برد و دریغا چنبر.

بس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری نتوانی داشت، که کار از دست تو رفته باشد، هرچه روز آید بلای عشق زیادت شود و ترا متابع دل باید بود. امّا اگر [از] دیدار اول خویشتن را نگه داری چون دل تقاضا کند خود را بدل موکل کنی و بیش نام او نبری و خویشتن بچیزی مشغول کنی و جای دیگر استفراغ شهوت کنی و چشم از دیدار وی بربندی، همه رنج یك هفته بود و بیش یاذ نیایذ، زود خوذ را از آن بتوانی رهانیدن؛ ولیکن این نه کار همه کس بود و مردی بایذ با عقل تمام که این بتواند کرد و اگر مرد کامل عاقل بود اورا این حال خود نیفتد و اگر اتفاقاً ناگاه روی نماید بعقل دفع آن (ص ۷۲) تواند کرد، از بهر آنك عشق علّت است، چنان که محمّد زکریا در تفاسیر العلل[1] یاد کرده است: بسبب علّت عشق و داروی او چون روزه داشتن بیوسته و بار گران کشیدن و راه دراز رفتن است و دایم خویشتن در رنج داشتن و تمتع کردن و آنچ بدین ماند؛ امّا اگر کسی را دوست داری که ترا از خدمت و دیدار او راحتی باشد روادارم، چنانك شیخ ابوسعید بوالخیر گوید که: آدمی را از جهار چیز ناگزیر بود: **اول** نانی، **دوم** خلقانی، **سیم**، ویرانی،

(۱) خ: تقاسیم العلل

**چهارم** جانانی‌وهر کسی‌را بحدواندازهٔ اوازروی‌حلال ، اما دوستی دیگرست وعاشقی دیگر، در عاشقی کس را وقت خوش نباشد، هر جند آن عاشق بیتی میگوید ؛ نظم :

این آتش‌عشق توخوش‌است ای دلکش هرگز دیدی آتش سوزندهٔ خوش

بدانك (در دوستی مردم همیشه با وقتی خوش باشد و در عاشقی دایم در محنت باشد)؛ اگرخواهی که‌بجوانی‌عشق ورزی آخر عذری باشد ، هرکه‌بنگرد وبداند معذور دارد، گوید جوانست وجهد کن تا به پیری‌عاشق نشوی ، که پیر را هیچ عذر نیست‌و اگر چنانك‌از جملهٔ مردمان عام باشی کار آسان تر باشد، پس اگر پادشاه‌باشی و پیر باشی زنهار تا این معنی اندیشه‌نکنی و بظاهر دل درکسی نه‌بندی ، که پادشاه پیر را عشق باختن سخت کاری دشوار باشد .

**حکایت :** بروزگار جد من شمس المعالی ( ص ۷۳ ) خبر دادند که در بخارا بازرگانی غلامی دارد، بهای وی‌دوهزار دینار ، احمد سعدی (۱) پیش امیر این حکایت بکرد ، امیر [را] گفت : ماراکس باید فرستاد تااین‌غلام را بخرد ، امیر گفت : ترا بباید رفت . پس احمد سعدی به بخارا آمد ونخاس را بدید و بگفت تا غلام را حاضر کردندو بهزار ودویست دینار بخرید وبه‌گرگان آورد . امیر بدیدو بپسندید و این غلام را دستار داری داد ، جون دست بشستی‌دستار بوی دادی تا دست خشك کردی . جندگاه برآمد ، روزی امیر دست بشست ، این غلام دستار بوی‌داد ، امیر دست پاك کرد و در غلام همی نگریست ؛ بعداز آن که دست خشك کرده بود همچنان دست در دستار همی مالیدودرین غلام می نگریست ، مگر وی را خوش آمده بود دیدار وی ، دستار بازداد وزمانی‌ازین حال بگذشت ، ابوالعباس غانم (۲) را گفت : این غلام را آزاد کردم و فلان ده را به او بخشیدم ، منشور بنویس و از شهر دختر کدخدائی را از بهر او بخواه و بگوی تا وی در خانه بنشیند ، تا آنگاه که‌موی روی بر آرد ، آنگاه پیش من‌آید . ابوالعباس غانم وزیر بود ، گفت : فرمان خداوند راست ، اما اگر رأی خداوند اقتضا کند بنده را

(۱) خ : جغدی و ظاهراً دراصل سغدی بوده است (۲) خ : غانمی

بگوید که مقصود ازین سخن چیست ؟ امیر گفت : امروز حال چنین و چنین بود و سخت زشت باشد که پادشاه سپس هفتاد سال عاشق شود ومرا از(ص ٧٤ ) بعدهفتادسال بنگاه داشت بندگان خداي تعالی مشغول باید بود و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش ، من بعشق مشغول باشم نه نزدیك حق تعالی معذور باشم نه بنزدیك خلقان .

٥ بلی جوان هرچه بکند معذور باشد ، اما یك باره بظاهر عشق را نباید بود ، هر چند جوان باشی با طریق حکمت وحشمت وسیاست باش ، تا خلل در ملك راه نیابد.

**حکایت :** شنودم که بغزنین ده غلام بود ، بخدمت سلطان مسعود و هر ده جامه داران خاص بودند ، از آن ده غلام یکی را نوشتکین نام بود ، سلطان مسعود اورا بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد ، هیچ کس ندانست که معشوق مسعود

١٠ کیست ، از بهر آنك هر عطائی که بدادی همه را همچنان دادی که نوشتکین را ، تاهر کسی نه بنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست ؛ تا ازین حدیث پنج سال برآمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد ، از آزاد وبنده ، تا روزی گفت : هرچه پدر من ایاز را داده بود ، از اقطاع و معاش ، نوشتکین را منشور دهید . آنگاه مردمان بدانستند که غرض او نوشتکین بودست .

١٥ اکنون ای پسر هرچند که من این همه گفتم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بقول من کار نخواهی کرد و من به پیران سری بیتی می گویم ؛ بیت :

هر آدمئی که حیّ ناطق باشد ... باید که چوعذرا وچووامق باشد

(ص ٧٥ ) هرکو نه چنین بود منافق باشد ... مردم نبود هرکه نه عاشق باشد

هرچند که من چنین گفته‌ام تو بدین دو بیتی من کار مکن ، جهد کن تا عاشق

٢٠ نباشی ، پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دار که بیرزد و معشوق بطلیموس و افلاطون نباشد ، لکن باید که اندك خوبی بباشدش و دانم که یوسف یعقوب نباشد ، اما هم ملاحتی بباید که دروی بباشد ، تابعضی زبان مردمان بسته شود وعذرتو مقبول دارند ، که خلقان از غیبت کردن وازغیبت (١) جستن یك دیگر فارغ نباشند ، چنانك یکی را

(١) ظ : عیب

گفتند کی عیب داری ؟ گفت : نه ! **گفتند** : عیب جوی داری؟ گفت بسیار . گفت : جنان دانك معیوب ترین خلق توی . اما اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگربری بیش بیگانگان بدو مشغول مباش و دل در وی بسته مدار ، که اورا کسی نتواند خوردن و مبندار که او بجشم همه کس جنان نماید که بجشم تو ، جنانك شاعر گفت ، نظم :

٥ ای وای منا گر تو بجشم همه کسها    زین گونه نمائی که بجشم من درویش

جنانك بجشم تو نیکوتر از همه کسها نماید باشد که بجشم دیگران زشت‌تر نماید و نیز هر زمان اورا در مجلس میوه مده و تفقد مکن و هرساعت اورا مخوان و در گوش وی خیره سخنی مگوی ، که سود و زیان می گویم ، که ( ص ٧٦ ) دانند که با وی جیزی نگفتی .

# باب پانزدهم

## اندر تمتّع کردن

بدان ای پسر، اگر کسی را دوست داری در مستی و هشیاری پیوسته بدو مشغول
مباش، که آن نطفه کی از تو جدا گردد معلومست که تخم جانی وشخصی بود بهر باری؛ پس
٥ اگر کنی در مستی مکن، که بمستی زیان کارتر بود؛ اما بوقت خمار صواب تر و بهتر آید
و بهر وقتی که یاد آید بدآن مشغول مباش، که آن بهایم بود که وقت هر شغلی نداند،
هر وقت که می بباید بکنند، باید که آدمی را وقتی پیدا بود، تا فرق بود میان وی و
بهایم. اما از زنان و غلامان میل خویش بیك جنس مدار، تا از هر دو گونه بهره ور
باشی و از دوکانه یکی دشمن تو نباشندو هم چنانك گفتم که مجامعت بسیار کردن
١٠ زیان دارد نا کردن نیز زیان دارد، پس هرچه کنی باید کی باشتها کنی وبتکلف نکنی،
تا زیان کمتر دارد؛ اما باشتها و بی اشتها برهیز در گرمای گرم و در سرمای سرد، که
درین دو فصل زیان کار تر باشد، خاصه پیران را و از همه فصلها در فصل بهار
ساز کارتر باشد، کی هوا معتدل باشدو چشمها (ص ٧٧) را آب زیادت باشد وجهان
روی بخوشی دارد، پس چون عالم کبیر آ[ن] چنان شود از تأثیر وی بر ما که عالم
١٥ صغیرست همچنان شود، طبایع که در تن ما مختلف است معتدل شود، خون اندر رگها
زیادت شود، منی دربشتها زیادت شود، بی قصدی مردم محتاج معاشرت و تمتع گردد؛
پس چون اشتهاء طبیعت صادق شود آنگاه زیان کمتر دارد و رگ زدن نیز همچنان،
پس تا بتوانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر خون زیادت بینی اندر
تن، تسکین کن بشرابها و طعامهای موافق و مخالف چیزی مخور، در تابستان میل
٢٠ بغلامان کن و در زمستان میل بزنان و درین باب سخن مختصر آمد که اکرانکند.

# باب شانزدهم

## اندر آیین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی بر سیری مرو، که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش البته، خاصّه در گرمابهٔ گرم.

**محمد بن زکریا الرازی گوید:** عجب کسی که در گرمابه جماع کند ومفاجا در وقت نمیرد. امّا گرمابه سخت خوب چیزی است و شاید گفت که تا حکیمان بناها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته اند، لیکن با همه نیکی هرروز یکبار نشاید رفت، تا هم تن را سود دارد و هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی و هرروزی سود ندارد بل کي (ص ٧٨) زیان دارد که اعصاب و مفاصلها نرم کند و سختی وی ببرد و طبیعت عادت کند هرروز بگرمابه شدن، چون یکروز نیابد آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود؛ پس چنان باید که هر دو روزی یك بار شوی و چون زمستان و تابستان در گرمابه روی اوّل در خانهٔ سرد یك زمان توّقف کن، چنانك طبع از وی حظی بیابد، آنگاه در خانهٔ میانه رو و آنجا یك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بیابی، آنگاه در خانهٔ گرم رو و آنجا یك زمان بنشین، تا حظ خانهٔ گرم نیز بیابی، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه رو و سر آنجابشوی وباید که در گرمابه بسیار مقام نکنی وآب سخت گرم وسخت سرد برخود نریزی، باید که معتدل باشد و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد، که حکما گرمابه خالی راغنیمت دانند از جمله غنیمت ها؛ چون از گرمابه بیرون آیی موی را سخت خشك باید کردن، آنگاه بیرون رفتن، که موی تر براه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان و نیز از گرمابه بیرون آمده باموی تر بپیش محتشمان رفتن نشاید که در شرط ادب نیست. نفع و ضرر گرمابه گفتم اینست جمله؛ امادر گرمابه آب خوردن و فقاع خوردن از آن برهیز کن که سخت زیان دارد وباستسقا ادا کنند، مگر مخمور باشی، آنگاه روا بود که سخت اندك بخوری تسکین خمار را، تازیان (ص ٧٩) کمتر دارد، والله اعلم بالصواب.

# باب هفدهم

## اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش ای پسر که رسم حکیمان روم آنست که از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسپند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را موت الاصغر خوانند، از بهر آنك جه خفته و جه مرده هیج دورا از عالم آگاهی نیست، که این مردهٔ است با نفس و آن مردهٔ است بی نفس و بسیار خفتن عادت نا ستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال به بی حالی برد، که پنج چیز است که جون بمردم رسد در حال صورت روی را متغیر کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیریست که جون مردم پیر شود از صورت خویش بگردد وآن نوع دیگرست؛ امّا مردم تا خفته باشد نه درحکم زندکان بود ونه درحکم مردگان، جنان که بر مرده قلم نیست بر خفته نیز قلم نیست، جنانك گفتم، بیت:

هر جند بجفا پشت مرا دادی خم — من مهر تو در دلم نگردانم کم
از تو بجفا نبرّم ای شهره صنم — تو خفته و بر خفته نرانند قلم

همچنان که خفتن بسیار زیان کارست نا خفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی (ص ۸۰) هفتاد ودوساعت، یعنی سه شباروز، بقصد بگذارد ونخسبد یا بستم بیدار دارند آن کس را بیم مرگ باشد.

اما هر کاری را اندازهٔ است، حکما جنین گفته‌اند که: شباروزی بیست وجهار ساعت باشد، دوبهر بیدار باشی و یك (۱) بهر بخسبی و هشت ساعت بطاعت حق‌تعالی و بکد خدایی مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و روح خویش تازه

(۱) در اصل دو و بهمان قلم بر آن خط کشیده و در بالای آن یك نوشته است.

داشتن و هشت ساعت بباید آرامیدن ، تا اعضا ها که شانزده ساعت رنجه گشته باشد
آسوده شود و جاهلان ازین بیست و چهارساعت نیمی بخسپند ونیمی بیدار باشند و
کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند و عقلا بهری بخسپند و دو
بهر بیدار باشند ، برین قسمت که یاد کردیم هر هشت ساعتی بلونی دیگر باید بود و
بدانك حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید ، چنانك گفت :
وَجَعَلْنَا ٱللَّيْلَ لِبَاسًا (۱) و حقیقت دان که همه زندهٔ تنست و جان ، و تن مکانست و جان
متمکن و سه خاصیّت است جان را : چون زندگانی و سبکی و حرکات و سه خاصیت
تن راست : مرگ و سکون و گرانی ، تا تن و جان بیك جای باشند جان بخاصیت
خویش تن را نگاه دارد و گاه در کار آرد و گاه تن را بخاصیت خویش از کار باز
دارد و اندر غفلت کشد ، هر گاهی که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی
و سکون فرو خسپند ومثل فرو خفتن ( ص ۸۱ ) چون خانهٔ بود که بیفتد ، چون
خانه بیفتد هر که در خانه باشد فرو گیرد ؛ پس تن که فرو خسپد همه ارواح مردم
را فرو گیرد ، تا نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و
سبکی و نرمی ودرشتی و نه نطق ، هرچه در مکان خویش خفته بود ایشان را فرو
گیرد ، حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ، ایشان را فرو نتواند گرفت ؛نه بینی
که چون تن بخسپد فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد می دارد ، تا چون
بیدار شود بگوید که چنین وچنین دیدم ، اگر این دو نیز در مقام خویش بودندی
هردو را فرو گرفتی ، چنانك آن دو را ، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ نگاه توانستی
داشت و اگر نطق و کتاب نیز در مکان خویش بودندی تن در خواب نتوانستی شد
و اگر خواب کردی و گفتی آنگاه خواب خود نبودی و راحت و آسایش نبودی ، که
همه آسودن جانوران در خوابست . پس حق تعالی هیچ بی حکمت نیافرید ؛ اما خواب
روز بتکلف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه باید خفت ، که روز شب

(۱) قرآن کریم ، سورة النبا ، آیهٔ ۱۰

گردانیدن نه از حکمت باشد ؛ اما رسم محتشمان و منعمان چنانست که تابستان نیمروز بقیلوله روند ، باشد که بخسپند یا نه .

**اما** طریق تنعم آنست که چنانك رسم بود بیآسایند یك ساعت ، (ص ٨٢) اگر نه [با] کسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود ، آنگاه بیرون آیند ؛ فی‌الجمله جهد باید کرد تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی که بسیار خواهند خفتن .

**اما** بروز و شب هر گاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت ، با کسی باید خفت که روح تو تازه دارد ، از بهر آنك خفته و مرده هردو بقیاس یکی باشند ، هیچ دو را از عالم خبر نباشد ، لکن یکی خفته باشد با حیات و یکی خفته بی حیات ، اکنون فرقی باید میان این دو خفته ، که آن یکی را تنها همی باید بود بعذر عاجزی و این خفته را که اضطرار نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز باضطرار ، بس مونس بستر این جهان جان افزای باید ، که مونس آن بستر آن چنانك هست خود هست ، تا خفتن زندگان از خفتن مردگان بیدا باشد . لکن پگاه خاستن عادت باید کرد ، چنانك بیش از آفتاب برآمدن برخیزی ، تا وقت طلوع را فریضهٔ حق تعالی گزارده باشی و هر که بر آفتاب برآمدن برخیزد تنك روزی باشد ، از بهر آنك وقت نماز ازوی درگذشته باشد ، شومی آن وی را دریابد . بس بگاه برخیز و فریضهٔ حق تعالی بگزار ، آنگاه آغاز شغلهاء خویش کن ، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا (ص ٨٣) روی روا باشد که بشکار و عیش مشغول باشی ، و بالله التوفیق .

# باب هژدهم
## اندر شکار کردن

ای پسر بدانك براسب نشستن و شکار کردن و چوگان زدن کار محتشمان است، خاصه بجوانی.

٥ اما هر کاری را حد واندازه باید با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد وهفته هفت روز باشد، دو روز بشکار و سه روز بشراب مشغول باش و دو روز بکدخدایی خویش.

اما چون بر اسب نشستی بر اسب خرد منشین، که مرد اگر چه منظرانی بود براسب خرد حقیر نماید واگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند نماید و براسب
١٠ راهوار جز در سفر منشین که چون اسب راهوار باشد مرد خویشتن را افگنده دارد واندر شهرو اندر موکب براسب جهنده و تیزبنشین، تا ازسبب تندی وی ازخویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین تا زشت کار ننمایی و در شکارگاه بر خیره اسب متاز، که بیهوده اسب تاختن کار غلامان و کودکان باشد و در عقب سباع اسب متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد و جز مخاطرهٔ جان هیچ حاصل نشود، چنانك دو پادشاه
١٥ بزرگ درشکار سباع هلاك شده‌اند: یکی جدّ پدرمن وشمگیر(١) بن زیار ودیگر پسرعم من امیر شرف‌المعالی؛ پس بگذار (ص ٨٤) تا کهتران تو بتازند، تو متاز مگر بپیش پادشاه بزرگ، نام‌جستن‌را و یا خویشتن باز نمودن‌را روا باشد؛ پس اگر شکاردوست داری شکار باز و چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش، تا هم شکار کرده باشی و هم بیم مخاطره نباشد؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را،
٢٠ پس اگر شکار باز کنی پادشاهان از دوگونه کنند: پادشاهان خراسان باز بدست

---

(١) در اصل: شمگیر

نپرانند، ملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش برانند، هردوگونه روا بود،
تا اگر بادشاه نباشی چنانك می‌خواهی بکن و اگر بادشاه باشی وخواهی که خود پرانی
رواست.

**اما** هیچ بازرا بیش از یك بار مپرّان که بادشاه نباید که بازی را دوبار پراند،
یك بار پران ونظازه همی کن، اگر صید گیرد یانه، باز دیگر بستان تابطلب آن برود،
که مقصود پادشاه ازشکار باید که تماشا بود، نه طلب طعمه‌و اگر بادشاه بسگ نخجیر
کند بادشاه را سگ نشاید گرفت، باید که در بیش او بندگان گشایند و وی نظّاره
همی کند و از بس نخجیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی البته یوز را از پس
بشت خود بر اسب مگیر، که زشت بود از بادشاه یوز داری کردن و هم در شرط
١٠ خرد نیست سباعی‌را در بس قفای خویش گرفتن، خاصه بادشاه وملوك را، اینست
تمامی شکار کردن و شرط او (ص ٨٥).

---

# باب نوزدهم

## اندر چوگان زدن

بدان ای پسر که اگر نشاط چوگان زدن کنی مادام عادت مکن، که بسیار کس را از چوگان زدن بلا برسیده است.

**حکایت :** چنین گویند که عمرو لیث بیك چشم نابینا بود، چون امیر خراسان شد، روزی بمیدان رفت که گوی زند، اورا سفهسالاری بود ازهرخر نام. این ازهرخر بیآمد وعنان اورا بگرفت و گفت : نگذارم که تو گوی زنی وچوگان بازی. عمرولیث گفت چونست که شما گوی زنیت وروا داریت و چون من چوگان زنم روانداری ؟ ازهر گفت : از بهر آنك مارا دوچشم است، اگر گوی در چشم ما افتد بیك چشم کور شویم و یك چشم بماند که بدو جهان روشن بوینیم و تو یك چشم داری، اگر اتفاق بد را یك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد. عمرولیث گفت : با این همه خری راست گفتی، بذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم.

**اما** اگر در سالی دو بار نشاط چوگان باختن کنی روا دارم، ولکن سواری کردن بسیار نباید که مخاطره است صدمه را، سوار هشت بیش نباید : تو برسر یك میدان بپای و یکی بآخر میدان و شش در میان میدان گوی میزنند، هرگاه که گوی بسوی تو آید گوی را باز گردان واسب بتقریب همی ران ؛ اما اندر کر وفر مباش، تا از صدمه ایمن باشی و مقصود (ص ٨٦) تو نیز حاصل آمده باشد. اینست طریق چوگان زدن محتشمان، و بالله التوفیق.

## باب بیستم

## اندر کار زار کردن

ای پسر، جون در کار زار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نیست، جنانك
بیش از آنك خصم بر تو شام خورد تو بروی جاشت خورده باشی و جون در میان
٥ کار زار افتاده باشی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای، که کسی را که
بگور باید خفتن بخانه نخسپد بهیچ حال، جنانك من گفتم بزفان طبری [رباعی:

سِیْ دُشْمَنْ بِشِرْ تُو داری رَمُونِهْ      نَهْراسَمْ وِرِ مِیرِ کِهُونْ وَرْدُونِهْ
چِنینْ گَیِهِ دُونا کِهْ: بوینْ هَرْزُونِه      بِگُورْ خُتِهْ نَخْسِهْ آنْکَسْ بِخُونِهْ](١)

و هم این معنی را بپارسی گویم، تا همه کس را معلوم شود:

١٠ گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت      با شیر بشمشیر سخن باید گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت      باجفت بخان خویش نتواند خفت

در معرکه تا یك گام بیش توانی نهاد یك گام بازپس منه وجون در میان خصمان
گرفتار آمدی از جنگ میآسای، که از جنگ خصمان را بچنگ توان آورد، تا با
تو حرکات روز بهی می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند و اندر آن جای مرگ
١٥ را بردل خویش خوش گردان والبته مترس ودلیرباش، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران
(ص ٨٧) دراز گردد، بکوشیدن تقصیر مکن، اگر هیچ گونه در تو ترسی وسستی
بیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمترین کس بر تو جیره گردد و توآنگاه
کشته گردی و به بد نامی نامت بر آید و جون بمبارزی در میان مردان معروف شوی
جون تو تهاون کنی از زبان برآیی و در میان همسران خویش شرم زده باشی و
٢٠ جون نام و نان نه باشد کم آزاری در میان همالان خویش حاصل شود و مرگ از
جنان زندگانی بهتر باشد، بنام نیکو مردن به که بنام بد زیستن،

---

(١) اگر شیر دشمن داری بباکی نیست      نهراسم از وی ومیر کیهان نیز داند
چنین گوید دانا که ببین هرکس      بگور خفته، نخسبد آن کس بخانه

بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست(۱)

**اما** بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار ، الا خون صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت خون وی ریختن واجب شود ، که بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد ؛ اول درقیامت مکافات آن بیابی واندرین جهان زشت نام گردی و هیچ کهتر برتو ایمن نباشد و اومید خدمت گاران از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور شوند و بدل دشمن تو باشند و همه مکافاتی در آن جهان بخون ناحق باشد ، که من در کتابها خوانده ام وبتجر . اوم کرده کی مکافات بدی هم بدین جهان بمردم رسد . پس اگر این کس را طالع نیك افتاده باشد ناچار باولاد او برسد ؛ پس الله الله بر خود و فرزندان خود ببخشای و خون ناحق مریز ، امّا بخون حق که (ص ۸۸) صلاحی در آن بسته باشد تقصیر مکن ، که آن تقصیر فساد کار تو گردد ، چنانك از جد من شمس المعالی حکایت کنند که وی مردی بود سخت قتال ، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن که مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه ور گشتند و باعم من فلك المعالی یکی شدند ؛ وی بیامد و بدرخویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت ، که لشکر گفتند که : اگر تو دربن کار باما یکی نباشی ما این ملك به بیگانه دهیم . چون دانست کی ملك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهت ملك این کار بکرد و اورا بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند و موکلان بر وی گماشتند واورا بقلعهٔ جناشك (۲) فرستادند و از جمله موکلان مردی بود نام اوعبدالله جماره ودرآن راه که با وی همی رفتند شمس المعالی این مرد را گفت : یا عبدالله ، هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت ومن نتوانستم دانست ؟ عبدالله گفت : این کار فلان وفلان کرده است ، بر پنج سفهسالار نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و در میان این شغل من بودم که عبداللهام وهمه را من سوگند دادم و بدین جایگاه رسانیدم ولکن

---

(۱) این بیت در حاشیه باخطی که اندکی تازه تر می نماید افزوده شده ودر متن راده گذاشته است که جای آن معلوم باشد . (۲) در اصل : حباسك

( ص ٨٩ ) تو این کار را از من مبین ، ازخود بین ، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد نه ازکشتن لشکر . شمس المعالی گفت : تو غلطی ، مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد ، اگر این شغل بر عقل رفتی ترا و این بنج کس را می ببایست و اگر جنین کردمی کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی و این بدان گفتم که تا درآنج می باید کرد تقصیر نکنی و آنج نگزیرد سهل نگیری و نیز هرکرا خادم کردن عادت نکنی ، که این برابر خون کردنست ، ازبهر شهوت خویش نسل مسلمانی ازجهان منقطع کنی بزرگتر بیدادی نباشد ، اگر خادم باید خود خادم کرده بیابی و بزه او بر گردن یکی دیگر باشد و تن خودرا ازین گناه بازداشته باشی . اما در حدیث کار زار کردن جنانك فرمودم جنان باش و بر خویشتن مبخشای ، که تا تن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش‌را نام شیران نتوانی کرد ، [ بدان که هر روزی بزاید و روزی بمیرد ، چه جانور سه نوع است : ناطق حیّ ، ناطق میّت ، حیّ میّت ، یعنی فرشتگان وآدمیان و وحوش وطیور ودرکتابی خوانده‌ام ازآن پارسیان بخط پهلوی که زردشت‌را گفتند جانور چند نوع است ؟ هم برین گونه جواب داد ، گفت : زبانی گویا وزبانی گویا میرا و زبانی میرا . پس معلوم شد که همه‌زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد ، پس کارزار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان حاصل آید ، در حدیث مرك ومردن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه‌السلام گوید : مُتّ [یَوْمَ] اَلّذی وُلِدتُ ، من آن روز مردم که بزادم وهرگه که ازحدیثی بحدیثی دیگر روم بسیار بگویم ولکن گفته اند : بسیار دان بسیارگو باشد ؛ آمدم با سر سخن : بدان ] که نام و نان بدست آید و جون بدست آوردی جهد آن کن که مال جمع کنی و نگاه میداری و خرج بموجب میکنی .

# باب بیست و یکم

## اندر آیین جمع کردن مال

(ص ۹۰) ای پسر از فراز آوردن چیز غافل مباش ، لیکن از جهت چیز خویشتن
مخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فرازآوری از نیکو ترین وجهی باشد ، تا بر تو گوارنده
۵ باشد و چون فراز آوردی آنرا نگاه دار ، تا بهر باطلی از دست ندهی که نگاه داشتن
سخت تر از فراز آوردهٔ باشد و چون هنگام دربایست خرجی کنی جهد کن تا عوض
او زود بجای باز نهی ، که اگر برداری وعوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون بود
سپری شود و نیز دل در آن چندان مبند که آن را ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری
شود اندوه مند نباشی ، که گفته اند که : چیزی بدشمنان یله کردن بهتر که از
۱۰ دوستان حاجت خواستن و سخت داشتن واجب دان ، که هر که اندك مایه نگه ندارد
بسیار هم نداند داشتن و کار خویش به دان از کارکسان و از کاهلی ننك دار کي کاهلی
شاگرد بد بختی است و رنج بردار باش که چیزی از رنج گرد شود ، نه از کاهلی ،
چنانك از رنج مال فراز آید واز کاهلی بشود ، که حکیمان گفته اند که : کوشا باشید
تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید ؛
۱۵ پس آنچ از رنج وجهد (ص ۹۱) بدست آید از کاهلي و از غفلت از دست بدادن نه
از خرد باشد ، که هنگام نیاز بشیمانی سود ندارد ، چون رنج خود بری کوش تا بر هم
تو خوری ، اگر چه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار ، که بهمه حال کس چیزی
بگور نبرد ؛ اما خرج باید کی باندازهٔ دخل باشد ، تا نیازمند نباشی ، که نیاز نه در
خانهٔ درویشان بود ، بل که نیاز در همه خانها بود ، فی المثل درمی دخل باشد درمی و
۲۰ حبهٔ خرج کنند همیشه با نیاز بود ، باید چون درمی دخل بود درمی کم حبهٔ خرج کنند ،

تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدآنچ داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازیاست و هر آن روزی که قسمت تست بتو رسد و هر آن کاری که از سخن نکو و بشفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد و بدانك مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند بی نفعی و همه درویشان را
۵ دشمن دارند بی ضرری و بدترین حال مردم نیازمندی است و هر خصلت کی آن مدح توانگران است همان خصلت نکوهش درویشانست و آرایش مردم درچیزی دادن بین و قدر هرکسی بر مقدار آرایش ایشان شناس . اما اسراف را دشمن دار و شوم دان و هرچه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بر بندگان خدای (ص ۹۲) تعالی شوم بود ، چنانك گفته : وَلا تُسْرِفُوا إِنَّهُ (۱) لا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ (۲)، چیزی که حق
۱۰ سبحانه و تعالی آن را دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببی است ، سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات بود ، در خوردن و کردن و گفتن و در هر شغلی که باشی اسراف نباید کردن ، از بهر آنك اسراف تن را بکاهدو نفس را برنجاند و عقل را پژمراند و زنده را بمیراند ؛ نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است ، بس اگر بی حد و اندازه درچراغ روغن کنی در حال چراغ
۱۵ بمیرد و هم آن روغن که سبب مردن بود چون باعتدال بود سبب حیات باشد و آن اسراف سبب ممات او بود ، بس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود ، چون از اعتدال بگذرد اسراف بدید آید و هم بدان روغن که زنده بود هم بدان روغن بمیرد ؛ خدای تعالی را (۳) اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما نبسندیده اند اسراف کردن درهیچ کار ، که عاقبت اسراف همه زیانست ؛ امّا زندگانی (ص ۹۳) خویش
۲۰ تلخ مدار و در روزی برخود مبند وخویشتن را بتقدیر(٤) نیکودار و ازآنچ دربایست بود تقصیر مکن ؛ که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر نیابد و از غرضها بی بهره ماند و بر خویشتن آنچ داری و ترا دربایست باشد هزینه کن ، کهآخر اگر چند چیز عزیزست از جان عزیز تر نیست ؛ در جمله جهد آن کن که آنچ بدست آری بمصالح بکار بری و چیز خویش جز بدست بخیلان مسبار و بر مقامر(۵) وسیکی

---

۲۵ (۱) در اصل ان الله (۲) قرآن کریم سورة الانعام آیهٔ ۱٤۲ و سورة الاعراف آیهٔ ۲۹
(۳) را درین موضع زاید می نماید (٤) در اصل : بتقدتر (۵) در اصل : مقامیر

خواره هیچ استوار مدارو همه کس را دزد دان تا چیز تو از دزد ایمن باشد ودرجمع
کردن چیزی تقصیر مکن که تن آسانی دررنج است و رنج در تن آسانی، چنانك آسایش
امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود و هرچ آن برنج و بی رنج
بدست آید جهد کن تا ازدرمی دودانك خرج خانه خویش کنی و از آن عیال خویش،
٥ اگر چه دربایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکار مبر و چون ازین روی دو دانك بکار
برود دو دانك دیگر ذخیره نه وياد مکن و از بهر وارثان بگذار و ایام ضعیفی و پیری
را، تا فریادرس تو بود و آن دودانك دیگر که باقی بماند بتجمل خویش صرف کن (ص
٩٤) و تجمل آن کن که نمیردو کهن نشود، چون جواهرو زرینه و سیمینه و برنجینه
و روینه و مانند این؛ پس اگر بیشتر ازین چیزی باشد بخاك ده، که هرچه بخاك دهی
١٠ باز یابی از خاك و مایه دایم بر جای باشد و سود روان و حلال و چون تجمل ساختی
بهر بایستی و ضرورتی که ترا باشد تجمّل خانه‌را مفروش و مگوی که ای مرد اکنون
ضرورت است بفروشم وقتی دیگر باز خرم، که از بهر خالی اگر تجمل خانه بفروشی
باومید عوض باز خریدن مگر خریده شود (١) وآن از دست بشود و خانه تهی بماند،
پس دیر نباشد که مفلس تر همه مفلسان تو باشی و نیز بهر ضرورتی که که ترا پیش
١٥ آید فام مکن وچیز خویش بگرو منه والبته زر بسود مده ومستان و ایام (٢) خواستن
ذلیلی و کم آزرمی بزرگ دان وتابتوانی تو هم هیچ کس را یك درم فام مده، خاصه دوستان
را، که ایام (٢) خواستن از دوست بزرگترین آزاری باشد؛ پس چون فام دادی آن درم

---

(١) ظ: خریده نشود.

(٢) در هر دو موضع در اصل: ایام، ظاهراً خطای کاتبست و می بایست اوام نوشته باشد که لغتی
٢٠ است دروام و در کتاب اسرار التوحید فی مقامات ابی‌السعید نیز بهمین ضبط آمده است و نیز ممکن
است افام باشد زیرا که فام نیز بمعنی وام چه در متن حاضر درهمین سطور و چه در موارد دیگر
آمده است و سوزنی سمرقندی در شعر خود بسیار آورده، از آن جمله درین بیت:

خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود    نه مرا ساخته کار و نه ترا سوخته فام

و در موضع دیگر:

٢٥ قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری    بلعمی عیار واراز رودکی بفکند فام

را از خواستهٔ خویش مشمر و در دل چنین دان کی این درم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد ازوی مطلب ، تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود ، که دوست رازود دشمن توان کرد ، امّا دشمن را (ص ۹۵) دوست گردانیدن نیک دشوارست ، که آن کار کودکانست و این کار پیران عاقل داهی و از چیزی که ترا باشد مردمان مستحق را ۵ بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار ، تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آن خویش دان و از آن دیگران را از آن ایشان ، تا بامانت معروف باشی .

---
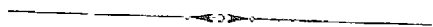
# باب بیست و دوم

## اندر امانت نگاهداشتن

ای پسر ، اگر بتو کسی امانتی نهد بهیچ حال مپذیر و چون بذرفتی نگاه دار ، از آنچ امانت بذیرفتن بلا بود ، از بهر آنك عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد : اگر این امانت بوی باز دهی چنان کرده باشی که حق تعالی گفت ، در محکم تنزیل : اَنْ تُؤَدّوُا الْاَماناتِ اِلی اَهْلِها (۱) ، طریق جوانمردی و مردی آنست که امانت نبذیری و چون بذرفتی نگاه داری تا بسلامت بخداوند باز رسانی .

**حکایت :** چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد ، تا بگرمابه رود ؛ در راه دوستی را از آن خویش بدید . گفت : موافقت کنی با من تا بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدر گرمابه باتو هم راهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمد ، که شغلی (ص ۹٦) دارم . تا بنزدیك گرمابه با وی برفت ، بسر دوراهی رسیدند واین دوست بیش از آنك دوست را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر برفت ؛ اتفاق را طرّاری از بس این مرد همی آمد ، تا بگرمابه رود ، بطرّاری خویش ؛ از قضا این مرد باز نگریست طرّار را دید و هنوز تاریك بود ، بنداشت که آن دوست اوست ، صد دینار در آستین داشت ، بر دستار چه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرّار داد وگفت : ای برادر ، این امانت است ، بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن باز دهی . طرّار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد ، تا وی از گرمابه برآمد روشن شده بود ، جامه پوشیدو راست برفت ، طرّار اورا باز خواند و گفت : ای جوانمرد ، زرخویش باز ستانو بس برو ، که امروز من از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو ، مرد (۲) گفت : این امانت چیست و تو چه بودی ؟ طرّار گفت : من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآئی ، مرد (۲) گفت : اگر طرّاری جرا زر من

---

(۱) قرآن کریم سورة النساء آیهٔ ٦۱ (۲) قسمتی که درمیان این دوعلامت (۲) است بهمان خط متن در حاشیه بسرخی افزوده شده و بجای آن در متن راده گذاشته است .

نبردی ؟ طرّار گفت : اگر بصناعت خویش بردمی اگر این هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو و یك جو باز ندادمی ، ولیکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد که بزینهار بمن آمدی ، من بر تو نا جوانمردی کردمی شرط مروت نبودی .

پس اگر مستهلك شود بردست تو بی مراد ، اگر عوض باز خری نیك بود و اگر ترا دیو از راه ببرد ( ص ۹۷ ) طمع در وی کنی و منکر شوی بغایت خطا بود و اگر بخداوند حق باز رسانی پس رنجها که بتو رسد در نگاهداشتن آن چیز و چون رنجها بسیار بکشی و آن چیز بدو باز دهی رنجها برتو بماند و آن مرد بهیچ روی از تو منت ندارد ، گوید : چیز من بود ، آنجا نهادم ، برتو نماند ، باز برداشتم وراست گویم ، پس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند و مزد تو آن بود که جامه بیالاید و اگر

۱۰ مستهلك شود هیچ کس باور نکند و تو بی خیانت بنزدیك مردمان خاین باشی و میان اشکال تو حرمت تو برود و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر باتو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان برخوردار نباشی و در آن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود .

**فصل:** اما اگر بکسی ودیعتی نهی بنهان منه ، که نه کسی چیزی از آن تو از وی

۱۵ بخواهد ستد و بی دو گواه عدل چیز خویش بکسی منه ودیعت و بدآنچ دهی حجتی از وی بستان ، تا از داوری رسته باشی ، پس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش که دلیری نشان ستمگاریست و تا توانی هرگز سوگند راست و دروغ مخور و خودرا بسوگند خوردن ( ص ۹۸ ) معروف مکن ، تا اگر وقتی سوگند بایدت خورد مردمان ترا بدآن سوگند راست گوی دارند ؛ هرچند توانگر باشی و نیك نام و راست گوی باشی

۲۰ خویشتن از جملهٔ درویشان دان ، که بد نام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند ، که امانت را کیمیاء زر گفته اند و همیشه توانگر زئی ، یعنی که امین باش و راست گوی ، که مال همه عام امینان راست وراست گویان را و بکوش که فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی ، خاصه دربنده خریدن و بالله التوفیق .

# باب بیست و سیوم

## اندر برده خریدن و شرایط آن

ای پسر اگر برده خری هشیار باش ، که آدمی خریدن علمی است دشوار ، که بسیار بردهٔ نیکو بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن باشد و بیشتر خلق گمان برند که بنده خریدن از جملهٔ بازرگانیهاست ، بدانك برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفی است ، که هر کسی که متاعی خرد که آنرا نشناسد مغبون باشد و معتبرترین شناختن آدمی است ، کی عیب و هنر آدمی بسیارست و یك عیب باشد که صد هزار هنر را بپوشاند و یك (ص ۹۹) هنر باشد که صد عیب را بپوشاند و آدمی رانتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوت است ، که بکمال او هر کسی نرسد الا بیغامبری مرسل ، کی بفراست بتواند دانستن نیك وبد مردم از باطن ، اما چندانك شرط است اندر شرای ممالیك (۱) هنراو و عیب او بگویم ، بقدر طاقت خویش ، تا معلوم شود : بدانك در شرای ممالیك (۱) سه شرط است : یکی شناختن عیب وهنر ظاهر و باطن ایشان از فراست ، دیگر آنك ازعلتهاء نهان و آشکارا آگه شدن بعلامت ، سه دیگر دانستن جنسها و عیب و هنرهر جیزی . اما اول شرط فراست آنست که جون بنده بخری نیك تأمل کن ،از آنك بندگان را مشتری از هر گونه باشد ، کسی بود که بروی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و کسی باشد که بروی ننگرد بتن واطراف نگرد ، نفیس و نعیم خواهد یا شحم و لحم ؛ اما هرکس که در بنده نگرد اول در روی نگرد که روی او بیوسته توان دیدن و تن او باوقات بینی ، اول در جشم و ابروی او نگاه کن ، وانگاه در بینی و لب و دندان ، بس درموی او نگر ، که خدای عزوجل همه

---

(۱) دراصل : سرای ممالك

آدمیان را نکوئی در چشم وابرو نهادست و ملاحت در بینی وحلاوت در لب ودندان
و طراوت در پوست روی و موی سر را مزین این همه کردانید، از بهر آنك موی را
از بهر زینت آفرید؛ چنان باید که اندر تن همه نکاه کنی، چون دو چشم وابرونیکو
بود و در بینی ملاحت و در لب ودندان (ص ۱۰۰) حلاوت و در پوست طراوت
بخر و باطراف وی مشغول مباش. پس اکر این همه نباشد بایدکه ملیح بود و بمذهب
من ملیح بی نیکوئی به که نیکوی بی ملاحت و کفته اند که: بنده از بهر کاری باید،
ببایددانست که بچه‌فراست بایدخریدن بعلامت‌او، هر بندهٔ که ازبهر خلوت و معاشرت
خری چنان بود که معتدل بود بدرازی و کوتاهی‌و نرم کوشت و رقیق پوست وهموار
استخوان و میکون وسیاه موی و سیاه ابرو و کشاده چشم و ابرو و بینی و باریك‌میان
و فربه سرین باید که باشد و کرد زنخدان و سرخ لب و سپید دندان و هموار دندان‌و ۱
همه اعضا درخور این که کفتم؛ هرغلامی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش
خو و وفادار ولطیف طبع و سازکار و علامت غلام دانا و روز به راست قامت باید،
معتدل موی و معتدل کوشت، سپیدی لعل فام، پهن کف، کشاده میان انکشتان، پهن
پیشانی، شهلاچشم، کشاده روی، بی‌حد خنده ناك روی واین چنین غلام را از بهرعلم
آموختن و کدخدایی فرمودن و خازنی و بهر شغلی ثقة بود وعلامت غلامی که ملاهی ۱
را شاید نرم کوشت و کم کوشت باید که بود، خاصه بر پشت و باریك انکشتان، نه لاغر
و نه فربه وبپرهیز از غلامی که بر روی او کوشت بسیار بود، (ص ۱۰۱) که هیچ
نتواند آموختن، اما باید که نرم کوشت بود وکشاده میان انکشتان وتنك پوست‌وموی‌ش
نه‌سخت دراز و نه‌سخت کوتاه و نه سخت سرخ ونه سخت سیاه، شهلاچشم، زیرپای‌او
هموار؛ این چنین غلام هر پیشهٔ که دقیق بود زود آموزد، خاصه خنیاکری وعلامت ۲
غلامی که سلاح راشاید ستبر موی بود وتمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب وسخت
کوشت و ستبر انکشت و ستبر استخوان و پوست واندام او درشت بود وسخت مفاصل،
کشیده عروق، رك و پی همه بر تن پیدا و انکیخته و پهن کف و فراخ سینه و کتف،

ستبر گردن ، اگر سر او اصلع بود به باشد و تهی شکم و بر جده سرین و عصبها و ساق پای وی چون میرود بر کشیده میشود بر بالا و درهم کشیده روی بباید ؛ باید که سیاه چشم بود و هر غلام که او چنین بود مبارز و شجاع وروز به بود و علامت غلامی که خادمی سرای زنان راشاید سیاه پوست و ترش روی ودرشت پوست و خشك اندام و تنك موی و باریك آواز و باریك پای و ستبر لب و بخج بینی و کوتاه انکشت ، منحدب قامت و باریك گردن ، چنین غلام خادمی سرای زنان را شاید ، امانشاید که سپید پوست بود و سرخ کونه و برهیز کن از اشقر خاصه فرود افتاده موی و نشاید که در چشمش (ص ۱۰۲) رعونت و تری بود ، که چنین کس بازن دوست بود ، یا قوادم بود و علامت غلامی که بی‌شرم بود عوانی وستور بانی را شاید باید که کشاده [ ابرو ] و فراخ وازرق چشم بود و پلکهای چشم وی ستبر واشقر بود و چشمش کبود و سپیدی چشم او منقط بود بسرخی ، دراز لب بود و دندان وفراخ دهن بود ، چنین غلام سخت بی‌شرم ونا پاك بود و بی ادب و شریر و بلاجوی و علامت غلامی که فراشی و طباخی را شاید باید که پاك روی و پاك تن و باریك دست و پای بود و شهلا چشمی که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و موی سر او میگون وفرود افتاده ، چنین غلام این کارها را شاید ، اما بشرطی که کفتم ، از جنس خبر باید داشت ، چه جنس و عیب و هنر هر یك ببایدِ دانستن ، یاد کنیم : بدانك ترك نه یك جنس است و هر جنسی را طبعی و کوهری دیکرست واز جملهٔ ایشان از همه بدخو ترقبچاق وغز بود واز همه خوش خوتر وبعشرت فرمان بردار تر ختنی وخلخی وتبتی بود و از همه شجاع‌تر و دلیرتر ترقای بود وتتاری ویغمائی وچکلی ، آنچ علمی بود زود معلوم کنند و از همه بلاکش تر وکاهل تر وسازنده تر چگلی بود وبجمع معلوم کنند که از ترك نیکوئی بتفصیل وزشت بی (ص ۱۰۳) تفصیل نخیزد و هندو بضد اینست ؛ چنانك چون در ترك نکاه کنی سر بزرك بود وروی پهن و چشمها تنك و بخج بینی ولب و دندان نه نیکو ، چون یك یك را بنکری بذات خویش نه نیکو بود ولکن چون همه را بجمع نگری صورتی بود سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف اینست : چون یك یك را بنگری هریکی بذات خویش نیکو نماید ولیکن چون

بجمع بنگری جون صورت ترکان ننماید ؛ اماترك را ذاتی ورطوبتی و صفائی وجمالی هست که هندو را نباشد ، اما بطراوت دست از همه جنسها برده‌اند ، لاجرم از ترك هرجه خوب تر باشد بغایت خوب باشد و آنج زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که کند خاطر باشندو نادان و شغب ناك باشندو ناراضی وبی‌انصاف وبدمست ، می بهانه و باآشوب وپرزیان(۱) باشند وبشب سخت بد دل باشند وآن شجاعت که بروز دارند بشب ندارند و سخت دل باشند ، اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا و ظاهر دشمن ومتعصب بهرکاری که بوی سپاری و نرم اندام باشند بعشرت واز بهر تجمّل به ازیشان هیچ جنس نیست ؛ سقلابی (ص ۱۰٤) وروسی و آلانی قریب بطبع ترکان باشند ولیکن از [ ترکان ] بردبارتر باشند و در میان ایشان جند عیب است ، اما آلانی بشب دلیر تراز ترك باشد وخداوند دوستر بود ، اگر بفعل نزدیك ترُبود ، لیکن همجون ترك نفیس باشند(؟) و عیب ایشان دزدی است و بی فرمانی و نهان کاری و بی شکیبائی و کید کاری و سست کاری و خداوند دشمنی وبی وفائی و گریزی ، اما هنرش آن باشد که نرم اندام باشد ومطبوع باشد و گرم مغز و آهسته کار و درشت زبان و دلیر و راهبر و یادگیر و عیب رومی آن بود که بد زبان و بددل بودو راه بروسست طبع و کاهل و زود خشم و خداوند دشمن و گریز بای و حریص و دینار دوست و هنرش آن بود کی خویشتن دارو مهربان و خوش بوی و کدخدای سرای و روز به و نکو خوی و زبان نکاه دار بود ، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و دزد و شوخگین و گریزنده و بی فرمان و بیهوده کوی و دروغ زن و کفر دوست وبددل و بی‌قوت و خداوند دشمن و سر تاپای وی بعیب نزدیك تر بود که بهنر ، ولیکن تیز فهم و کار آموز باشند و عیب هندوان آن بود که بد زبان باشد ودر خانه کنیزکان ازوی ایمن نباشند ، اما اجناس هندو نه‌جون دیگر قوم باشند ازبهر آنك (ص ۱۰۵)

(۱) در اصل نقطه ندارد

همه خلق با یکدیگر آمیخته‌اند مگر هندوان و از روزگار آدم باز عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه‌ور بخلاف یک‌دیگر پیوند نکند، چنانک بقالان دختر ببقال دهند و بخواهند و قصابان با قصابان و خبازان باخبازان و لشکری با لشکری و برهمن ببرهمن، پس درجهٔ ایشان، هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح هریك نتوانم داد، کتاب از حال خود بگردد؛ اما بهترین ایشان هم مهربان بود و هم بخرد و راد و شجاع بود و کدخدای بود و برهمن و دانشمند بود و نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی خبر بسیارست از پیغامبر علیه السلام. این بود معرفت اجناس و هنر و عیب هریك، اکنون شرط سهم (۱) آنست که آگاه باشی از علتهاء ظاهر و باطن بعلامات و آن چنان است که دروقت خریدن غافل مباش و بیك نظر راضی مباش، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید؛ دیگر آنك چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد: گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و نیك نگاه کن در همه اندام، تا بر تو چیزی پوشیده نگردد و بسیار علتها نهان بود که قصد آمدن (ص ۱۰۶) کند و هنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواهد آمدن، آن را علامتها بود، چنانك اگر در گونه لختی زرد فامی باشد و رنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد چشمهاش، دلیل بواسیر بود و اگر پلك چشم آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن و (۲) رگها پیشانی دلیل صرع دموی بود و دیر جنبانیدن مژگان و لب جنبانیدن بسیار دلیل مالیخولیا کند و کژّی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر بینی باشد و موی سخت سیاه و سخت ستبر و کشن چنانك جای جای سیاه‌تر بود دلیل کند که موی او رنگ کرده باشند و بر تن جای جای کی نه جای داغ بود داغ بینی و وشم کرده، نگاه کن تا زیر او برص نباشد و زردی چشم دلیل یرقان بود و هنگام خریدن غلام را بخوابان ستان و هردو پهلوی وی بمال و نیك بنگر تا هیچ دردی و آماس در آن دارد، پس اگر دارد درد

---

(۱) خ: سیم (۲) ظ واو زائد مینماید

جگر و سبرز باشد؛ چون این علتهاء نهانی تجسس کردی ازآشکارا نیز بجوی ، از بوی دهان و بوی بینی و ناسور وگرانی گوش و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق و درستی و سختی بن دندانها تا بر تو مخرفه (۱) نکنند ، آنگاه چون این همه که گفتم دیده باشی و معلوم گردانیده هر بنده (ص ۱۰۷) که بخری از مردم بصلاح خر تا در خانهٔ تو هم بصلاح باشد و تا عجمی یابی پارسی گوی مخر که عجمی را بخوی خویش توانی برآوردن و پارسی گوی را نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو غالب باشد بنده را بعرض پیش خویش مخواه که از غلبهٔ شهوت در آن وقت زشت بچشم تو خوب نماید ، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو و آن بندهٔ که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر وی را عزیز نداری یا مکر بزد ، یا فروختن ۱۰ خواهد ، یا بدل دشمن تو شود و چون وی را عزیز داری از تو منت ندارد که خود جای دیگر هم چنان دیده باشد و بنده از جایی خر که اورا در خانه بد داشته باشند ، که باندك مایه نیك داشت تو از تو سپاس دارد و ترا دوست گیرد و هر چند گاهی بندگان را چیزی ببخش ، مگذار که پیوسته محتاج درم باشند ؛ که بضرورت طلب درم روند و بندهٔ قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازهٔ قیمت وی بود و آن بندهٔ که خواجهٔ ۱۵ بسیار داشته باشد مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه را ستوده ندارند وآنچ خری روز افزون خر و چون بنده بحقیقت فروختن خواهد مستیز و بفروش ، که هر بنده وزن که طلاق و فروختن خواهد (ص ۱۰۸) بفروش و طلاق ده ، که از هر دو شادمانه نباشی و اگر بنده بعمداً کاهلی کندو بقصد در خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطا ویرا روز بهی میآموز ، که وی بهیچ حال جلد و روز به نشود ، زود فروش ۲۰ که خفته را ببانگی بیدار توان کرد و تن زده را ببانك چند بوق ودهل بیدار نتوان کرد و عیال نابکار بر خودجمع مکن که کم عیالی دوم توانگری است ، خدمتگار چندان دار که نگزیرد و آن را که داری بسزا نکو دار ، که یك تن را که ساخته داری به

(۱) مخرفه بمعنی هذیان و یاوه و ژاژ باشد منوچهری گوید در مسمط : رزبان گفت که این مخرفه با ور نکنم تا بتیغ حنفی گردن هریك نزنم

بود که دو تن را ناساخته و مگذار که درسرای تو بنده برادرخواندن گیرند و کنیزکان با ایشان خواهر خواندگان گردند ، که آفت آن بزرگ باشد ؛ بربنده وآزاد خویش بار بطاقت او نه ، تا از بی طاقتی بی فرمانی نکنند و خودرا بانصاف آراسته دار ، تا آراستهٔ آراستگان باشی ؛ بنده بایدکه برادر و خواهر و مادر و پدر خواجهٔ خویش را داند و بندهٔ نخاس فرسوده مخر ، که بنده باید که از نخاس چنان ترسد که خراز بیطار ، بندهٔ که بهر وقت و بهر کاری فروختن خواهد از خرید وفروخت خویش باك ندارد ، دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی و زودبدیگری بدل کن و چنان طلب کن که گفتم تا مراد بحاصل آید ( ص ۱۰۹ ) .

# باب بیست و چهارم

## اندر خانه و عقار خریدن

اما ای پسر بدان و آگاه باش که اگر ضیعت و خانه خواهی خرید هرچه خواهی از خرید و فروخت حدّ شرع درو نگاه‌دار، هرچه بخری در وقت کاسدی بخر و هرچه فروشی در وقت روایی فروش و سود طلب کن و عیب مدار که گفته‌اند که: بباید چید اگر بخواهی خرید، واز مکاس کردن غافل مباش که مکاس و نفیر یك نیمه از تجارت است، اما آنچ بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید؛ اگر خواهی که مفلس نگردی از سود ناکرده خرج مکن، اگر خواهی که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود ببرهیز و اگر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حسود و آزمند مباش و درهمه‌کارها صبور باش، که صابری دوام (۱) عاقلیست و اندرهمه‌کارها از صلاح خویش غافل مباش، که غافلی دوم احمقی است. چون کار بر تو بوشیده شود و در شغل برتو بسته شود زود بر سر رشته شو وصبور باش تا روی کار بدید آید، هیچ کار از شتاب زدگی نیکو نشود؛ چون برسر بیع رسیدی اگر خواهی که خانه خری درکویی خر که مردم مصلح (ص ۱۱۰) باشند وبکنارهٔ شهر مخر واندربن باره مخر وازبهر ارزانی خانهٔ ویران مخر واول همسایه نگر که گفته‌اند: اَلْجارُ ثُمَّ الدّارُ.

**بزرجمهر حکیم گوید:** چهارچیز بلای بزرگ است: **اول** همسایهٔ بد، **دوم** عیال بسیار، **سیوم** زن ناسازگار، **چهارم** تنگ دستی وبهمسایهٔ علویان البته مخر و از آن دانشمندان و خادمان مخر وجهد کن تا درآن کوی خری که توانگر تر تو باشی، اما همسایه مصلح گزین وچون خانه خریدی همسایه را حق وحرمت دار، که چنین گفته‌اند:

(۱) خ: دوم

آلجارُ آحق و با مردمان کوی و محلّت نیکو زندگانی کن و بیماران را پرسیدن رو و خداوندان تعزیت را بتعزیت و بجنازهٔ مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشد باوی موافقت کن ، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست ، یا خوردنی یا داشتنی ، تا محتشم‌ترین کوی تو باشی و کودکان کوی و محلت را ببرس و بنواز

۵ و پیران کوی را ببرس و حرمت دار و در مسجد کوی جماعت بپای دار و ماه رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان با هر کسی آن راه دارند که ایشان با مردمان دارند و بدانك هرچه مردم را باید ازنیك و بد از ورزیدهٔ (ص ۱۱۱) خود یا بدکی باشد ، بس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی ، که هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید ؛ اما وطن خویش تا بتوانی در شهرهای بزرك ساز واندرآن

۱۰ شهر باش که ترا سازوار (۱) تر باشد ؛ خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود ، تا چشم مردمان برخانه تو نیفتد ، لکن تو رنج نگرستن ازهمسایه دور دارواگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و هرچه خری بفراخ سال خر و تا ضیعت بی مقسوم و بی‌شبهت یابی نامقسوم و باشبهت مخر و خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس اما جون ضیعت خری بپوسته در اندیشهٔ عمارت ضیعت باش ، هرروز عمارتی نو همی

۱۵ کن ، تاهروقت دخلی بنوی‌همی یابی ؛ البته ازعمارت کردن‌ضیاع وعقار میآسای ، که‌ضیاع بدخل عزیز بود ، که اگر بی دخل رواباشد جنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست و دخل را جز بعمارت نتوان یافت .

---

(۱) سازوار لغتی است در سازگار و بعضی از شعرا بکار برده اند از آن جمله است سید سراج‌الدین سکزی که گوید :

۲۰ ای خداوندی که از عدل تو گردد باد وخاك　　گرچه ممکن نیست همچون آب‌وآتش سازوار

# باب بیست و پنجم
## اندر خریدن اسب

بدان ای پسر اگر اسب خری زنهار گوش دار تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسب و آدمی یکسانست: اسب نیك و مرد نیك را هر قیمتی که نهی (ص ۱۱۲) برگیرد، چنانك اسب بدرا و آدمی بدرا هرچند نکوهی توان نکوهیدن و حکما گفته‌اند که: جهان بمردمان بپای است و مردم بحیوان و نیکوترین حیوان از حیوانات اسب است که داشتن او هم از کدخدائیست و هم از مروت ودر مثل است که: اسب و جامه را نیکو دار، تا اسب و جامه ترا نیکو دارد و معرفت نیك و بد اسب از مردم دشوار ترست، که مردم را با دعوی معنی باشدو اسب را نباشد، بل که دعوی اسب دیدارست، تا از معنی اسب خبر یافی اول بدیدار نگر، که اگر بهنر غلط کنی بدیدار غلط نکنی، که اغلب اسب نیك را صورت نیکو بود و بد را بد باشد؛ پس نکوتر صورتی چنانك استادان بیطار گفته‌اند آنست که: باید که دندان او باریك بود و بیوسته و سپید و لب زیرین درازتر و بینی بلندو فراخ و بر کشیده و بهن پیشانی و دراز گوش و میان گوشها بر کشیده و گشاده و آهخته گردن، باریك بنگاه، گردن ستبر و ستبر خرده گاه و زبرین قصبه کوتاه‌تر از زیرین، خردموی، سمهاء وی سیاه و دراز و گرد باشنه، بلند پشت، کوتاه تهی گاه، فراخ سینه، میان دست و پایهاء او گشاده، دم کشن و دراز، بویهٔ دم او باریك و سیاه خایه و سیاه چشم و سیاه مژه (ص ۱۱۳) و در راه رفتن هوشیار و مالیده خرده گاه، کوتاه پشت، معلق سرین، عریض کفل و درون سون ران او بر گوشت، بهم در رسته، چون سوار بر خویشتن حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد. این هنر ها که گفتم علی الاطلاق در هر اسبی باید که بود و در هر اسبی که اینها بود نیك بود و آنچ در اسبی بود و در دیگری نبود که بهترین رنگهاء اسب کمیت و خرماکون است، که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور باشد و رنج کش،

اما اسب جرمه خنگ (۱) ضعیف بود ، اگر خایه و میان رانهاء وی و دم و دست و پای وفش و ناصیه [و] دم سیاه بود نیك باشد و اسب زرده آن جنس که بغایت زردبود نیك بود و بروی درم درم سیاه و بش (۲) و ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم ولب او سیاه‌بود و اسب سمند باید که همچنین باشد و ادهم باید که سیاه ترین بود و نباید که‌سرخ چشم بود ، که بیشتر اسب سرخ چشم‌دیوانه باشد ومعیوب واسب

۵ بوز (۳) کم باشد که نیك باشدو ابرش بیشتر بد باشد ، خاصه چشم و کون و خایه ودم او سپید بود و اسب دیزه (٤) که سیاه قوایم باشد و (۵) برآن صفت بود که زرده را گفتیم ، نیك بود و اسب ابلق ناستوده بود و کم نیك باشد (٦) و هنرها و عیب اسبان بسیار است (٦) ؛ ( ص ۱۱٤ ) چون هنرهاء اسبان بدانستی عیبهاء ایشان نیز بدان ،

۱۰ که اندر ایشان‌نیز چند گونه عیب است و عیبی که بکار زیان دارد و بدیدارزشت باشد ، اگر نه چنین باشد لیکن میشوم بود و صاحب کشن (۷) باشد و باشد که تا علتهاء بد و خویهاءبد دارد ، که بعضی بتوان برد و بعضی‌نتوان‌برد وهرعیب وعلتی را نامی است ، که بدان‌نام‌بتوان دانستن ، چنانك یاد کنم : بدانك‌علت‌اسب‌یکی‌آنست که گنگ باشد واسب گنگ بسیار [راه] کم کنند و علامتش آنست که چون مادیان را بویند اگرچه برفرو

۱۵ هلد بانگ نکند واسب اعشی‌یعنی شب‌کور بتر بود وعلامت وی‌آنست که بسبب چیزی که اسبان ازآن نترسند بترسد و برمد و هرجای بد که ندانی برود و پرهیز نکند و اگراسب کربد‌بود ، علامت وی آنست که چون بانگ اسبان شنود جواب ندهد ومادام گوش باز پس افکنده دارد ، اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند وعلامت وی‌آنست

---

(۱) در اصل : چناك (۲) بش بضم یافتح اول لغتی‌است درفش که یال‌اسب باشد ( برهان قاطع )

۲۰ (۳) بوز بواو مجهول اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید ( برهان قاطع )

(٤) دیزه بیای مجهول‌ستوری که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد و نیز چهار پائی که رنك آن بسیاهی و سبزی مایل بود ( برهان قاطع ) و دراصل : دیره و ازینجا پیداست که فرهنگ نویسان بخطا رفته اند و دیزه بمعنای چهار دست و پای سفیدست (۵) ظ واو زائد مینماید

(٦) جمله‌ای که‌درمیان دو علامت (٦) است بهمان خط متن زاده گذاشته ودر حاشیه افزوده‌است

۲۵ (۷) خ : صاحب کش و کشن بضم اول و سکون دوم و سوم ظاهرا درین مورد بمعنی جفت جوئی استعمال شده چنانکه در زبان پهلوی هم بمعنی نر آمده است

کی جون اورا بدهلیزی در کشی نخست دست جب اندر نهد و اسب اعمش آن بود که روز بد بیند و علامتش آنست که حدقهٔ جشم وی سیاه بود که بسبزی زند و مادام جشم کشاده دارد ، جنانك مژه بر هم نزند و این عیب (ص ۱۱۵) باشد و باشد که در هردو جشم باشد، هر جند که بظاهر اسب احول معیوب بود ، امّا عرب و عجم متفق‌اند که مبارك باشد وجنین شنودهام که دلدل احول بود واسب ارجل یك پای یا یك‌دست سبید باشد ، اگر بای جب و دست جب سبید بود شوم بود و اسب ازرق اگر بهر دوجشم بود روابود و اگر بیك جشم ازرق باشد معیوب بود ، خاصّه که جب بود و اسب مغرب (۱) بد بود ، یعنی سبید جشم بد بود و اسب بوره (۲) نیز بد بود واسب اقود (۳) نیز بد بود ، یعنی راست گردن و جنین اسب اندر وحل نیك ننگرد واسب خود رنگ هم بد بود (٤) ، از بهر آنك هر دوبایش کژ بود و بپارسی کمان بای خوانند و بسیار افتد و اسب قالع (٥) شوم بود ، آنگاه بالاء کاهل و گردبای موی دارد و مهقوع (٦) هم وآنك گردنا (۷) زیر بغلش بود ، اگر بهر دوجانب بود شوم‌تر بود و اسب فرشون (۸) هم شوم بود ، که گردنای بالاء سم دارد ، از درون سون وازبرون‌سون روا باشد و اشدف (۹) بد بود ، یعنی سم در نوشته و آن را احنف (۱۰) نیز خوانندو آنك دستش یا بایش دراز بود هم بد بود ، بنشیب و فراز و آنرا افرق (۱۱) خوانند

---

(۱) مُغْرَبْ دارای لکه‌های سفید بر پوست یادارای مژه یاپلك سفید (۲) ممکن است لغتی از بور باشد و خ : بوزه (۳) دراصل : افرد ولی‌چنین کلمه‌ای درلغت نیست و اَقْوَدْ بمعنی دراز گردن است دراسب‌وشتر (٤) خ : « اسب حور نیز بد بود » وممکن‌است دراصل اسب اَحْوَرْ بوده باشد بمعنی اسبی‌که چشمان درشت سیاه و سفید دارد (٥) دراصل نقطه ندارد و خ : فالم ولی ظاهراً قالِع است بمعنی گرهی که ازموی اسب بر پشت آن بزیر زین باشد . (٦) دراصل مهفوع و مَهْقُوعْ بمعنی هَقْعَهْ دارست که گرهی است از موی اسب بربالای سینه وبرجائی که رکاب بدآن برمیخورد (۷) دراصل درین موضع نقطه ندارد ودرموضع دیگر گردنای وازظاهر عبارت پیداست که گره موی‌اسب را که براندام آن باشد معنی میدهد ولی چنین کلمه‌ای درلغت نیست . (۸) خ : فرسون‌ودرهرصورت معنی نمی‌بخشد مگرآنکه اشتقاقی‌ازمادهٔ فَرْسَنْ وبمعنی‌برگوشت‌باشد مانندمُفَرْسَنْ (۹) در اصل : اسدق و خ : اسدف ولی اَشْدَفْ بمعنی اسبی باشدکه در زیر بار و هنگام کوفتگی بیك سوی مایل‌گردد (۱۰) در اصل : اخیف و خ : اخنف ولی اَحْنَفْ بمعنی برگشته پای است . (۱۱) دراصل اقرن و اَفْرَقْ بمعنی اسبی است که یك نهی گاه آن از دیگری بالاتر بایستد .

و اسب اعزل (۱) هم بد بود ، یعنی کژدم و اورا (ص ۱۱۶) کشف (۲) گویند ، یعنی همیشه عورتش پیدا باشد و اسب سك دُم نیز بد بود و اسب افحج (۳) نیزبد بود ، آنك پای برجای‌دست خود نتواند‌نهاد و اسب اسوق (٤) نیز بد باشد ، دایم‌لنگ بود ، از آن بود که در مفاصل غددِ همی دارد و اسب عرون (٥) هم بد بود واز آن بود که در مفاصل‌دست استخوان دارد واگر درمفاصل پای دارد افرق (٦) خوانند ، هم بد بود و سرکش وگریزنده و بسیار بانگ و ضراط (۷) و لگد زن وآنك درسرگین افکندن درنگ نکند و آنك نر بسیار فروهلد بد بود و اسب زاغ جشم شب‌کوربود.

**حکایت :** در حکایتی شنودم که چوبان احمد فریقون (۸) روز نوروز پیش وی برفت ، بی هدیهٔ نوروزی و گفت : زندکانی خداوند دراز باد ! هدیهٔ نوروزی نیاوردم ، از آنك بشارتی دارم به ازهدیه . احمد فریقون گفت : بگوی ، جوبان گفت : ترا دوش هزار کرّهٔ زاغ جشم زادست . احمد وی را صد جوب فرمود زدن و گفت: این جه بشارت بود که مرا آوردي که هزار کرهٔ شب کورزاد ؟

اکنون جون این بگفتم و علت‌هاء اسبان بدانستی نیز بدانك هر یکی‌را نامی

---

(۱) اَعْزَلْ بمعنی پیچیده دم

(۲) دراصل اکسف که در لغت نیست و کَشَفْ بمعنی پیچیدگی استخوان دم اسب است .

(۳) اَفْحَجْ رونده چنان که پاشنه ها از یك دگر دور و نوك پاها بیك‌دگر نزدیك باشند .

(٤) در اصل : اَسْهَقْ و خ : اشبق و اَسْوَقْ بلند پای باشد .

(٥) در اصل عروق که در لغت نیست و عَرُونْ بمعنی رنجور از بیماری عَرَنْ است و آن رنجی است در پاهای چهارپایان که فرو ریختن موی آرد و آماس کند و شقاق آورد .

(٦) خ : اَقْرَنْ که بمعنی پیوسته ابروست و درین موضع معنی نمی‌بخشد و اَفْرَقْ بمعنی اسبی است که یال آن از میان جدا باشد یا اسبی که یکی تهی‌گاه آن از دیگری بالاتر باشد یا اسبی که یك خصیه بیش نداشته باشد .

(۷) در اصل : صراط

(۸) این کلمه در کتابهای مختلف هم بدین نهج ضبط شده و هم « فریغون » باغین .

است چون : اسار (۱) و کعاب (۲) و مشمش (۳) و عرن (٤) و شقاق (٥) و قمع (٦) وناموره (۷) [ و ] جذام (۸) وبرص‌وجرد (۹) و نمله (۱۰) ( ص ۱۱۷ ) وملح (۱۱) ونفخه (۱۲) وفند وارتعاش (۱۳) و سرطان (۱٤) وفتق (۱٥) ومکتاف (۱٦) وقفاص (۱۷) و خناق (۱۸) و رئوم و معل (۱۹) و عضاض (۲۰) و سمل (۲۱) و سفتنی (۲۲) و رهصه (۲۳) و بره (۲٤) ، این همه علتها مجمل بگفتم ، اگر همه تفسیر کنم درازگردد ، این همه که گفتم عیب است وپیری ازهمه عیبها بتر بود ، این همه عیبها که گفتم بتوان بردن وعیب‌پیری را نتوان بردن ؛ امااسب‌بزرگ‌خر یاپنج‌دانگی ، اگرچه مرد منظرانی باشد ،

(۱) خ : اهشار و در هر دو صورت در لغت نیست ، آ . کری در ترجمهٔ فرانسهٔ خود اعشار دانسته و ورم اعصاب ترجمه کرده است

(۲) در اصل کفاب که در لغت نیامده کعابْ و کعّابْ دارای پستانهای برآمده و بنمو رسیده است ودرین مقام بی‌مورد مینماید ولی آ . کری‌در ترجمهٔ فرانسهٔ خود إمابْ دانسته و مشمشه ترجمه کرده‌است

(۳) در اصل : دحین که در لغت ضبط نشده و ممکن است مشمش لغتی در مشمشه مرض معروف دواب باشد . (٤) در اصل : عدن‌که در لغت ضبط نشده وعَرَنْ رنجی است در پای ستور که فرو ریختن موی‌آرد و آماس کند و شقاق آورد

(٥) در اصل : سفاق و شُقاقْ شکافتگی است در بالای سم ستور که از رنجوری باشد .

(٦) در اصل : جمع و قَمْعْ اسبی باشد که یك زانوی آن‌درشت تراز زانوی دیگر باشد (۷) در اصل نقطه ندارد و در هر صورت لفظی مشابه آن نیست که درین مقام معنی دهد ، خ : ناصور

(۸) در اصل : حدام (۹) دراصل چنین است و خ : جود ودر هر حال هیچ یك ازین دوکلمه در لغت ضبط نشده و آ . کری در ترجمه فرانسه خود جِرْدْ خوانده و فلج اوتار ترجمه کرده است،

(۱۰) نَمْلَهْ شکافتگی در سُم اسب (۱۱) مَلَحْ آماس‌که در بالای سم‌اسب باشد (۱۲) دراصل نفحه و نفخه ( بفتح و کسر وضم اول هرسه‌آمده است ) آماس کردگی شکم باشد (۱۳)دراصل فندوان تماس ، فَنَد بمعنی ناتوانی از پیری بسیارست

(۱٤)دراصل : سطان (۱٥) دراصل نقطه ندارد (۱٦) دراصل : مهباب ( بی‌نقطه ) ومکتاف ستوری باشد که کتف آن از زین یا پالان زخم برداشته باشد (۱۷) در اصل : ففاس و قُفاصْ بیماری است در اسب که پاهای آنرا خشك میکند (۱۸) در اصل : حناں (۱۹) خ :ربود معل ودرهر صورت این دوکلمه را بهیچ صورت معنی نیافتم و آ . کری در ترجمهٔ فرانسه خود دوکلمه را یك لفظ دانسته و رُبُودْ مَعْلْ خوانده و بمعنی تنگ نفس آورده است .

(۲۰) در اصل : عصاص و عِضاض خوی بداسبی است که بدندان گیرد . (۲۱) خ : نسبل و هیچ یك ازین دو شکل معنی نمی‌بخشد (۲۲) خ : سفسی واین دو کلمه را نیز معنی نیست و آ . کری در ترجمهٔ خود سِفْتی خوانده (۲۳) دراصل : رهه و رَهْصَهْ دردی بود که از راه رفتن برسنگ بپای رسد . (۲٤) خ : نره و هردوکلمه رامعنی نیست و آ . کری در ترجمهٔ فرانسه خودقَرَهْ خوانده وجرب ترجمه کرده است

بر اسب کوچك نماید و بدانك پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست استخوان زیادت باشد، بشمار اگر دوپا یك دیگر راست بود بخر بزیادت از آنچ ارزد، که هیچ اسب از وی سبق نتواند برد و هرچه بخری از چهار پای و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خر که تازنده باشی منافع آن بتو میرسد وبعدازآن از تو بهمالان و وارثان تومیرسد، بی شك آخر ترا زن باشد و فرزند، آن چنانك [ لبیبی گوید ] : هر ک مردست جفت او زن بود(۱) .

---

(۱) خ : هر که او مرد است جفت از زن کند .

# باب بیست و ششم

## اندر زن خواستن

ای پسر چون زن خواستی حرمت خودرا نیکو دار، اگر چند چیز عزیزست از زن وفرزند عزیز تر نیست و چیز خود از زن وفرزند دریغ مدار و اگراز زن بصلاح وفرزند فرمان‌بردار واین کار یست (ص ۱۱۸) که بدست تو، چنانك من دربیتی گویم:

فرزند چه بروری و زن چون داری

اما چون زن کنی طلب مال مکن و طلب کار نیکویی زن مباش، که بسبب نیکویی معشوق گیرد، زن باید که پاکیزه و پاك دین و کدبانو ودوست دار شوی و شرمناك و پارسا و کوتاه دست و چیز نگاه دارنده باشد، تا نیك بود، که گفته اند که: زن نیك عافیت زندگانی بود، اگرچه زن مهربان وخوبروی باشد و پسندیدهٔ تو بیك‌بار خودرا بدست او مده و زیر فرمان او مباش، که اسکندر را گفتند: چرا دختر داراب رابزنی نکنی، که بس خوب رویست؟ گفت: زشت باشد که چون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنی برما غالب شود. اما زن محتشم تر از خود مخواه و باید که دوشیزه‌خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد وبندارد که همه مردان یك گونه باشند، طمع بمردی دیگر نیفتدش واز دست زن‌زفان دراز بگریز، که گفته اند که: کدخدایی زود گریزد چون زن با امانت نبود ونباید که چیز ترا در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالك باشی؛ اگرنه چنین بود زن تو باشی و مرد او، زن از خاندان صلاح باید خواست وباید که بدانی که دختر که بود، که زن از بهر کدبانویی خانه خواهند، نه از (ص ۱۱۹) بهر تمتّع، که از بهر شهوت در بازار کنیزکی توان خرید که چندین رنج و خرج نباید و باید که زن تمام ورسیده وعاقله باشد و کدبانویی مادر و بدرخود دیده باشد؛ اگر چنین زنی یابی در خواستن وی تقصیر مکن و جهد کن تا وی را بخواهی

و بکوش تا وی را غیرت ننمایی و اگر رشك خواهی نمودن زن نخواهی بهتر باشد ، که زنان را رشك نمودن بستم ناپارسا کردن باشد و بدانك زنان بغیرت مردان را بسیار هلاك کنند و نیز تن خودرا بکمترین کسی دهند و از رشك و حمیّت باك ندارند ؛ اما جون زن را رشك ننمایی و با وی دو کیسه نباشی ، بدآنچ حق سبحانه وتعالی ترا داده باشد ۵ ویرا نیکو داری ، از مادر وپدر وفرزند برتو مشفق‌تر باشد و خویشتن را از وی دوستر کسی مدان و اگر رشك نمایی از هزار دشمن دشمن تر بود و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و ازوی نتوان و جون دوشیزه خواستی اگر جه بوی مولع باشی هر شب با وی صحبت مکن ، گاه‌گاه کن ، تا پنداورد که همه کس جنین باشند ، تا اگر وقتی ترا عذری باشد این زن‌از برای تو صبر کند ، که اگر هرشب باوی خفتن عادت کنی‌وی ۱۰ را جنان آرزو کنند ، دشوار صبر کند و زنان را بدیدار و نزدیکی هیج مرد استوار مدار ، اگرجه مرد پیر بود و زشت ، شرط غیرت ( ص ۱۲۰ ) آن باشد که هیج خادم جوان را در خانهٔ زنان راه ندهی ، اگر جه ساده باشند ، مگر خادمان پیر و زشت و سالخورده ، که اعتماد بر ایشان بود و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را بمرد مشمار ، که آنرا که غیرت نباشد دین نباشد و بی‌حمیّت را مرد مشمار و جون زن‌خویش ۱۵ را برین جمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهد اندیشه کن بر پروردن او وزن از قبیلهٔ دیگر خواه ، تا بیگانگان را خویش کرده باشی که اقرباء تو خوداهل تو باشند ، برین جمله دان که نمودم ، والله اعلم بالصواب .

# باب بیست هفتم

## اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان ای عزیز من که اگر خدای ترا پسری دهد اول نام خوش بر وی نه، که از جمله حقهاء پدران یکی اینست، دوم آنکه بدایگان مهربان سپار و بوقت ختنه کردن سنّت بجای آور و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنگاه قرآن بیاموزان، چنانك حافظ قرآن شود، چون بزرگ شود بمعلم سلاحش دهی، تا سواری و سلاح شوری بیاموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد [ وچون از سلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را شناه بیاموزی، چنانکه من ده ساله شدم مارا حاجبی بود با منظر حاجب گفتندی و فرو سیّت نیکو دانستی و خادمی حبشی بود ریحان نام، وی نیك نیز دانستی، پدرم رحمه‌الله مرا بدآن هردو سپرد، تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان زدن وطاب طاب (۱) انداختن و کمند افکندن و جمله هرچه در باب فروسیّت ورجولیّت بود بیاموختم، پس بامنظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده هرچه ما دانستیم بیآموخت، خداوند فرمان دهد تافردا بنخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند، امیر گفت: نیك آید. روز دیگر برفتم، هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت: این فرزند مرا آنچه آموخته‌اید نیکو بدانسته است و لیکن بهترین هنری نیاموخته است. گفتند: آن چه هنر است؟ امیر گفت: هرچه وی داند از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند، آن هنر که وی را باید کردن از بهر خویش وهیچکس از بهر وی نتواند کرد وی را نیآموخته‌اید. ایشان

---

(۱) طاب طاب ظاهراً لغتی است در طبطاب و طبطاب بمعنی چوگان چنانکه معزی گوید:

کسی که با تو بمیدان فضل بازد گوی    همی طپد دل او همچو گوی در طبطاب

واین هر دو کلمه از فرهنگها فوت شده و ظاهراً طبطابه که در لغت عرب بمعنی چوگان آمده است از همین کلمه گرفته شده.

پرسیدند که: آن کدام هنراست؟ امیر گفت: شناوری که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد وملاّح جلد از آبسکون بیآورد و مرا بدیشان سپرد تامرا شنا بیاموختند بکراهیّت نه بطبع، اما نیك بیآموختم. اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم، بر در موصل مارا قطع افتاد، قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان بسنده نبودیم، جملة الامر من برهنه باز موصل آمدم، هیچ چاره ندانستم، اندر کشتی نشستم بدجله و ببغداد رفتم و وآنجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد. غرضم آنست که اندر دجله پیش ازآن که بعبکره رسند جای مخوفست، گردابی صعب که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد، که اگرصرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود؛ ما چند کس در کشتی بودیم بدآن جای رسیدیم، ملاح استاد نبود، ندانست که چون باید رفت، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بد برد وغرقه گشت، قریب بیست و پنج مرد بودیم، من و مردی پیر بصری و غلامی از آن من زیرك، که کاوی نام بوده، بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاك شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد، در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید که مرا شناوری آموخت و من ندانستم. پس باید که هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیآموزی، تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد؛ هر هنری و فضلی روزی بکار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلم اگر معلمان اورا بزنند اورا شفقت مبر و بگذار، که کودك علم و ادب و هنر بچوب آموزد و نه بطبع خویش، اما اگر بی ادبی کند و تو از وی درخشم شوی بدست خویش وی را مزن، بمعلمانش (ص ۱۲۱) بترسان وادب ایشان رافرمای کردن، تا کینهٔ تو در دل نگیرد؛ اما باوی به هیبت باش، تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و درم و زر و آرزویی که وی را باشد ازوی دریغ مدار، بدان قدر که بتوانی، تا از بهر سیم مرگ تو نخواهد از جهة میراث و بدنام نشود و حق فرزند آموختن دان از فرهنگ و دانش و اگر فرزندی بد بود تو بدان منگر، حق بدری بجای آور، اندر آموختن ادب وی

تقصیر مکن ، هرچند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی و اگرنه روزگارش بیآموزد ، چنانکه گفته اند : مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ والِداه اَدَّبَهُ (۱) اِلْلَّیلِ وَالْنّهارْ ، و همین معنی بعبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی گوید : مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ الآبوان یُؤَدِّبْهُ المَلَوانْ ، اما شرط بپدری نگاه‌دار که وی چنان زندگانی [ کنند که ] فرستاده باشد و مردم چون ازعدم موجود شد خلق و سرشت او با او بود ، اما زبی خوبی و عجز و ضعیفی بیدا نتواند کردن ، هرچند بزرگتر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل وی بیدا تر میشود از نیك و بد ، تاچون وی بکمال رسدعادت وی نیز بکمال رسد ، تمامی روز بهی و روز بدی (۲) بیدا شود ولیکن تو ادب و هنرو فرهنگ را میراث خویش گردان و بوی بگذار ، تاحق وی گزارده باشی ، که‌فرزندان را میراثی به‌از ادب نیست و فرزندان

۱ عامّه را میراث به‌از بیشه نیست ، هرچند که بیشه نه کار محتشمان است ، هنر دیگرست و بیشه دگر ، اما ازروی حقیقت نزدیك من بیشه بزرگترین هنری ( ص ۱۲۲ ) است و اگر فرزندان محتشمان صد بیشه دانند چون بکسب بکنند عیبی نیست ، بلکه هنرست ، هریکی روزی بکار آید .

**حکایت :** بدانك چون گشتاسف از مقرّ عزّ خویش بیفتاد و آن قصه درازست ،

۱ اما مقصود ازین آنست که وی بروم افتاد ، در قسطنطنیه رفت و باوی هیچ نبود ازمال دنیا ، عیبش آمدنان خواستن ، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکوچکی درسرای خویش آهنگران را دیده بود که کارهای آهنینه‌از تیغ و کارد و رکاب و دهانهٔ لجام کردندی مجاور ، مگر در طالع اوآن افتاده بود این صناعت ، بیوسته گرد آهنگران میگشتی و همی دیدی و این صناعت دیده بود و بیآموخته ، آن روز که بروم درمانده بود بـا

۲ آهنگران روم گفت که : من این صنعت دانم . اورا بمزدوری گرفتند و چندانکه آنجا بود ازآن صناعت زندگانی میکردو به کس نیازش نبود و نفقات ازین میکرد تا آنگه که بوطن خویش رسید ، بس بلشکر فرمود که : هیچ محتشم فرزند خویش رااز صناعت

---

(۱) در اصل : ادّب (۲) در اصل : روندی

آموختن ننگ ندارند ، که بسیار وقت بود قوت و شجاعت نبود ، باری پیشهٔ یاکاری
آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعد ازآن درعجم رسم افتاد
که محتشم نبودی که فرزند را صناعت نیاموختی ، هر چند که بدان حاجت نبودی و
آن بعادة کردند .

پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز ، که منافع آن بتو رسد ، اما اگر پسر غالب (۱)
گشت بنگر اندر وی ، اگر سر صلاح دارد و بکدخدایی (ص ۱۲۳) و زن داشتن
و روز بهی مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن خواستن او کن ، تا آن حق نیز گزارده
باشی ، اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی یا دختر را بشوی دهی با خویشان خویش
وصلت مکن ، زن از بیگانگان خواه ، باقرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی
ایشان خود گوشت و خون تواند ، پس از قبیلهٔ دیگر خواه ، که قبیلهٔ خویش را
قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش کرده ، تا قوّت دو گردد و از دو جانب ترا معاونت
بود ؛ پس اگر دانی که سر کدخدایی وروز بهی ندارد دختر کدخدایان و مسلمانان را
دربلا میفکن ، که هردو ازیکدیگر دررنج باشند ، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه
خواهد کند زندگانی ، تابعد ازمرگ تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشد.

**فصل:** اگر فرزند دختر باشد اورا بدایگان مستوره نیکو پرور بسپار و چون
بزرگ شود بمعلمه ده ؛ تا نماز و روزه و آنچه شرط شریعت آنست ، از فرایض بیاموزد
و لیکن دبیری میاموزش و چون بزرگ شد هرچه زودتر جهد کن که بشوهرش دهی ،
که دختر نابوده به و چون بود یا شوی به یا گور ، اما تا درخانهٔ تو باشد مادام بروی
برحمت باش ، که دخترکان اسیر مادر و پدر باشند ، اما پسر را اگر پدر نباشد بطلب کار
خویش تواند رفت و خویشتن را تواند داشت ، از هر روی که باشد و دختر بیچاره
بود ، آنچه داری اول در برگ دختر کن و شغل وی را بساز و اورا در گردن کسی کن ،
تا از غم وی برهی ، (ص ۱۲٤) اما اگر دختر دوشیزه باشد طلب داماد دوشیزه ، تا
زن دل در شوی ببندد و شوی نیز در زن داشتن بکوشد و از جانبین سازگاری باشد .

---

(۱) خ : بالغ

**حکایت :** جنان شنیدم که شهربانو (۱) دختری بود خرد ، شهربانورا اسیر بردند از عجم بعرب ، امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه فرا رسید ، فرمود که وی را بفروشند، جون وی را دربیع بردند امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه فراز رسید و این خبر بداد از رسول صلی‌الله علیه وسلم : لَیْسَ الْبَیْعُ [عَلَی] اَبْنَاءِ الْمُلُوکِ ، جون خبر بداد بیع از شهربانو برخاست و اورا بخانهٔ سلمان فارسی بنشاندند ، تابشوی دهند . جون حکایت شوی بروی عرضه کردند شهربانو گفت : تا من شوی رانبینم بزن او نباشم . ویرا بر منظرهٔ نشاندند و سادات عرب را ویمن را بروی بگذرانیدند ، تاآنکس که اورا اختیار افتد بزن او باشد و سلمان پیش او بنشست و آن قوم را تعریف میکرد ، که این فلانست وآن بهمانست و اوهرکس رانقص میکرد ، تاعمر بگذشت ، شهربانو گفت : این کیست ؟ سلمان گفت : عمرست . شهربانو گفت : مردی بزرگست ، اما پیرست . چون علی بگذشت شهربانو گفت : این کیست ؟ سلمان گفت : علی است ، رضی الله عنه . شهربانو گفت : مردی بزرگوار است ولیکن فردا من اندر آن جهان بر روی فاطمهٔ زهراء نتوانم نگریست و شرم دارم وازاین جهت نخواهم . جون حسن بن علی بگذشت ، جون حال اورا دانست گفت :لایق منست ولی بسیار نکاح است ، نخواهم .جون حسین علی رضی‌الله‌عنه بگذشت (ص ۱۲۵) او بپرسیدو بدانست و گفت : او درخورمنست ، شوهر من او باید که بود ، دختردوشیزه را شوی دوشیزه باید که بود ، من شوی نکرده ام و او زن نکرده است .

و اما داماد نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده ، که دختر دل بر شوی زشت روی ننهد ، ترا و شوهر را بدنامی آید ، باید که داماد خوب روی و پاك دین و با صلاح و با کدخدایی بود ، نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از جه حاصل میکنند ؛ اما باید که داماد تواز تو فروتر بود ، هم بنعمت وهم بحشمت ، تا وی بتو فخر کند و نه تو بوی ، تا دختر در راحت زید . جون جنین است اندکی گفتم ، از وی بیشتر جیزی طلب مکن ،دختر فروش مباش ، که داماد خود مروة خویش بنگذارد و مردمی بجایی میرود ، تو آنجه داری بذل کن و دختر در گردن وی بند و برهان خود را ازین محنت عظیم و دوست را همین بند ده ، والله‌اعلم .

---

(۱) در اصل : شهر بانوا

# باب بیست هشتم

## اندر دوست گزیدن و رسم آن

بدان ای پسر که مردم تا زنده باشند ناگزیر باشد از دوستان، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه حکیمی را گفتند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر نیز دوست به، [ بیت:

برادر برادر بود دوست به      چو دشمن بود بی رگ و پوست به ]

پس اگر اندیشه کنی از کار دوستان نثار داشتن و هدیه فرستادن و مردمی کردن، ازیرا که هر که از دوستان بیندیشد دوستان نیز از وی بیندیشند، پس مردم همیشه بی دوست بوند و ایدون گویند که (ص ۱۲۶) دوست دست باز دارندهٔ خویش بود و عادت کند (۱) هر وقتی دوستی نو گرفتن، ازیرا که با دوستان بسیار عیبها مردم پوشیده شود و هنر ها گسترده گردد ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوست کهن مکن، دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای همی دار، تا همیشه بسیار دوست باشی و گفته اند: (دوست نیك گنج بزرگ است)، دیگر اندیشه کن از مردمان که با تو براه دوستی روند و هم (۲) دوست باشند با ایشان و با ایشان نیکویی و سازگاری کن و بهر نیك و بدی با وی متفق باش، تا چون از تو مردمی یابند دوست یکدل تو گردند، که اسکندر را بپرسیدند که: بدین کم مایه روزگار این چندین ملك بچه خصلت بدست آوردی؟ گفت: بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان، هم از جملهٔ دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد، [ بیت

بشوی ای برادر از آن دوست دست      که با دشمنانت بود هم نشست ]

---

(۱) خ، مکن      (۲) خ: نیم

بس باك ندارد ببذ کردن با تو از قبل دشمن تو، بپرهیز از دوستی که مر
دوست ترا دشمن دارد و دوستی که بی بهانهٔ و بی حجتی بگله شود، دیگر بدوستی
او طمع مدار و اندر جهان بی‌عیب کس مشناس، اما تو هنر مند باش، که هنرمند
بی عیب بود و دوست بی هنر مدار، که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان
قدح را از جملهٔ دوستان مشمار، که ایشان دوست قدح باشند نه دوست و بنگر میان
دوستان نیك و بذ و با هر دو گروه دوستی کن (با نیکان بدل دوستی کن و با بدان
بزبان دوستی کن) تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل بود، (ص ۱۲۷) که نه همه
حاجتی بنیکان افتد، وقت باشد که بدوستی بذان نیز حاجت افتد و اگر چه ره بردن
تو نزدیك بذان و بنزدیك (۱) نیکان ترا کاستی فزایذ، چنانك ره بردن نزدیك نیکان
۱۰ و بنزدیك (۲) بذان آبروی افزاید و تو طریق نیکان نگاه دار، که خود دوستی هر دو
قوم ترا حاصل آید؛ اما با بی خردان هرگز دوستی مکن، که دوست با خرد بدوستی
آن بکند که صذ دشمن عاقل نکنند بدشمنی و دوستی با مردم هنری و نیك عهد
کن، تا تو نیز بذان هنرها معروف و ستوده باشی که آن دوستان تو بذان معروف
و ستوده باشند و تنها نشستن از هم‌نشین بذ اولی تر، چنانکه مر [ا] گفته آمد درین
۱۵ دوبیت؛ شعر:

| | |
|---|---|
| ای دل رفتی چنانکه در صحرا دذ | نه انده من خوردی و نه انده خود |
| هم جالس بذ بودی و تو رفته بهی | تنهایی به مرا ز هم جالس بذ |

و حق دوستان و مردمان نزدیك خود ضایع مکن، تا سزاوار ملامت نگردی،
که گفته اند: (دو گروه مردم سزاوار ملامت‌اند: یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان،
۲۰ دیگر ناشناسندهٔ کردار نیك) بدانکه مردمان را بدو چیز بتوان دانست که دوستی را
شایند یا نه: یکی آنکه دوست او را تنگ دستی رسد (۳) چیز خویش از وی دریغ
ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی بر نگردد، تا آن وقت که بدوستی
او ازین جهان بیرون شود، او فرزندان آن دوست خودرا و خویشان را طلب کندو

(۱) خ: بدان بنزدیك (۲) خ، نیکان بنزدیك (۳) در اصل، نیك‌دست رسد

بجای ایشان نیکی کندو هر وقت که بزیارت آن دوست رود حسرتی بخورد، هرچند
که آن نه او بوذ.

**حکایت :** چنین گویند که سقراط رامی بردندتا بکشند، وی را الحاح کردند
که بت برست شو. گفت : ( ص ۱۲۸ ) معاذالله که جز صانع(۱) را پرستم. ببردندش
۵ تا بکشند، قومی شاگردان او با او برفتند و زاری میکردند، چنانکه رسم رفته است.
بس اورا برسیدند که : ای حکیم، اکنون چون دل بر کشتن نهاذی بگو تا ترا کجادفن
کنیم؟ سقراط تبسم کردو گفت . اگر چنانکه مرا باز یابید هر کجا خواهیذ دفن کنید،
یعنی که آن نه من باشم که قالب من باشد.

و با مردمان دوستی میانه‌دار و بر دوستان با امیددل مبند که من دوست بسیار
۱۰ دارم، دوست خاص خود باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خود
غافل مباش، چه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را
بفراخی و تنگی آزمای، بفراخی بحرمت داشتی و بتنگی سوذ و ازآن دوستی که دشمن
ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان، چه آنکس آشنای بود نه دوست و بادوستان
در وقت گله چنان باش که در وقت خشنوذی و بر بن جمله دوست آنرا دان که دانی
۱۵ که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چیزی میآموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا
زیان دارد و بشیمانی‌سوذ نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش
را کس دوست ندارد، خاصه توانگران؛ دوست بدرجهٔ خویش گزین و اگر توانگر باشی
و دوست توانگر داری روا باشد؛ اما در دوستی مردمان را دل استوار دار، تا کارهاء
تو استوار بود و اگر دوستی نه‌بیخردی دل از تو بر دارد بباز آوردن او مشغول مباش،
۲۰ که نه ارزد و از دوست طامع دور باش، که دوستی وی باتو بطمع باشد نه بحقیقت و با مردم
حقود هرگز دوستی مکن، که مردم حقود دوستی را نشانید، ازآنچه حقد هر (ص ۱۲۹)
گز از دل بیرون نرود و همیشه آزرده و کینه ور باشی دوستی کی(۲) اندر دل وی
بود. چون حال دوستی گرفتن بدانستی آگاه باش از کار و از حال دنیا و نیك و بذ.

---

(۱) در اصل : جز صنع صانع را برستم و بر روی کلمهٔ صنم خط کشیده شده، خ : من صنم صانع
۲۵ پرستم (۲) در اصل : که

# باب بیست نهم

## اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تا دشمن نیندوزی، پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو، که هر که رادشمن نبود دشمن‌کام بود. ولیکن در نهان و آشکارا ازکار دشمن غافل مباش و از بد کردن با او میآسای، دایم در تدبیر و مکر اوباش و هیچ وقت از حیلهٔ او ایمن مباش و از حال وی خود را روی پوشیده همی دار، تا در بلا و آفت و غفلت بر خود بسته باشی، تا زوی کار نباشد با دشمن دشمنی بیدا مکن و خویشتن بدشمن جنان نمای که اگرچه افتاده باشی باوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک، اما بگفتار خوش دل دردشمن مبند، اگر از دشمن شکری یابی آن را شرنگی شناس، شعر:

عضوی زتو گر دوست شود یا دشمن　　دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن

واز دشمن قوی همیشه برنا ایمنی باش و ترسان، (که از دو کس بباید ترسید: یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدّار) ودشمن خود را خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی و مگو که او خود کیست و که باشد؟

**حکایت:** جنان شنیدم که در خراسان عیّاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف، مهلّب(۱) نام. گویند که روزی ازمحلت میرفت، اندر راه پای وی (ص ۱۳۰) بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد. گفتند اورا که: ای خواجه، تو مردی بدین محتشمی و عیّاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می زنی؟ مهلب (۱) گفت که: مرا پوست خربزه افکند، من که را بکارد زنم، آنچه مرا افکند دشمن او بود و دشمن را خوار نشاید داشت، اگر جه حقیر دشمنی بود، (که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد)

(۱) در اصل: مهلت

بس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد ، از آن بیشتر که او تدبیر هلاك کند تو
تدبیر کار خویش همی کن و خود را ازو درحفظ میدار و تدارك کار خویش همی کن؛
اما با هر کس که دشمنی کنی چون بروی جیره شوی بیوسته آن دشمن خودرا منکوه
و بعاجزی بمردم منمای ، آنگاه بس ترا فخری نباشد که بر عاجزی ونکوهیده جیره‌شده
٥ باشی واگر العیاذبالله او بر تو جیره شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد که از عاجزی
ونکوهیدهٔ افتاده باشی ، بس جون بادشاهی فتحی بکند اگرچه آن بادشاه‌را خصم نه‌کس
بوده باشد ، شاعران جون فتح نامه گویند و کاتبان جون فتح نامه نویسند اول خصم
را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند ببسیار سواران و بیادگان و خصم را
بسهرابی واژدهایی‌خوانند و مصاف لشکر وی جنانچه سزد و سالاران لشکر وی‌جندان
١٠ که بتوانند بستایندو آنگه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بحق‌ایشان
رسید و جوبذ کرد ونیست گردانید ، تا ببزرگی ممدوح خداوندی خویش گفته باشد و
قوت لشکر خویش نموده ، که اگر این قوم منهزم‌را وآن بادشاه را بعاجزی ونکوهیدن
منسوب کنند (ص ١٣١) آن بادشاه مظفر را بس نامی و افتخاری نباشد بر شکستن
ضعیفی وعاجزی ، نه در فتح نامه و نه در شعرهای فتح .

١٥ **فصل:** جنانکه‌زنی (١) بری بادشاه بود و اورا سیّده گفتندی ، زنی ملك زاده
و عفیفه وزاهده بود و دختر عم‌زادهٔ مادرم بود و زن فخرالدوله بود ؛ جون فخرالدوله
فرمان یافت اورا بسری بود مجد الدوله لقب گفتندی و نام بادشاهی بروی افکندند
و سیّده خود بادشاهی همی راند ، سی و یك سال ؛ [ چون این مجد الدوله بزرگ شد
ناخلف بود ، بادشاهی را نشایست ، همان نام‌ملك بروی همی بود ، وی در خانه‌نشسته
٢٠ با کنیزکان خلوت همی کردو مادرش بری و اصفهان وقهستان سی واند سال بادشاهی
همی راند ، ] مقصود ازین آنست که جون‌جد تو سلطان محمود بن سبکتکین بوی‌رسول
فرستاد و گفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری و اگر نه‌من
بیایم وری بستانم وی‌را خراب کنم و تهدید بسیار بگفت چون رسول بیامد و نامه

---

(١) دراصل : زن

بداد گفت : بگوی سلطان محمود را که تا شوی من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود که ترا مگر این راه بود و قصد ری کنی، چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه از دل برخاست ، گفتم سلطان محمود باذشاهی عاقل است ، داند که چون او باذشاهی را بجنگ چون من زنی نباید آمد ، اکنون اگر بیایی خذای آگاهست که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام ، از آنچه از دو بیرون نباشد : از دو لشکر یکی شکسته شود ، اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صد باذشاه را شکسته بود ، مرا هم فتح نامه بود و هم شعر فتح [ واگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت ، گوئی زنی را بشکستم ، ترا نه فتح نامه رسد و نه شعر فتح ، ] که شکستن زنی بس فخر نباشد ، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست . بذین

١ یك سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد ری نکرد و متعرض وی نشد .

و ازین که گفتم دشمن خویش را (ص ١٣٢) بسیار منکوه و از دشمن بهیچ حال ایمن مباش ، خاصه از دشمن خانگی و خود بیشتر از دشمن خانگی ترس ، که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که اورا افتد و چون از تو ترسیده گشت دل او هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع بود و دشمن بیرونی آن نداند

١ که وی داند ؛ پس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن ، لکن دوستی مجازی می نمای ، مگر مجازی حقیقت گردد ، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی نیز دشمنی و آن دوستی و دشمنی که چنین بود سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را چنان گرای که از آن گزند چیزی بتو نرسد و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست کم دشمن باش و نیز باومید هزار دوست یکی دشمن مکن

٢ و بدانك آن هزار دوست از نگاه داشت تو غافل باشند و آن یك دشمن از نگاه داشت تو غافل نباشد و برداشتن سرد و گرم از مردمان ، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان باشد و با دشمنی که از تو قوی تر باشد از دشواری نمودن او میآسای و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت دشمنی باشد و با تو بد کردکار بود

اورا زینهار ده وآن را غنیمتی بزرگ دان که گفته اند که: دشمن چه مرده وچه
گریخته و چه بزینهار آمده و لیکن چون زبون یابی یك باره (ص ۱۳۳) بر منشین
واگر دشمنی بر دست تو هلاك شود روا بود که شادی کنی، اما اگر بمرگ خویش
بمیرد بس شادمانه مباش، آنگاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن؛
۵ هر چند حکیمان گفته اند که: یك نفس بیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت
باید داشت، اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود، چنانك من گویم:

گر مرگ برآورد زبد خواه تو دود | زآن دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود | از مرگ کسی چه شادمان باید بود

همه بر بسیج سفریم و توشهٔ سفر جز کردار نیك با خویشتن نتوان بردن هیچ.

۱۰ **حکایت:** چنین شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه جهان را مسخر
خویش گردانیدو بازگشت و قصد خانهٔ خویش کرد، چون بدامغان رسید فرمان یافت؛
وصیّت کرد که: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنیت و دستهء مرا از آن
سوراخ بیرون کنیت، کف گشاده و همچنان ببریت تامردمان می بینند که همه جهان
بستدیم ودست تهی میرویم، ذهبنا وترکنا، بستدیم وبگذاشتیم، آخر باز اسلامینا گرفتیم
۱۵ و نداشتیم و دیگر مادرمرا بگوئیت که: اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد
غم من باکسی خور که اورا عزیزی مرده باشد، یا باکسی که بخواهد مرد.

و هرکسی را که (ص ۱۳۴) بپای بیندازی بدست خویش مکش، از بهر آنك رسن
را اگر بی‌حد[1] واندازه بتابی وازحدبیرون بری از هم بگسلد، پس اندازهٔ همه کارها
نگاه دار، خواه در دوستی وخواه در دشمنی، که اعتدال جزویست از عقل رأی و
۲۰ جهد کن تا درکار حاسدان خویش از نمودن چیزها که ایشان را از آن خشم آید تا
در غصهٔ تو زندگانی میکنند و با بد سگالان خویش بد سگال باش و ایشان را افزونی
جویان مجخ وتغافل کن اندرکار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را هلاك کند،
که سبوی ازآب همه سال درست نیاید وبا سفیهان و جاهلان جهد کن تا ...
با گردن کشان گردن کشی کن و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی دور

(۱) در اصل: بحد

مگرد ، در وقت خشم برخود واجب گردان خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و چرب گوی باش ، که چرب گویی دوم جادویست و هر چه گوئی از بدو نیك جواب چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوان و هر چه در پیش مردمان نتوانی گفت پس مردمان مگوی و بر خیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگوی که چنین کنم ، بگوی که چون کردم ، چنانك من گویم ، بیت :

(ص ۱۳۵) از دل صنما مهر تو بیرون کردم وان کوه غم ترا چو هامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار پیش از گفتار شناس ، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که اگر خواهد زبان خویش در تو دراز دارد و هرگز دو رویی مکن و از مردم دو روی دور باش و از اژدهای دمنده مترس و از مردم سخن چین بترس ، که هر چه بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت و با کسی که بنده بود لجاج مکن ، اگر چه بزرگ و محتشم باشی ، با کسی که از تو فروتر بود بیکار مکن ، حکیمی(۱) گوید : ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بلا برسته باشی : **اول** با کسی که حسود بود مجالست مکن و با بخیلان صحبت مدار و با نادانان مناظره مکن و با مردم سرای دوستی مکن و با دروغ زن معاملت مکن و با کسی که غیور و معربد بود شراب مخور و با زنان بسیار نشست و خاست مکن و سرّ خود با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خویش ببری و اگر کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن چیز بخویشتن باز مبند و از خویشتن بجهد دور کن و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید بتوانی نکوهیدن و چندان مشکن که اگر بباید ستودن بتوانی ستودن و هر که را بی تو کاری برآید از خشم و گله (ص ۱۳۶) خویش مترسان ، که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گلهٔ تو نترسد و اورا بترسانی هجای خویش کرده باشی و هر کرا بی تو کاری بر نیابد دل پاره زبون مگیر وبرو چیره مشو و خشم دیگران بر روی مران و اگر چه گناهی بزرگ بکند در گذار و

(۱) خ : فیثاغورس

بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی ، تا تو بر ایشان آباد باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران را آبادان داری کار تو ساخته باشد ، کی کهتران ضیاع تو اند و اگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوا مانی و اگر آبادان داری کار تو ببرگ و ساخته بود و جا کر فرمان بردار مخطی داری به که مصیب بی فرمان و چون شغلی فرمایی دو تن را مفرمای ، تا خلل از آن شغل و فرمان تو دور باشد ، که گفته اند که : یك دیگ دو تن بزند خوش نیاید ، بیك شغل دو کس را مفرست از بی آنك بدو کدبانو خانه نا روفته ماند ، چنانك قائل گفته است ، نظم :

بیکی شغل دو کس را مفرست از پی آنك  بدو کدبانو ناروفته ماند خانه(۱)

اگر فرمان بردار باشی درآن فرمان انباز مخواه ، تا در آن کار با خلل نباشی و دایم بیش خداوند سرخ روی باشی ؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور و هر سخنی را برانگشت مبیچ و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگاه دار ، تا بهر زمانی ستوده باشی ( ص۱۳۷ ) .

---

(۱) خ : چنانکه فرخی گوید : خانه بدو کدبانو نارفته بود
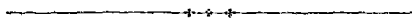
# باب سی ام

## اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای پسر، بدان و آگاه باش [و] بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و
و اگر کسی گناه کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه، که آدمی است و نخست
۵ گناه آدم کرد، چنانك من گویم، بیت:

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد — صد راه دلم از تو پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد — من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و بر خیره عقوبت مکن، تا بی گناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی خشم ناك
مشو و در وقت خشم ضجرت فرو خوردن عادت کن و چون گناهی را از تو عفو
۱۰ خواهند عفو کن و عفو کردن بر خود واجب دان، اگر چه گناهی سخت بود، که
بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پیدا نیاید، چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه
حلم تو چه باشد و چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی و چون
عفو کردی او را سرزنش مکن و از آن گناه یاد میآر، که آنگاه چنان باشد که عفو نکرده
باشی؛ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست و چون کردی از عذرخواستن
۱۵ ننگ مدار، که تا ستیزه منقطع شود؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت
باشد حد عقوبت او نگرو اندر خور گناه او عقوبت فرمای، که (ص ۱۳۸) خداوندان
انصاف چنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد، اما من چنین می گویم که:
اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه او را
عقوبت کن، تا طریق تحلّم و آزرم و رحمت فراموش نکرده باشی، چنان باید که یك درم
۲۰ گناه را نیم درم عقوبت فرمایی، تا هم از کریمان باشی و هم از شایستگان، که نشاید
که کریمان کار بی رحمان کنند.

**حکایت :** شنودم که بروزگار معاویه قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر
ایشان واجب بود ، معاویه ایشان را گردن زدن فرمود ؛ پس در آن ساعت که گردن
ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند ، آن مرد گفت : یا امیر المؤمنین ،
هرچه باما خواهی کرد سزای ماست و من بگناه خویش مقرّم ، اما از بهر حق تعالی
۵ ازمن دوسخن بشنو وجواب بده . گفت : بگوی . گفت : همه عالم حلم و کرم تو دانسته‌اند ،
اگر ما این گناه برپادشاهی کردیمی که چون تو کریم و حلیم نبودی پادشه با ما چه
کردی ؟ معاویه گفت : همین کردی که من می کنم . آن مرد گفت : پس حلیمی و
کریمی تو مارا چه سود دارد ، که تو همان کنی وبی رحمتی همان ؛ معاویه گفت :
اگراین سخن بیشتر گفتی همه را عفو کردمی ، اکنون آنها که مانده‌اند همه را عفو کردم .
۱۰ پس چون مجرم عذر خواهد اجابت کن و هیچ گناه مدان که ( ص ۱۳۹ )
بعذر نیرزد و اگر حاجتمندی را بتو حاجتی افتد از مهمات که دین را زیان ندارد
و در مهمات دنیا وی خالی نبود از بهر مایهٔ دنیا دل آن ایزدشناس را حزین و آن کس
را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویشتن فاسد مکن ، که
آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد و او در وقت حاجت اسیر
۱۵ توباشد و گفته اند که : حاجتمندی دوم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کرد ، که
اسیر کشتن ستوده نیست ، بل که نکوهیده است ، پس درین معنی تقصیر روا مدار تا
محمدت هردو جهانی بابی و اگر ترا بکسی حاجتی باشد اول نگر تا آن مرد کریم هست
یا نی و یا لئیم است ، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی
که تنگ دل بود مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی حاجت مخواه و در حاجت خواستن
۲۰ سخن نکو بیندیش و بنشین و قاعدهٔ نیکو فرو نه و آنگاه بخاص سخن بیان حاجت
بیرون برو اندر سخن گفتن بسیار تلطف نمای که تلطف در حاجت خویش دوم شفیع
است و اگر حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی قضاء حاجت بر نگردی ، چنانك من
میگویم ، بیت :

ای دل خواهی که زی دلآرام رسی — بی تیماری بدآن مه تام رسی
باری بمراد وی بزی ای دل از آنك — گردانی خواست کامه در کام رسی

(ص ۱٤۰) و بهر که محتاج باشی خویشتن جون جاکر و بندهٔ او ساز ؛ جون اجابت یابی بهر جایی شکر کن ، که حق تعالی می فرماید : لَئِنْ(۱) شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ(۲) و خدای تعالی شاکران را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امیدروا شدن حاجت دومین باشد ؛ اگر حاجت تو روا نکنند از بخت خویش گله کن و از آن مکن ، که اگر وی از گلهٔ تو باك داشتی خود حاجت تو روا کردی و اگر مرد لئیم و بخیل باشد بهشیاری ازو هیچ مخواه که ندهد و بوقت مستی خواه ، که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی تر باشند ، اگر جه دیگر روز بشیمان شوند و اگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان ، که گفته اند : سه کس بجای رحمت باشند : خردمندی که زیردست [بی] خردی باشد و قویئی(۳) که ضعیفی برو مستولی باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد و بدانك ازین سخنها که در مقدمه گفتیم وبپرداختیم و از هر نوعی فصلی گفتیم بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم ، از بیشها نیز یاد کردم ، تا این نیز بخوانی و بدانی ، که مگر بدان حاجت افتد ، از بهر آنك خواستم که علم اولین و آخرین من دانستمی و ترا بیآموختمی و معلوم تو گردانیدمی ، تامگر بوقت مرگ بی غم تو ازین جهان بیرون شدمی ، (ص ۱٤۱) اگر جه من خود در دانش بیاده ام و اگر نیز جیزی دانم گفتار من جه فایده کند ، که تو ازمن همجنان شنوی که من ازبدر خویش شنیدم ، بس ترا جای ملامت نیست ، که من خود داد از خویشتن بدهم تا بداور حاجت نباشد ؛ اما اگر تو شنوی و اگر نه در هر بیشه سخنی جند بگویم ، تا در سخن بخیلی نکرده باشم ، که آنج طبع مرا دست داد بگفتم والله اعلم بالصواب .

---

(۱) در اصل : واین

(۲) قرآن کریم سورهٔ ابراهیم ، آیهٔ ۷

(۳) در اصل : قویي

# باب سی و یکم

## اندر طالب علمی و فقیهی

بدان ای بسر و آگاه باش که در اول سخن گفتم که از بیشها نیز یاد کنم
و غرض بیشه نه دوکان داری است ' که هر کاری را که مردم بردست گیرد آن جون
۵ بیشهٔ باشد ' باید که آن کار نیك بداند ' تا از آن کار بر بتواند خوردن : اکنون جنانك
می بینم ' هیچ بیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن بیشه را از دانستن و نظام
راستی مستغنی دانی ' الاّ همه را ترتیب دانستن باید و بیشه بسیارست ' هر یکی را
جدا شرح ممکن نشود ' که کتاب دراز گردد و از اصل و نهاد بشود ' والکن هر صفت که هست
از سه وجه است : یا علمی که تعلق به بیشهٔ دارد ' یا بیشهٔ که تعلق بعلم دارد ' [یا خود بیشهٔ است
۱۰ بصرافت خرد] ' اما علمی که (ص ۱٤۲) تعلق به بیشهٔ دارد جز طبیبی و منجمی و مهندسی و
مساحی و شاعری و مانند این و بیشهٔ که تعلق بعلم دارد خنیاگری و بیطاری و مانند
این و این هر یکی را سامانیست ' جون تو رسم و سامان آن ندانی اگر جه استاد باشی
در آن باب همجون اسیری باشی و بیشها خود معروفست ' بشرح کردن حاجت نیست '
جندانك صورت بندد سامان هریك بتو نمایم ' از بهر آنك از دو بیرون نیست : یا
۱۵ خود ترا بدین دانستن حاجت افتد ' از اتفاق روزگار و حوادث زمانه ' باری بوقت
نیاز از اسرار هریك آگاه باشی ' اگر نیاز نبود هم [illegible] ' که [illegible] را علم
بیشها دانستن لابدست . بدان ای بسر که از هیچ علمی بر نتوانی خوردن الا آخرتی '
که اگر خواهی که از علم دنیایی بر خوری نتوانی ' مگر بطرفه(۱) [illegible] آمیزی '
جون علم شرع که در روزگار(۲) قضا و قضاء و کرسی داری و داد گری نرود و(۳) نفع
۲۰ دنیا بعالم نرسد و در نجوم یا(۴) تقویم گری و [illegible] گری و [illegible] و آرایش گری

(۱) خ : مخرقه (۲) خ : که اندر دار (۳) [illegible] (٤) [illegible]

بجد وهزل دروزرود نفع دنیا بمنجم نرسد ودرطب تادستکاری و رنگ آمیزی و هلیله دهی باصواب و نا صواب دروی نرود مراد دنیابی طبیب را حاصل نشود ، بس بزرگوار ترین علمی علم دینست ، که اصول آن بر دوام توحیدست و فروع آن احکام شرع و بحرفهٔ (۱) آن نفع دنیاست ، (ص ۱۴۳) بس ای بسر تا توانی گرد علم دین گرد ، تا دنیا و آخرت بدست آید ، اما اگر توفیق یابی نخست اصول دین راست کن وآنگاه فروع ، که بی اصول فروع تقلید بود .

**فصل:** بس اگر از بیشها جنین که گفتم طالب علمی باشی برهیزگار وقانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و متواضع و نا ملول از کار و حافظ ومکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و با حرمت و اندر آموختن حریص و بی شرم وحق شناس استاد خود ، باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم تراش و مانند این جیزها با تو بود وجز ازین دیگر دل تو بجیزی نباشد و هرجه بشنوی یادگرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش ، بتقلید راضی مشو ، هرطالب علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد .

**فصل:** و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس ودر عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش ، بالکتن و بالك جامه باش وحاضر جواب و هیج مسئله را تا نکو نیندیشی فتوی مکن بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رأی خود عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت (ص ۱۴۴) مکن وجز بر خط معتمدان کار مکن ، هر کتابی را و جزوی را مقدم مدار ، اگر روایتی شنوی براویان سخن مجهول منگر ، براویان معروف شنو و بر خبرآحاد اعتماد مکن ، مگر که بر راویان معتمدو از خبر متواتر مگریزو مجتهد باش وبتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر ، اگر قوت او داری و دانی کی سخن او

---

(۱) خ : بحرفه

دار و نیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار ، جون نماز و روزهٔ بطوع و چرب زبان باش و در بازار مباش ، که عام بسیار نگرد ، (ص ۱٤٦) تا بچشم عام عزیز باشی و از قرین بد برهیز کن و ادب کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده ایم و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که خود کنی ، تا عالمی منصف تو باشند و علم نیکو بدان و آنچ دانستی بعبارتی نیکو بکار بر تا خجل نشوی و بدعوی کردن بی‌معنی و در سخن گفتن و موعظه دادن هر جه گویی با خوف و رجا گوی ، یك بارگی خلق را از رحمت خدای نومید مگردان و نیز یکباره خلق را بی‌طاعتی ببهشت مفرست و بیشتر آن گوی که در آن ماهر باشی و نیك معلوم تو گشته باشد ، تا در سخن دعوی بی حجت نکرده باشی ، که ثمرت (۱) دعوی بی حجت شرمساری آرد . بس اگر از دانشمندی بدرجهٔ بزرگ افتی و قاضی شوی و (۲) جون قضا یافتی حمول و آهسته باش و زیرك و تیزفهم و صاحب تدبیر و بیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هر دو گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر مذهبی و هر قومی آگاه باش ، باید که حیل القضاة ترا معلوم باشد ، تا اگر مظلومی بحکم آید و اورا گواه نباشد و بروی ظلمی میرود و حقی از آن وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی (۳) و بتدبیر و حیله حق آن مستحق را بوی رسانی .

**حکایت :** مردی بود بطبرستان ، اورا قاضی القضاة ابوالعباس رویانی گفتندی ؛ مردی بود مشهور (ص ۱٤۷) و با علم و ورع و بیش بین و با تدبیر ، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد و صد دینار بر دیگری دعوی کرد . قاضی خصم را برسید ، خصم انکار کرد . قاضی مدعی را گفت : گواداری ؟ گفت ندارم . قاضی گفت : بس خصم را سوگند دهم . مدعی زار بگریست و گفت : ای قاضی ، سوگندش مده ، که سوگند بدروغ خورد و باك ندارد . قاضی گفت : من از شریعت بیرون نتوانم شدن ، یا ترا گواه باید ، یا وی را سوگند دهم . مرد در بیش قاضی درخاك بغلطید و گفت : زینهار ! مرا گواه نیست ، وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبون بمانم ، تدبیر کار من کن . قاضی جون بر آن

---

(۱) در اصل : بمرت (۲) واو زائد می‌نماید (۳) در اصل : فریادرس

جمله زاری مرد بدیددانست که وی راست میگوید، گفت : یا خواجه ، قصهٔ وام‌دادن بامن بگوی ، تا بدانم که اصل این جگونه بوده است . مظلوم گفت : ایهاالقاضی ، این مردی بود جندین ساله دوست من، اتفاق را بربرستاری عاشق شد، قیمت صد وبنجاه دینار و هیج وجهی نداشت ، شب و روز جون شیفتگان می گریست و زاری میکرد ؛ روزی بتماشا رفته بودیم ، من و وی تنها بر دشت همی گشتیم ، زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت و زار زار می گریست ؛ دلم بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود ، اورا گفتم : ای فلان ، ترا زر نیست بتمامی بهاء وی و مرانیست ، هیج کس دانی که ترا درین معنی فریاد رسد و مرا (ص ١٤٨) در همه املاك صد دینارست ، بسالهاء دراز جمع کرده‌ام ، این صد دیناربتودهم ، باقی تو وجهی بساز تا کنیزك [1] بخری و یك ماهی بداری ، بس از ماهی بفروشی و زر بمن باز دهی ؛ این مرد در بیش من در خاك بغلطید وسوگند خورد که یك ماه ندارم و بعد از آن اگر بزیان یا بسود خواهند بفروشم و زر توبتو دهم ؛ من زر از میان بگشادم وبدو دادم و من بودم و او وحق تعالی ، اکنون جهار ماه برآمد ، نه زر می بینم و نه کنیزك می فروشد . قاضی گفت : کجا نشسته بودی درین وقت که زر بدو دادی ؟ گفت : بزیر درختی . قاضی گفت : جون بزیر درخت بودی جرا گفتی گواه ندارم ؟ بس خصم را گفت : هم‌اینجا بنشین بیش من ومدعی را گفت : دل مشغول مدار و زیر آن درخت رو و بگوی که قاضی ترا می بخواند و اول دو رکعت نماز بگزار و جند بار بر بیغامبر صلوات ده و بعد از آن بگو که : قاضی میگوید بیا وگواهی ده . خصم تبسم کرد ، قاضی بدید و نا دیده کرد و بر خویشتن بجوشید . مدعی گفت : ایهاالقاضی ، میترسم که آن درخت بفرمان من نیاید . قاضي گفت : این مهر من ببر و درخت را بگوی که : این مهر قاضي است ، میگوید که : بیا و گواهی ده ، جنانك بر تست بیش من . مرد مهر قاضي بستاند وبرفت ، خصم هم‌آنجا بیش قاضي بنشست ؛ قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد (ص ١٤٩) و خود بدین مرد نگاه نکرد ، تا یك بار در میان حکمی که میکرد

---

(١) در اصل : کنیزکی

روی سوی این مرد کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟و گفت : نی هنوز ، ای قاضي و قاضي بحکم مشغول شد ، آن مرد مهر ببرد و بر درخت عرضه کرد وگفت : ترا قاضي همی خواند ، جون زمانی بنشست دانست که از درخت جواب نیآید ، غمگین برگشت و بیش قاضي آمد و گفت ، ایها القاضي ، رفتم و مهر عرضه کردم ، نیامد . قاضي گفت : تو در غلطی که درخت آمد و گواهی بداد ؛ روی بخصم کرد و گفت : زر این مرد بده . مرد گفت : تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درختی نیامد وگواهی نداد . قاضي گفت : هیچ درخت نیآمد و گواهی نداد ، اما اگر این زر در زیر آن درخت ازوی نگرفتهٔ جون من برسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتي : نی هنوز ، که ازینجا تا آنجا دورست ، اگر زر نستانده بودی در زیر آن درخت ، ترا بجه معلوم شد که وی آنجا نرسیده است ، جون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی که : کدام درخت ؟ و من هیچ درخت نمی شناسم ، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم و من نمی‌دانم که وی کجا رفته است ؛ مرد را الزام کرد و زر ازوی بستاند و بخداوند داد .

بس همه حکمها از کتاب نکنند ، ازخویشتن نیز باید که جنین استخراجها کنند و تدبیر ها ( ص ۱۵۰ ) سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی ، اما در مجلس حکم هرجند هیوب (۱) تر نشینی و ترش روی و بی‌خنده تر با جاه و حشمت باشی و گران سایه و انـدك گوی و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و از خویشتن ضجرت منمای و صابر باش و مسئلهٔ که افتد اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و مادام رای خویش روشن دارو بیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب ، جنانك گفتم تجربتها نیز بکار دار ، که در شریعت رأی قاضی نیز برابر شرعست و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید وقاضی سبك بگیرد وجون قاضي مجتهد باشد روا باشد ؛ بس قاضي باید که زاهد و تقی و بارسا و مجتهد باشد و باید که بجنید وقت حکم نکنند : اول بر گرسنگی ودوم بر تشنگی و سیوم بوقت گرمابه برآمدن وجهارم بوقت دل‌تنگی و بنجم بوقت اندیشهٔ

---

(۱) در اصل : هبوب

دنیایی که بیش آید و وکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که در وقت حکم بیش وی قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند ، بر قاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی ، که بسیار تفحص بود که نا کرده به باشد از کرده و سخن کوتاه کند ، زود حواله بگواه وسوگند کند و جایی که داندکه مال بسیارست و مردم بی باك اند (ص ١٥١) تجربتی و تجسسی که بداند کرد بکند ، هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان نیك را مادام با خود دارد و هرگز حکم کرده باز نشکافد وامر خود قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد ، الا که ضرورتی باشد و خط خودرا عزیز دارد و سخن خودرا مجل کند و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع . بس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیابی ونیز لشکری بیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر ، تا مگر از آن نفعی یابی ، که هرچه از روی تجارت باشد حلال باشد و بنزدیك همه کس بسندیده بود و بالله التوفیق .

# باب سی و دوم
## اندر تجارت کردن

ای پسر ، بدان و آگاه باش هرچند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعتی مطلق
توان گفت ولکن چون بحقیقت بنگری رسوم او چون رسوم پیشه ورانست وزیرکان
۵ گویند که : اصل بازرگانی بر جهل نهاده اند و فرع آن بر عقل ، چنانک گفته اند :
لَوْلَا الْجُهَّالُ لَهَلَكَ الرِّجَالُ ، یعنی اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی و مقصودم ازین
سخن آنست که : هرکه بطمع افزونی ( ص۲ ۱۵ ) از شرق بغرب رود و بکوه و دریا
و (۱) جان و تن وخواسته در مخاطره نهد ، از دزد وصعلوك و حیوان مردم خوار و
نا ایمنی راه باك ندارد و از بهر مردمان نعمت [شرق] بایشان رساند (۲) و بمردمان
۱۰ مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره آبادانی جهان بود و این جز ببازرگانی نباشد و
چنین کارهاء مخاطره آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد و بازرگان دوگونه
است و هر دو مخاطره است : یکی معامله و یکی مسافره ، معامله مقیمان را بود که
متاع کاسد بطمع افزونی بخرند واین مخاطره برمال بود ودلیر وبیش بین و (۳) مردی
باید که اورا دل دهد تاچیز کاسد بخرد ، برامید افزونی و مسافر را گفتم که کدامست ؛
۱۵ بر هر دو روی باید که بازرکان دلیر باشد و بی باك بر مال و با دلیری باید که
با امانت و با دیانت باشد واز بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود
خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن کس کند که زبردست (٤) او بود واگر
با بزرگتر از خود کنند با کسی کنند که دیانت و امانت و مروت دارد واز مردم
فریبنده بپرهیزد و بامردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند ، تا ازدرکوب ایمن

۲۰ (۱) ظاهرا واو زائد می نماید (۲) دراصل : رسان (۳) درین موضع نیز واو زائد می نماید
(٤) خ : زیردست

بود و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله (ص ۱۵۳) نکند و اگر بکند طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی بسبب اندك مایه سود زیان تباه شدست و بر طمع بیشی بنسیه (۱) معاملت نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد و خرد انگارش بزرگ زیان باشد، [ چنانکه من گویم، رباعی:

گفتم که اگر دور شوم من ز برش — دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش — بسیار زیان باشد اندك نگرش ]

و در اسراف است تا از تصرف بباید از سود مال بتوان خورد، از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگان را از مایه خوردن است و بهترین متاعی آنرا دان که برطل و ثمن بخرند و بدرمسنگ فروشند و بدترین متاعی بخلاف این دان و از خریدن غله بامید سود بپرهیز، که غله فروش مادام بد بود و بدنیّت باشد و تمام ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن نا پسند بود، چنانك من درآن دوبیتی گویم، بیت:

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ — بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من — دانی بخریده بـر نگویند دروغ

باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته اند که: شرم روزی را بکاهد و محابا کردن از بیشی عادت نکند ولیکن بی مرّوتی نیز طریقت نکند، که متصرفان این صناعت (ص ۱۵٤) گفته‌اند که (اصل بازرگانی تصرفست و مروت، نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه)؟ چنانك در حکایت شنیدم:

**حکایت**: شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد. چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد؛ بیاع گفت: ترا بر من دیناری زرست. بازرگان گفت: دیناری و قراضهٔ است. بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد و از قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیاع دلتنگ شد و دیناری و

(۱) در اصل: بیشه

قراضهٔ ببازرکان داد ؛ بازرکان بستاند وبرفت ؛ هرکه آن میدید مرد بازرکان را ملامت میکرد ؛ شاکردبیاع ازبس بازرگان برفت وگفت : ای‌خواجه ، شاکردانه‌بده . بازرگان آن دینار و قراضه بدو داد . کودك باز گشت . بیاع گفت : ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز بیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد ، در میان جماعتی و شرم نمی داشت ، تو طمع کردی‌که تراچیزی‌دهد ؟ کودك زر باستاد نمود ، مردعاجز گشت ، با خود گفت : سبحان‌الله ! این کودك خوب روی نیست و سخت خرد است ، برو ظنّی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا . بیاع‌بر اثر بازرکان برفت و کفت : یا شیخ ، چیزی عجب دیدم ( ص ۱۵۵ ) ازتو ، یك‌روز میان‌قومی مرا در صداع تسوی زر تا نماز بیشین برنجانیدی و آنگاه جمله بشاکرد

۱۰ من بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سخاوت چیست ؟ مرد کفت : ای خواجه ، از من‌عجب مدار که من مرد بازرکانم و در شرط بازرکانی‌چنانست که دروقت بیع و شری و تصرف اکر بیك درم مغبون کردم چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم و در وقت مروت اکر ازکسی بی‌مروتی آید چنان‌بودکه بر ناپاکی اصل‌خویش کواهی داده باشم ، بس من نه مغبونی‌عمر خواهم و [نه] ناپاکی اصل .

۱۵ امابازرکان کم سرمایه بایدکه از همبازی (۱) ببرهیزدو اکر کند با کسی کند که با مروت و غنی باشد و شرمگین تا وقت حیف از وحیفی نرود و نیز بسرمایه یکی متاع نخرد که بکرا اورا خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که شکسته و مرده باشدو بر سرمایه بخت آزمایی نکند ، مگرداند که اکر زیانی‌کند بیش از نیم‌سرمایه نبود و اکر کسی نامه دهد که فلان جای برسان ، نخست بخوان و آنگاه برسان ،

۲۰ که بسیار بلاها در نامهٔ سر بسته باشد ، نتوان دانست که حال چون‌باشد ، اما بر نامهٔ نیاز مندان زنهار مخور و بهر شهری که درشوی خبراراجیف مده و چون ار راهی در آیی خبر مرك کس مده و بخبر تهنیت تقصیر مکن وبی همراه براه بیرون

---

(۱) خ : هنباز ، همباز و هنباز هردو لغتی است در انباز ( برهان قاطع ) و ظاهراً همباز اصل آن دولفظ دیگرست .

مشو و همراه ثقهٔ جوی و در کاروان میان انبوهی فرود آی و قماشات جای انبوه بنه و میان سلاح داران مرو و منشین، که صعلوك اول قصد سلاح (ص ۱۵۶) دار کنند، اگر بیاده باشد با سوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد، مگر که بصلاح باشد، که بسیار مردم ناپاك باشد که راه غلط نماید و از پس آید و کالا بستاند و اگر کسی ترا براه پیش آید اورا بتازه رویی سلام کن و خویشتن را بمضطری و درماندگی بدو منمای و بارصدبانان خیانت مکن، ولیکن بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن در فریفتن ایشان و بی زاد و توشه براه بیرون مشو و بتابستان بی جامهٔ زمستان مرو، اگر چه راه سخت آبادان بود و مکاری را خشنود دار و چون جایی فرود آیی که آشنا و دلیر نباشی بیاع امین گزین و باید که با سه گروه مردم صحبت داری: با جوانمرد وعیار پیشه و با مردم توانگر و با مروت و حق شناس و جهد کن تا بسرما و گرما و گرسنگی و تشنگی خو کنی و در آسایش اسراف مکن، تا اگر وقتی بضرورت رنجی رسد آسان تر باشد و هر کاری که بتوانی هم تو کن و بر کس ایمن مباش، که دنیا زود فریب است و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راست گوی باش و بسیار خرنده و بازفروشنده باش و تا بتوانی بنسیه ستاند و داد (۱) مکن، پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن: با مردم کم چیز و نو کیسه و دانشمند و علوی و کودك و با وکیلان خاص قاضی و با مفتیان شهر و باخادمان (ص ۱۵۷)، هرگز با این قوم معامله مکن وهر که کند از صداع و پشیمانی نرهد و مردم چیزی نادیده را بر چیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بنا آزموده مده و معتمدی بدست آید، که در مثل است که: دیو آزموده به از مردم نا آزموده و مردم را بمردم آزمای، پس بخویشتن، که هر که خود را نشاید ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید؛ اما هر کرا آزمایی بکردار آزمای نه بگفتار و کنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه و تا در سفر خشك ده ایم

(۱) بمعنی ستد و داد و داد وستد و هرچند که درجائی دیگر دیده نشده است ولی بقیاس درست است، زیرا که ستاند از ستاندن و ستد از ستدن می آید.

سود یابی بده یازده در دریا منشین ، که سفر دریا را سود تا کعب بود و زیان تـا گردن و باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباد دهی و اگر بر خشکی واقعهٔ افتد که مال بشود مگرْ جان بماند ، در دریا هردورا بیم بود ، مال را عوض بود و جان را نباشد و نیز کار دریا باکار بادشاه مثل کرده‌اند که بجمع آید وبجمع بشود ، ولکن از
۵ بهر آثار تعجب را یك بار در نشینی‌روا بود ، بوقت توانگری ، که رسول گفته است ، صلی‌الله علیه وسلم : اَرْکِبُوا البَحرَ مَرَّةً (۱) وَانْظرُوا اِلی آثارِ عَظَمَةِ اللهِ تعالی و بوقت ستد و داد بی مکاس مباش ولیکن مکاس درخور آخریان کن وکار خویش جمله بدست کسان باز مده ، که گفته اند که : بدست کسان (۱۵۸) مار گرفتن نیکو آید و سود زیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار وبدست خط خویش هیچ برخویش
۱۰ واجب مکن ، تا اگر وقتی که خواهی که منکر شوی بتوانی بدوسته و کدخدایی بپیشه دار ، تا از سهو و غلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار ومعاملهٔ خود باز می برس و مطالعه همی کن ، تا از آگاه بودن سودو زیان خویش فرو نمانی و از مردم با خیانت بپرهیزو با مردمان خیانت مکن ، که هرکه با مردمان خیانت کند وبندارد که آن خیانت با مردمان کردست ، غلط سوی اوست ، کان خیانت
۱۵ با خود کردست .

**حکایت :** مردی بود گوسفنددار و رمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود ، بغایت پارسا و مصلح ، هر روز شیر گوسفندان چندانك بودی ، خودرا از سود و زیان وکم بیش ، هم چندانك بحاصل کردی ، بنزدیك خداوندان گوسفندان بردی ؛ آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی و بشبان دادی و گفتی برو و بفروش و آن
۲۰ شبان آن مرد را نصیحت میکرد و پند می‌داد که : ای خواجه ، با مسلمانان خیانت مکن ، که (هرکه با مردمان خیانت کند عاقبتش نا محمود بود) مرد سخن شبان نشنید و هم چنان آب می (ص ۱۵۹) کرد ، تا اتفاق را یك شب این گوسفندان را در

---

(۱) در اصل : البحرومره

رودخانه بخوابانید و خود بر بالای بلند برفت و بخفت وفصل بهار بود ، ناگاه برکوه بارانی عظیم بیارید و سیلی بخاست و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را همه را هلاك كرد ، [ بیت :

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد ناگه و ببرد رمه ]

و یکروز شبان بشهر آمد و بیش خداوند گوسفندان رفت بی شیر ، مرد برسید که : جرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت : ای خواجه ، ترا گفتم که : آب برشیر میآمیز ، که خیانت باشد ، فرمان من نکردی ، اکنون آن آبها که همه بنرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا جمله ببردند .

و تا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز ، که هر که بیك بار خاین گشت هرگز کسی بروا عتماد نکند و راستی بیشه کن ، که بزرگترین طراری راستی است ؛ نیك معامله و خوش ستد و داد باش و کس را وعده مکن ، جون کردی خلاف مکن و خریده مگوی ، جون گویی راست گوی ، تا حق تعالی بر معاملهٔ تو برکت کند و در معاملات در حجت ستدن و دادن هشیار باش ، جون حجتی بخواهی داد تانخست حق بدست نگیری حجت ازدست منه و هرکجا روی آشنایی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ بار بشهری نرفته باشی بانامهٔ محتشمی رو بتعرف خویش ، اگر بکار آید ، والا زیانی ندارد و نتوان دانست که حال جون باشد و با مردم ساخته باش و بامردم ناسازنده و جاهل ( ص ١٦٠ ) و احمق و کاهل و بی نماز و بی باك سفر مکن ، که گفته اند : اَلرَّفیقُ ثُمَّ الطَّریقُ وهرکه ترا امین دارد گمان او درحق خویشتن دروغ مکن و هرجه خواهی خرید نادیده و نا نموده مخرو هرکه ترا امین دارد امین خود و او باش و آنج بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط و بیمان مفروش ، تا آخر از داوری وگفت و گوی رسته باشی وطریق کدخدایی نگاه‌دار ، که بزرگترین بازرگانی کدخدایی است از آن خانه و باید که کدخدایی براکنده نکنی و حوایج خانه در سالی بیك بار بوقت نوقان (١) جمله بخری ، از هرجه ترا بکار آید ، دوجندان که

(١) خ : نوکان و درجاپ مرحوم هدایت درحاشیه نوشته شده است : نوکان و نوغان وقت معاملهٔ جیزی ولی در کتب لغت نیافتم .

در سال بکار شود بخر ، بس از نرخ آگاه باش و جون نرخ گران شود از هر جیزی نیمی بفروش ، از آنج خریده باشي ، تا آن یك سال رایگان خورده باشی و درین بزه نبود و نه بدنامی و هیج کس ترا بدین معنی ببخل منسوب نکند ، که این از جملهٔ کدخدایی است ؛ جون در کدخدایی خویش خللی بینی تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت بینی ، تا آن خلل در کدخدایی تو راه نیابد ، بس اگر جارهٔ زیادت کردن دخل ندانی از خرج کمتر کن ، همجنان بود که در دخل زیادت کرده باشي . بس اگر از بازرگانی نیکو نیفتد و خواهی که در علمی شریف باشی از گذشت علم دین هیج (ص ۱۶۱ )علمی سودمند تر و شریف تراز علم طب نیست که رسول گفته است ، صلی الله علیه وسلم : اَلْعِلْمُ عِلْمانْ عِلْمُ الْاَدْیانَ وعِلْمُ الْاَبْدانْ.

## باب سی و سیوم

### اندر ترتیب علم طب

بدان ای پسر که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیك ، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنچ در تن موجودست یا طبیعت است ، یا خارج ازطبیعت و طبیعی سه قسم است : یك قسم از وی آنست که ثبات و قوام تن بدوست و یك قسم آنست که توابع است آن چیزها را که ثبات وقوام تن بدوست و یك قسم آنست که تن را از حال بحال میگرداند و آنك خارج است از طبیعت یا بفعل مضرت رساند با واسطه ، یا بی واسطه ، یا خود نفس ضرر فعل بود ؛ اما آن قسم که ثبات وقوام تن مردم بدوست یا از جنس مادّت است ، یا از جنس صورت ؛ آنك از جنس مادّت است یا سخت دورست ، جون اسطقسات وعددش جهارست : هوا و آتش و خاك و آب ، یا نزدیك تراز اسطقساتست ، جون امزجه و عددش نه است : یکی معتدل و هشت نامعتدل ، جهار مفرد وجهارمرکب ، یانزدیك‌تر ازامزجه است ، جون اخلاطش و عددش جهارست ، جون گش (۱) و صفرا و سودا و خون (۲) ، یا نزدیکتر از اخلاطست ، جون اعضا و عددش نزدیك وجه جهارست و نزدیك وجه دو و معنی این (ص۲ ۱۶) سخن کی کفتیم آنست که : ترکیب الاعضا ازاخلاطست وترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقساتست واسطقسات دورترین ماده است و آنج ازجنس صورت است برسه قسم است : نفسانی وحیوانی و طبیعی است ، نفسانی قوت است و حس است و این بنج قسم است : بصر و ذوق وسمع و شم و لمس

(۱) گُش بضم اول بلغم باشد ( برهان قاطع ) . (۲) در اصل : بلغم ولی واضح است که خون باید باشد زیراکه اخلاط را چهار میدانستند : خون و بلغم و سودا و صفرا و چون بلغم را پیش‌از آن بلغت گش ذکر کرده‌است خون می ماند .

و قوت است و حرکت و عدد و اقسام وی برحسب عدد اقسام اعضایی است که آن را حرکت است و قوت سیاست و این بر سه قسمت است : تخیل و فکرت و ذکر و حیوانی بر دو قسم است : فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسمت است : مولده و مرتبه (۱) و غاذیه (۲) وافعال برعدد قوی است : نفسانی و حیوانی وطبیعی ، از بهر آنك روح خادم قوی است ، جون برین جمله باشد راست عدد افعال برعدد قوی باشد وآنك توابع است جیزهایی را که قوام و ثبات تن بدوست ، جون فربهی که تابع سردیست ، مزاج است وجون لاغری که تابع گرمی‌است ، مزاج است ، جون سرخی گونه تابع [خون] است ، یا جون زردی که تابع صفراست و جون حرکت [نبض] تابع قوت فاعله است [از]حیوانی ، جون‌خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی ، جون شجاعت که تابع اعتدال [قوت حیوانی است و چون عفت که‌تابع اعتدال] قوت شهواتی است ، جون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است (ص ۱۶۳ ) و جون عرضها و کیفیات که تابع مادت باشد یا تابع صورت و آنك تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است : **اول** هواست ، **دوم** طعام ، **سیوم** حرکت‌وسکون ، **چهارم** خواب و بیداری ، **پنجم** گشادگی طبیعت و بستگی ، **ششم** احداث نفسانی : جون اندوه و خشم وبیم و مانند این و اینها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را جاره نیست از هریك و هریك را ازین جمله تاثیرست در تن مردم ، هرکدام تمام‌تر ؛ جون یکی ازین جمله بر حال اعتدال باشد [استعمال این جمله مردم را برصواب وبروجه اعتدال بود و] جون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغیر افتد یااستعمال (۳) مردم بعضی را ازین جمله بر وجه‌خطا باشد بیماری و علتی بدیدآید برموجب افراطی که رفته باشد و آنك خارج ازطبیعت است سه قسم است بسبب مرض و سبب عرض و سبب بر سه قسم است : یا سبب بیماری اعضاهاء متشابه [باشد ، یاسبب بیماری اعضاهای آلی ، یا سبب تفرق‌الاتصال؛

---

(۱) خ : مترتبه (۲) دراصل : عادیه (۳) دراصل : باسعمال

اما سبب بیماری اعضاهای متشابه ] یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمت است ٬ یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمت است ٬ یا سبب بیماری تر ٬ یاسبب بیماری خشك وهریك ازین بر چهار قسمت است ؛ سبب بیماری اعضاهاء آلی یاسبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد ٬ [ یا اندر مقدار ٬ یا در وضع ٬ یا اندر عدد وسبب بیماریهای خلقت ] یا سبب بیماری شکل باشد و یا سبب بیماری تعقیر (۱) و تجویف و این بر هفت قسم است : (۲) یا سبب خشونت و آن بر دوقسم باشد یا (۲) سبب ملاسة ( ص ۱٦٤ ) باشد و این بر دو قسمت است و سبب بیماریهاء مقدار بر سه نوعست وسبب بیماریهاء وضع وسبب بیماریهاء عدد هر یك دونوعست ٬ تفرق‌الاتصال چهار نوعست و مرض بر سه قسمت است : بیماریهاء اعضاء متشابه و بیماریهاء آلی و تفرق الاتصال ٬ که آنرا مرض مشترك خوانند ٬ در اعضا هاء متشابه افتد و هم در اعضاء آلی و بیماری اعضاء متشابه بر هشت قسمت است : چهار مفرد : گرم و سرد و تر و خشك وچهار مرکب : گرم و تر وگرم و خشك [ و سرد و تر ] و سرد و خشك و بیماریهاء آلی‌بر چهار نوعست : بیماریهایی که درخلقت افتد و درمقدار ودروضع و در عدد ٬ بیماریهاء خلقت چهار قسمت است : آنك در شکل افتد و در سقعه (۳) و آنك بر طریق خشونت افتد و آنك بر طریق ملاست و بیماریهاء مقدار بر دو گونه است : آنك از طریق زیادت افتد و آنك از طریق نقصان و بیماریهاء وضع هم بر دو گونه‌است : یا عضو از جایگاه خویش زایل‌شود یاپیوند دیگر اعضابفساد آورد وبیماری هاء عدد هم بردوگونه است : یا برطریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق‌الاتصال یا در اعضاء متشابه افتد ٬ یا در اعضاء آلی ٬ یا در هردو ؛ ( ص ۱٦٥ ) عرض بر سه قسمت است : یا عرضها باشد که تعلق بافعال دارد ٬ [ یا باحوال تن ٬ یا اندر استفراغات پدیدار آید و آنچه تعلق بافعال دارد ] آن بر سه قسمت است و [ آنچه تعلق بر احوال دارد برچهار قسم است ٬] آنچ تعلق باستفراغات دارد برسه قسمت است و باید که بدانی

(۱) در اصل : مقعه و ممکن است سقعه باشد از سَقَع بمعنی گشتن رنگ رخسار
(۲) جمله‌ای که درمیان دوعلامت (۲) جای دارد در حاشیه بهمان خط متن افزوده شده و در متن بجای آن راده گذاشته است . (۳) خ : تقعیر

که علم بر دو قسمت است : علم است و عمل ، قسم علم اینست که گفتم و بگویم که هر علمی از نیك و بد ترا گفتم که از کجا طلب باید کرد ، تا هریك را بشرح و استقصا بدانی که از کجا باید طلبیدن ، که این علمها که ما یاد کردیم جالینوس بشرح واستقصا یاد کند ، بیشتر در سته عشر و بعضی بیرون سته عشر ؛ اما علم اسطقسات آن قدر که طبیب را بکار آید کتاب اسطقسات طلب کن ، از جمله سته عشر و علم مزاج از کتاب مزاج طلب کن ازسته عشر وعلم اخلاط ازمقالت دوم طلب کن از کتاب قوی الطبیعه هم از جملهٔ سته عشر وعلم اعضاء متشابهه ازتشریح کوجك طلب کن هم از سته عشرو علم اعضاء آلی از تشریح بزرك طلب کن ، بیرون سته عشر و علم قوی طبع از کتاب قوی الطبیعه طلب کن از سته عشروقوی حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جملهٔ سته عشر [ وقوی نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب ] و این کتاب است از جملهٔ تصنیف جالینوس بیرون سته عشر و اگر خواهی که مسخر شوی درین کتاب و از بایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد واز کتاب السماء و العالم طلب کن ( ص ۱۶٦ ) وعلم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس و المحسوس (۱) و علم اعضا از کتاب الحیوانات و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل و الامراض (۲) طلب کن ، از جملهٔ سته عشر و اسباب اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالت جهارم و بنجم و ششم طلب کن ، هم ازین کتاب که گفتم .

**فصل** : جون قسم علمی یاد کردم ناجاره سمتی از قسم عملی یاد کنم ، اگر جه سخن دراز شود ، از بهر آنك علم وعمل جون جسم وروح هردو بهم است ، جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود وجون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهاء بیران و جوانان و بیمار خیزان ، که معالجت بیماران بر دو گونه است و معالج باید که هیچ گونه معالجتی ابتدا نکند تانخست آگاه نگردد از قوت بیمار

(۱) در اصل : کتاب الحس والمحسوس (۲) خ : کتاب العلل والاعراض

و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت بیمار و شخص و طبعش و جایگاه و حال مزاج .

**فصل** : وآب ومجس وجنس وعرض ظاهر وعلامتهاء نیك وعلامات بد وانواع رسوب وعلامات بیماران وبیماریها که درباطن می‌افتد ونشانیهاء بحران که درآشفته بود بشناسد واجناس حمیات معلوم گردانیده باشد وتدبیر امراض ماده برجه‌سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد ، بر مذهب اصحاب قیاس و قانون معالجات ، که علم هریك از کدام باید طلبیدن ، تا ترا معلوم‌شود ، ( ص ۱۶۷ ) تا بوقت حاجت طلب کنی . اما حفظ صحت از تدبیر اصحا طلب باید کرد ، از جملهٔ سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از جمله سته عشر طلب کن و علامات نیك و بد از تقدمة‌ـ المعرفه و از فصول بقراط و از علم النبض کبیر (۱) و از نبض صغیر و علم بول از مقالت اول طلب کن از کتاب‌البحران ، از جملهٔ سته عشر [ در کتاب جالینوس که بیرون سته عشره است و نشانهای بیمار که اندر باطن تن باشد از عصای اکمه (۲) طلب باید کردن ، هم سته عشر وعلم بحران هم از کتاب البحران از سته عشر و علم ایام البحران از کتاب ایام البحران هم از سته عشر طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب الحمیات ، از جمله سته عشره ] وتدبیر امراض حاده ازکتاب ماءالشعیر طلب باید کرد ، از جمله تصانیف بقراط واز اعضاءالله (۳) و حیلةالبرء (۴) و ترکیب ادویه جالینوس و معالج باید که تجربهٔ بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده ، تا علتهاء غریب بروی مشکل نگردد و اعلال اجسا[م] بروی پوشیده نماند وآنچ در کتب خوانده باشد برای العین همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که

---

(۱) خ : وعلم نبض ازنبض الکبیر (۲) درچاپ مرحوم هدایت چنین آمده ودراصل نسخه درمورد دیگر پس ازاین «اعضا الله» نوشته شده ، درکتاب الفهرست ابن الندیم که اسامی نام مؤلفات جالینوس ثبت شده کتاب دیگری جز «کتاب تعرف علل الاعضاء الباطنه» نام برده نشده که احتمال تحریفی دراسم آن بتوان داد . (۳) خ : بازعصای اکمه ، (۴) دراصل حیلة النبر ، خ : حیلةالبر ولی مسلم است که حیلة البرء باید باشد که نام یکی ازمؤلفات جالینوس است بضبط ابن الندیم درکتاب الفهرست .

وصایاء بقراط خوانده باشد تا درمعالجت بیماران امانت وراستی بجای تواند آوردن و بیوسته خویشتن را وجامه راپاك داردو مطیب و معطرباشد و جون بسر بیماران رود با بیمار تازه روی و خوش دل باشد و خوش سخن و بیمار را دل گرمی همی دهد، که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی ( ص ۱٦۸ ) بیفزاید .

**فصل** : اگر بیماری بود که بنداری که در خوابست جون بخوانی باسخ دهد ولکن ترا نشناسد، جشم باز می گشاید و باز می غنود، علامت بد باشد و نیز اگر مدهوشی بینی و دست در هرجای میزند و خود را و جای خود را نیز میشوراند، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعرهٔ بزند و دست وانگشتان خود همی گیرد و می فشارد، هم علامت بد بود و اگر سبیدی جشم بیمار سبیدتر از عادت خویش بود وسیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می برآرد و دم همی کشد، هم علامت بد بود و اگر از رشك یا از غم صعب بیمار بود یا دمه دارد، هم بدباشد و اگر بیمار بیوسته قی میکند لون سرخ و زرد و سیاه و سبید یاقی باز نه‌ایستد هم مخوف باشد واگر بیمار را کاهش و سرفه بود خدوی (۱) اوبگیر برکوئی (۲) وخشك کن، آنگاه رکو را بشوی، اگر نشان بماند هم علامت بد بود. این جمله را که گفتم هیج دارو مکن، تا این علامت با ایشان باشد، که معالجت سود ندارد، بس ای‌اسر اگر بیمار شوی و این علامتها هیج نباشد اومیدوار تر باشد .

**فصل** : آنگاه دست بر مجسهٔ بیمار نه، اگر بر جهد وزیر انگشت برودبداناك خون غالب است واگر ( ص ۱٦۹ ) زیر انگشت بـاریك [ و تیز جهد بدان که صفرا غالب است و اگر زیر انگشت سست و باریك ] و نرمك و دیرتر جهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و اسطبر و سست جهد رطوبت غالب باشد ؛ بس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن، بس جون حال مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن .

(۱) خدو بمعنی آب دهان باشد( برهان قاطع ) و خ : خیو که همان معنی میدهد (۲) رکو بکسر اول کرباس ولته و جامهٔ کهنه سوده شده و از هم رفته و چادر شب یك لخت ( برهان قاطع )

**فصل** : اگر آبی سپید بینی نه روشن بود از غمی بیمار بود و اگر سپید روشن باشد علت او از [د] حام باد بود ورطوبت وناگوارد و اگر چون آب روشن بود از کراهیتی بیمار باشد و اگر برنگ برنج (۱) باشد ودروی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی ودر بن قاروره خطي بینی علت قربت عهدبود و اگر برنگ زعفران بینی بدانك اورا تب است وصفرا و خون (۲) با صفرا نیزیار باشد و اگر برسرآب زردی باشد و تك آب سیاه فام بود علتش از گش زرد باشد ، دارومکن و اگر بر سر آب سیاهی بود هم چنین باشد و اگر تك قاروره بزردی زند یا بسبزی ، زود به گردد و اگر بیمار هذیان گوید وآب سرخ بود یا سیاه فام ، گش سیاه با خون آمیخته بود ولهب (۳) وی بر سر رفته هم ازو محترز باش و اگر سیاه بود و بر سر وی جون خونی ایستاده بود بر سرآن بیمار مرو [ و اگر سیاه بود و مانند سبوس چیزی بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن ] و اگر آب زرد بود وآن جنان نماید جون آفتاب لامع یازردی بود ( ص ۱۷۰ )سرخ فام ، علت از خون بود ، فصد فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و در وی‌خط هاء سرخ بخدایش تسلیم کن و اگر آب زردبود و دروی خطهاء سپید بیماری دیر تر کشد و اگر سبز رنگ بود علت او از سبرز بود و اگر سبز سیاه بینی بیششش تازه بینی واگر سبز و سپید بینی دروی خون گرم سر که اورا باباد بواسیر بود ، جماع نتواند کردن ؛ چون آب ومجس (٤) دیدی آنگاه جنس (٥) علت جوی ، چون‌اجناس علتها نه‌یك گونه باشد .

**فصل** : چون جنین دانستی تابعد از آن (٦) کفایت گردد بدارو وطلی مکوش و تا بنقوع (۷) وخمار وطلی کفایت گردد بحب و مطبوخ مکوش و نگر که بدارو کردن دلیری نکنی ، تا بتسکین و تلطیف (۸) کار برآید در استفراغ تجاوز مکن ، چون‌کار

---

(۱) خ : ترنج (۲) در اصل : جون (۳) خ : کف (٤) در اصل : رمحش و مجس موضعی باشد از اندام که برآن دست بسانید و بچیزی پی برند چون نبض و سینهٔ جانوران (٥) در اصل: جلبش (٦) خ : تا بغذا (۷) در اصل بابنغویح ( بی نقطه ) ونقوع بفتح اول هرچه درآب بنهند تا مایه باز دهد . (۸) در اصل : نطفیت

از حد بخواهد شد بس بدوای محض مشغول باش ، بتسکین کردن مشغول مباش و هرگز بیمار را متهم مکن [ و تعهدنامه بیشتر از آن کن که از آن مریض ، مگوی که آن بهتر شد ] و بر بیمار شکم بنده برهیز سخت منه ، که قبول نکند ، لیکن تو دفع مضرت آن جیز که خورده باشد همی کن و بهترین جیزی طبیب را دارو شناختن است و علت شناختن واندرین باب سخن بسیار گفتیم ، از آنج من این علم طب را بغایت دوست میدارم ، که علمی مفیدست ، بس بسیار ازین گفتم که سخن دوستان رامردمان ( ص ۱۷۱ ) بسیار گفتن دوست دارند ؛ اما اگر اتفاق این علم نیفتدعلم نجوم علمی بغایت شریف است ، جهد کن در آموختن علم نجوم ، که علمی سخت بزرگست از آن سبب که معجزهٔ بیغمبری مرسل بوده است که از عزیزترین بیغامبران بوده است علیهم السلام ، بس بی شك این علم علمی نبوی است ، اگر جه درین وقت بحکم شرع منسوخ است.

# باب سی و چهارم

## اندر علم نجوم و هندسه

ای پسر ، بدان و آگاه باش که اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری ، که علم احکام علمی وافرست ، داد او بتمامی دادن نتوان بی خطایی ، زیرا که هیچ کس چنان مصیب نبود که بروی خطایی نرود ، اما بهمه حال ثمرت نجوم احکامست ، چون تقویم کردن ، فایده از تقویم احکام است ، پس چون از احکام نمی گزیرد جهد کن تا اصولش نکو بدانی و بر مقومی قادر باشی ، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم سیارکان راست شود و طالع درست شود و نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصا ، نخست بحساب و نموذارات ممهد ، چون بحساب و نموذارات راست آید آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی و ضمیری بگیر ، تا از خالات ( ص ۱۷۲ ) کواکب آگاه بگردی و از طالع و از خانهٔ طالع و از قمر و ازبرج قمر و خداوند برج قمر واز مزاج بروجها و از مزاج کواکب که درهربرجی تاکی باشد و چون باشد و از خداوند خانهٔ حاجت و آنك از وی ماه برگشته باشد و از کواکب که ماه بدو خواهد بپوست و آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ طالع و خانهٔ آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ سیر کواکب و آن کواکب که ثابته (۱) بسیربدو رسند یا او واز درجهٔ سیر و صعود (۲) و درمظلمه و درجهٔ آثار (۳) مضار (٤) و از درجهٔ محترق که درجهٔ آفتاب بود ، صاعد و هابط او هیچ غافل مباش واز سهمها اثنی عشرات و زیجات و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط وخانهٔ وبال وفرح و آفت و اوج و حضیض و آنگاه بنگر در حالات قمر و کواکب ، چون اقبال خیروشر ونظر ومقارنهٔ اتصال وانصراف ، بعیدالنور (٥) ،

---

(۱) دراصل نقطه ندارد (۲) دراصل: سعود (۳) دراصل نقطه ندارد (٤) دراصل : حضاب

(٥) دراصل : بعندالنور

بعيدالاتصال ، خالي‌السير و حشی فعل(۱) ، جمع ومنع و [ ردالنور ، دفع‌التدبير ، ] دفع قوت ، [ دفع الطبيعه ، انتكاف ، اعتراض ] ، مكافات ، قبول ، تشريف (۲) ، و تعريف ، (۳) اجتماعی و استقبالی ، معرفة و هيلاج و كدخداه و عطيت دادن وكم كردن و زيادت كردن عمر ، راندن بسير ها (٤) ، ازين همه آگاه گردی آنگاه سخن
۵ گوبی ، تا حكم تو راست آيد ( ص ۱۷۳ ) و حكم از تقويم معتمد كن ، جنانك حل آن تقويم زيجی كرده باشندكه بخط معروفست و بودود باوساط آن (۵) نگاه كرده باشند و مجموعه و موسوطه (٦) وی نيكو ديده و مكرر كرده و اندر تعديلهاء وی تأمل كن و با اين همه احتراز كن از (۷) سهو و غلط تا خطايی نيفتد و جون اين همه اعتماد كرده باشی بايد كه گوبی كه هر حكم كه من كرده‌ام جنين خواهد بود واكر
۱۰ برآن قول معتمد نباشی هيچ اصابت نيفتد و مسئلۀ كه بر سند ضميری هرجه گوبی توان كفت ، جنانك بيشتر حكم تو راست آيد ؛ اما بحديث مولود ها من از استاد خويش جنان شنيدم كه مولود مردم نه آن است بحقيقت كه از مادر جدا شود ، اصلی طالع ورع است (۸) وقت مسقط النطفه آن طالع كه آب مرد در رحم زن افتد و قبول كند آن‌طالع مولود اصلی است ، نيك‌و بد همه بدان بيوسته ، اما آن ساعت كه از مادر
۱۵ جدا ميشود آن‌طالع را تحويل كبری خوانندو تحويل سال كه بيند آنرا تحويل‌وسطی خوانند و تحويل شهور را تحويل صغری خوانند و بر سر مردم آن گذرد كه در طالع مسقط النطفه بود و دليل اين سخن خبر رسول است ، صلی‌الله عليه و علی آله وسلم ، كه جنين گفته‌است: (ص ۱۷٤ ) اَلسَّعيدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ واَلشَّقیُّ مَنْ شَقِیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ وسعيد (۹) اين سخن ازينجا گفته است كه من ترا گفتم ، اما ترا درطالع زرع (۱۰)
۲۰ سخنی نيست ، كه آن نه ببالاء جون توی بافته‌اند ، اما اين كه از طالع تحويل كبری گوبی بر طريق استادان گذشته گوی و نگاه دار و اندر هر حكمی كه كنی جنانك بيش ازين فرمودم اگر وقتی مسئلۀ برسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب و بس

(۱) خ : نقل (۲) در اصل : تسريق (۳) خ : تغريب (٤) خ : وراندن تسيير های بنجگانه
(۵) خ : كه بخطی معروف بود و در اوساط وی (٦) خ : مبسوطه (۷) در اصل ازمكررشده
است (۸) خ : طالع ذرعست (۹) خ : وسيد عالم (۱۰) خ : ذرع
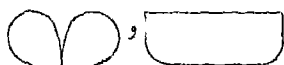
بقمر و برج قمر و خداوندش وبدان کوکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کوکب
که قمر ازو بازگشتست وبدان کوکب که در طالع یابی یا دروتدی (۱) و اگر نه وتد
پیش از کوکبی نیکو (۲) که مستولي کشت و شهادت (۳) کرا بیشترست سخن (٤) از
آن کوکب کوی، تا مصیب باشی. آنچ شرط احکامست اندکی گفتیم، اکنون اکر
مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش، زینهار یك ساعت بی تکرار حساب
نباشی، که علم حساب علمی وحشی است؛ پس اکر زمینی بپیمایی زوایا را بشناس و
شکلهاء مختلف‌الاضلاع را خوار مدار و نکویی که: این یك مساحت بکنم وباقی بتخمین،
که در مساحت تفاوت بسیار افتد و جهد کن تا زوایا را نیك بشناسی، که استاد من
پیوسته مرا گفتی که: هان تااز زوایا غافل نباشی درحساب (ص ۱۷۵) مساحت،
۱۰ که بسیار ذوات الاضلاع بود که در وی زاوبهٔ قوسی بود، برین مثال: ( )، یا
برین مثال: ( ) (۵) وبسیار جای بود که منفرج ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد
واکر شکلی بود که بر تو مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن، یك نیمه را مثلث کن
یامربع، که هیچ شکل (٦) نبود که برین کونه نتوان کردن و آنوقت هریك را جدا
بنمای تا راست آید و اکر هم چنین درین باب سخن کویم بسیار بتوان کفت، اما
۱۵ کتاب ازحال خود بگردد و ازین قدر کفتن ناگزیر بود، از آنك سخن نجومی کفته
بودم، خواستم که ازین باب‌نیز سخنی چند بگویم، تااز هر علمی ای پسر بهره‌مندباشی.

---

(۱) دراصل: بدان کوکب که درطالع یادروبینی (۲) خ: اگر در وتد پیش از کوکبی یابی بنگر
(۳) خ: سعادت (٤) خ: بنحس
(۵) درچاپ‌مرحوم‌هدایت بجای آن دو شکل این دو شکل دیگر آمده است: ( ) و ( )
۲۰ و از ترجمه فرانسهٔ کری معلوم میشودکه درترجمهٔ ترکی نیزهمین دو شکل ثبت شده. (٦)دراصل: مشکل

# باب سی و پنجم

## در رسم شاعری

۱ ای پسر ، اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد وبپرهیز از سخن غامض وچیزی که تو دانی و دیگری نداند که بشرح حاجت افتد مگوی ، که این شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قوافیت قناعت مکن وبی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی ، که شعر راست ناخوش بود ، صنعت وچربك (۱) باید که بود وشعر درترجمه (ص ۱۷۶ ) مردم را ناخوش آید ، با صناعات بایدبرسم شعرا ، چون :

| مجانس | مطابق | متضاد | مشاکل |
|---|---|---|---|
| متشابه | مستعار | مکرر | مردف |
| مزدوج | موازنه | مضمر | مسلسل |
| مسجع | ملون | مستوی | موشح |
| موصل | مقطع | مخلع | مستحیل (۲) |
| ذوقافتین (۳) | رجز | مقلوب | |

(۱) چربك بضم اول دروغ راست مانند درحق کسی و سخنی که از زبان دشمن بظرافت و مسخرگی و خوش طبعی وطنز وسعایت گویند تا فساد افزاید و بمعنی افترا و تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و هم بمعنی لغز وچیستان (برهان قاطع ) (۲) خ : مسجل (۳) دراصل : قافیتین

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و متعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار دار و اگر غزل و ترانه گویی هل و لطیف و تر گوی و بقوافی معروف گوی، تازیهاء (۱) سرد و غریب مگوی، بر سبب حال عاشقانه (ص ۱۷۷) وسخنهاء لطیف گوی و امثالهاء خوش بکار دار، نانك خاص وعام راخوش آید، زینهار که شعر گران وعروضی نگویی، که گرد عروض وزنهاء گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی لریف، اما اگر بخواهند بگویی روا باشد و لکن عروض بدان وعلم شاعری والقاب نقد شعر بیآموز، تا اگر میان شعرا مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی نتواند کردن اگر امتحانی کنند عاجز نباشی و این هفده دایره بحر که دایرهاء عروض پارسیان ست، نام این دایره ها و نام این هفده بحر چون:

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| هزج | و رجز | | و رمل | وهزج مکفوف |
| هزج اخرب (۲) | رجز مطوی (۳) | | رمل مخبون | منسرح |
| خفیف | مضارع | | مضارع اخرب (٤) | مقتضب (٥) |
| مجتث | متقارب | سریع | قریب اخرب | منسرح کبیر |

[ و در وزنهای تازیان چون: بسیط و مدید و کامل و وافر و طویل مانند آن عروضها ] این بنجاه و سه عروض و هشتاد و دوضرب که در این هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان وآن سخن که گویی درشعرو در مدح و در غزل و در هجا و در

(۱) دراصل: بازیهاء (۲) دراصل: هرج احنف (۳) در اصل تجزیه شده ورجزرا دریك خانه و مطوی را در خانهٔ دگر نوشته و نام دو بحر پنداشته است (٤) در اصل: احدب (٥) در اصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و « مضارع اخرب » را در خانهٔ آخر نوشته.

مرثیت و زهد داد آن در سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی نیز که
بگویند (۱) (ص ۱۷۸) تو در نظم مگوی ، که نثر چون رعیت است و نظم چون
بادشاه ، آن چیز که رعیت را نشاید بادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه
آبدار گوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هرکسی بدان و مدحی که
۵ گویی در خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد برمیان نبسته باشد مگوی که
شمشیر تو شیر افکند و بنیزه کوه بی ستون برداری و به تیرموی بشکافی و آنك هرگز
برخری ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش وشبدیز مانند مکن و بدان
که هرکسی راچه باید گفت ؛ اما بر شاعر واجب بود که از طمع (۲) ممدوح آگاه باشد
و بداند که اورا چه خوش آید ، آنگاه اورا چنان ستاید که اورا خوش آید و تا تو آن
۱۰ نگویی که او خواهد او ترا آن ندهد که ترا خوش آید و حقیر همت مباش و در قصیده
خودرا خادم مخوان ، الا در مدحی که ممدوح بدآن ارزد و هجا گفتن عادت مکن ، که
همیشه سبوی از آب درست نیاید ؛ اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن ، که
بهر دو جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر ، هر چند که مبالغت دروغ در
شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد اما غزل ومرثیت
۱۵ (ص ۱۷۹) از یك طریق گوی و هجا و مدح از یك طریق ، اگر هجا خواهی که
بگویی و بدانی : همچنان که در مدح کسی را بستایی ضد آن مدح بگوی ، که هر
چه ضد مدح بود هجا بود و غزل و مرثیت هم چنین بود ؛ اما هرچه گویی از سخن
خرد (۳) گوی و از سخن مردمان مگوی ، که طبع تو گشاده نشود و میدان شعر تو
فراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی ؛ اما چون در شعر
۲۰ قادر باشی و طبع تو کشاده شده باشد و ماهر گشته اگر جایی معنی غریب شنوی و
ترا آن خوش آید و خواهی که بر گیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن و
هم آن لفظ را بکار مبر ، اگر آن معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در

---

(۱) خ : وسخنی که اندر نثر نگویند (۲) خ : طبع (۳) خ : خود

هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر ، تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار بازار کنی مدبر روی وپلید جامه و ترش روی مباش ، دایم تازه روی و خنده ناك باش ، حکایات و نوادر و سخن مسکته ومضحکهٔ بسیار حفظ کن ، در بازار پیش ممدوح گوی ، که شاعر را ازین چاره نباشد . سخن بسیارست ، اما بدین مختصر کردیم و بالله التوفیق ( ص ١٨٠ ) .

---

# باب سی و ششم
## اندر آداب خنیاگری

بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی و سبك روح باش و خود را بطاقت خویش همیشه پاك جامه دار و مطیب و معطر و خوب زبان باش و چون بسرایی در شوی بمطربی ترش روی و گرفته مباش و همه راههاء گران مزن و همه راههاء سبك مزن، که همه از یك نوع زدن شرط نیست، که آدمی همه یك طبع نباشد، همچنانك مجلس مختلف است و ازین سبب است که استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند: اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوك ساخته اند و بعد از آن طریقها بوزن گران نهاده اند چنانك بدو سرود بتوان گفتن و آن را راه (١) نام کرده اند و آن راهی بود که بطبع پیران و خداوندان جد نزدیك بود، پس این راه گران از بهر این قوم ساخته اند و آنگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند این از بهر پیران طریقی نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم، پس بجستند و شعرها که بوزن سبکتر بود بروی راههاء سبك ساختند و خفیف نام کردند، تا از پس هر راهی گران ازین خفیفی بزنند، گفتند تا در هر نوبتی مطربی هم پیران را نصیب باشد و هم جوانان را، پس کودکان و زنان و مردان لطیف طبع نیز بی بهره نباشند، تا آنگاه که (ص ١٨١) ترانه گفتن پدید آمد، این ترانه را نصیب این قوم کردند، تا این قوم نیز راحت یابند و لذت، از آنك از وزنها هیچ وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست. پس همه از یك نوع مزن و مگوی که چنین باید که گفتم، تا همه را از سماع تو بهره باشد و در مجلسی که بنشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دموی (٢) روی باشد بیشتر بر بم بزن و اگر زرد روی و

---

(١) دراصل: را (٢) دراصل: دوموی

صفرایی بود بیشتر بر زیر بزن و اگر سیاه گونه و نحیف وسودایی بود بیشتر بر سه تا بزن و اگر سپید پوست و فربه بود و مرطوب بود بیشتر بر بم بزن که این رود ها را بر چهار طبع مردم ساخته‌اند ، چنانك حکماء روم واهل علم موسیقی این صناعت راهم برچهار طبع مردم ساخته‌اند ؛ هرچند این که گفتم در شرط و آیین مطربی نیست ، خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم ، تا ترا معلوم بود . دیگر جهد کن تا آنجا که باشی از حکایت و مطایبت و مزاح کردن نیاسایی ، تا از رنج مطربی تو کم شود و دیگر اگر خنیاگری باشی که شاعری دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن ، چنانك ترا باشعر خود خوش بود آن قوم را نباشد ، که خنیاگران راویان شاعرند ، نه راوی شعر خویش‌اند و دیگر اگر نرد باز باشی چون بمطربی روی اگر دو کس با هم نرد می بازند تو مطربی خویش باطل مکن وبتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج ، که ترا بمطربی خوانده اند ( ص ١٨٢ ) نی بمقامری [١] و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاه دار : غزل و ترانه بی وزن مگوی و چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسب حال خود مگوی ، مگر این ترا خوش آید و دیگران را نباید و هر سرودی در معنی دیگر گوی ، شعر و غزل بسیار یادگیر ، چون فراقی [٢] ؛ وصالی و ملامت و عتاب و رد و منع وقبول و وفا و جفا و احسان وعطا وخشنودی و گله ، حسب حالهای وقتی وفصلی ، چون سرود های خزانی و زمستانی و تابستانی ، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن و نباید که اندر بهار خزانی گویی و در خزان بهاری و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی ، وقت هر سرودی باید که بدانی ، اگر چه استاد بی نظیر باشی و در سر کار حریفان را می نگر ، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند که صرف مطربی بدانند پس مطربی کن و راهها و نوا های نیك می‌زن ، اما سرود بیشتر اندر پیری گوی ودر مذمت دنیا و اگر قوم جوانان و کودکان باشند بیشتر طریقهای سبك زن و سرود هایی گوی که در حق زنان گفته باشند ، یا در ستایش نبیذ خواران و اگر قوم

(١) دراصل : مقامیری (٢) در اصل : فراقی

سپاهیان و عیاران باشند دو بیتیهاء ماوراء النهری گوی ، در حرب کردن و خون
ریختن وستودن (ص۱۸۳) عیاربیشه‌گی وجگر خواره مباش و همه نواهاء خسروانی
هزن و مگوی ودیگر شرط مطربیا نیست که نخست بر پردهٔ راست چیزی بزن ، پس
علی رسم بر هر پردهٔ چون پردهٔ باده و پردهٔ عراق و پردهٔ عشاق و پردهٔ زیرافگنده
۵ و پردهٔ بوسلیك و پردهٔ سپاهان و پردهٔ نوا و پردهٔ ستة مگوی ، که تا شرط مطربی
بجای آورده باشی و آنگاه برسرگوی ترانه روم ، که تو تا شرط مطربی بجای آری
مردمان مست شده باشند و رفته ؛ اما نگر تا هر کسی چه راه خواهند و چه راه
دوست دارند ، چون قدح بدآن کس رسد آن گوی که وی خواهد ، تا ترا آن دهد
که تو خواهی ، که خنیاگری را بزرگترین هنری آنست که برای وطبع مستمع رود
۱۰ و در مجلسی که باشی بیش دستی مکن بیاله گرفتن را وسبکی بزرگ خواستن را ،
نبیذ کم خور تا سیم بحاصل کنی ، چون سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ ده و در مطربی
با مستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند ، اگر چه محال باشد ، تواز آن میندیش ،
بگذار تا میگویند ؛ چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند باهم کاران در مناظره
مشو ، که از مناظره سیم بحاصل نشود و بنگر تا (۱) مطرب معربد نباشی که ازعربدهٔ
۱۵ تو سیم مطربی از میان برود وسرو روی و دست افزار شکسته شود و باجامهٔ دریده
بخانه شوی و خنیاگران مزدوران مستانند و مزدور معربد را (۱۸٤) دانی که
مزد ندهند و اگر درمجلس کسی ترا بستاید ویرا تواضع نمای ، تا دیگران ترابستایند ،
اول بهشیاری ستودن بود بی سیم ، چون مست شود سیم از پس ستودن بود و
اگر مستان بخانه میروند یا براهی یاسرودی سخت کردند ، چنانك عادت مستان بود ،
۲۰ تو ازگفتن ملول مشو و میگوی تا آنگاه که غرض تو ازآن حاصل شود ، که مطربان
را بهتر هنری صبرست که با مستان کنندو اگر صبر نکنند محروم ماند و نیز گفته‌اند
که: خنیاگر کر و کور و گنگ باید ، یعنی گوش بجایی ندارد که نباید داشتن و بجایی
ننگرد که نباید نگریستن و هرجایی که رودچیزی که درجای دیگر دیده باشد و شنیده
باز نگوید ، چنین مطرب پیوسته بامیزبان باشد والله اعلم .

---

۲۵ (۱) دراصل : دیگر با

# باب سی و هفتم

## اندر خدمت کردن پادشاه

بدان ای پسر که اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت باشی از آن پادشاه و
خدمت او بپیوندی، هرچند پادشاه ترا نزدیك خویش ممکّن دارد تو بدان نزدیکی
ی غرّه مشو و گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی ملك
ری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی؛ اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز
ایمن تر باش و هر که [1] (ص ۱۸۵) از کسی فربه شود نزار گشتن هم از آن
س باشد؛ هرچند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر
اد پادشاه مگوی و با وی لجاج مکن، که در مثل گفته اند که: هر که با پادشاه
رافتد ولجاج کند پیش از اجل بمیرد و خداوند خویش را جز نیکویی کردن راه
نمای، تا با تو نیکویی کنند، که اگر بدی آموزی با تو هم بدی کنند.

**حکایت:** می گویند که بروزگار فضلون مامان [2] که پادشاه گنجه بود، دیلمی
ود محتشم و مشیر او؛ پس هر که گناهی کردی از محتشمان مملکت که بند وزندان
وی [3] واجب گشتی فضلون اورا بگرفتی و زندان کردی، این دیلم که مشیر او بود
دشاه را گفتی که آزاد را میازار، چون آزردی گردن بزن و چند کس بمشورت
ن دیلم هلاك شده بودند از محتشمان مملکت. اتفاق را این دیلم مشیر گناهی کرد،

---

(۱) در اصل این سه کلمه «وهر که» دوبار نوشته شده

(۲) ظاهراً در کلمهٔ «مامان» کاتب را خطایی رخ داده و در اصل مملان بوده است که در اسامی خاندانهای شدادی گنجه و روادیان ظاهر میشود و محرفی است از کلمهٔ محمد درمقام انس ومودت و مراد ازین فضلون مملان همان فضلون بن محمد از خانوادهٔ شدادیان گنجه است که پدرش محمد بن شداد از ۳۴۰ تا ۳۴۴ پادشاهی کرده و خود از ۳۷۵ تا ۴۲۲ سلطنت داشته است.

(۳) در اصل: «بندوزندان که بروی» و برروی «که» بخط سرخ علامت بطلان کشیده‌اند.

بادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن ؛ دیلم کس فرستاد که : چندین وچندین مال بدهم مرا مکش . فضلون ماماں گفت : از تو آموختم که آزاد را میآزار و چون آزردی بکش . دیلم مشیر جان در سر کار بدآموزی کرد .

واگر از نیك نکوهیده شوی دوستر از آن دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه‌تمناها نقصان ( ص ۱۸٦ ) شناس وبدولت غره مشو و از کار سلطان حشمت طلب کن ، که نعمت از بس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان نه از توانگری است و اگر چه در عمل بادشاه فربه شوی خویشتن را لاغری نمای ، تا ایمن باشی ، نه‌بینی کی تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کس بکشتن او نکوشد وچون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع افتد و از بهر درم خداوند فروش مباش ، که درم‌عمل‌سلطان چون گل بود ، نیکو بود وخوش‌ومشهور وعزیز ولکن‌چون گل کم عمر بود ، هرچندکه منافع عمل سلطان‌چون گل بنهان‌نتوان کردن و هر درمی که در خدمت و عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده ترشود و حشمت و خدمت خداوند خداوندان بهترین سرمایهٔ است ودرم از آن جمع شود ، بس از بهر سود سرمایه از دست مده (۱) و تا سرمایه بر جای بود امید سود دایم باشد و اگر سرمایه از دست رود در سرمایه نتوانی (۲) و هرکه درم از نفس خود عزیز تر دارد زود از عزیزی بذلیلی افتد و رغبت کردن بجمع مال در میان عز هلاکت مرد بود ، مگر بحد و اندازه جمع کند و خلق را نصیبی میکند ، تا زبان خلق بروی بسته شود و چون در خدمت سلطان بزرك شدی و بایگاه یافتی هرگز بـا خداوند خویش خیانت مکن ، اگر کنی‌آن تعلیم بدبختی بود ، از بهر آنك چون مهتری کهتری را ( ص ۱۸۷ )بزرك گردانید وی مکافات آن ولی‌نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خداوند تبارك و تعالی بزرگی ازو بار گیرد ، از بهر آنك تا محنتی بدآن مرد نرسید بمکافات خداوند خویش نکویی را بدی نکند . بادشاه؛

---

(۱) در اصل : بده (۲) خ : و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوانی رسیدن

**حکایت :** چنانك پسر فضلون (۱) ابو السوار ابو البشیر (۲) حاجب را با سفهسالاری به بردع میفرستاد . ابوالبشر گفت : تا زمستان درنیاید نروم ، از بهرآنك آب و هوای بردع سخت بدست ، خاصه بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت ؛ امیر فضلون گفت : چرا چنین اعتقاد باید داشت ؟ که بی اجل هرگز کسی نمرده است

۵ ونمیرد . ابوالبشر گفت : چنانست که خداوند میفرماید ، که هیچ کس بی اجل نمیرد و لکن تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان به بردع نرود .

ودیگر از کار دوست ودشمن غافل مباش ، که باید که نفع و ضرر توبدوست ودشمن برسد ، که بزرگی بدآن خوش باشد که دوست ودشمن را بنیکی و بدی مکافات [کنی] و مردم که محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری

۱۰ خواهد و بس وکس را ازوی نفع و ضرر نباشد ، که جهود باشد که وی را صدهزار دینار باشد وچون نفع و ضرر او بمردم نرسد از کم‌تر کس بباشد ، بس منافع خویش از نعمت وکامروایی جنان ومردمی از مردمان باز مگیر ، که در خبرست از پیغامبر ما ، صلوات‌الله و سلامه علیه (ص ۱۸۸) : خَیْرُ النّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النّاسَ و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی ، که بفرود آمدن نزدیك باشد و گرد دولت

۱۵ بیر شده مگرد ، که اگر چند عمر مانده باشد آخر مردمان اورا بمرگ نزدیکتر دارند از جوانان و نیز کم بیری بود که روزگار باوی وفا کند و اگر خواهی که درخدمت بادشاه جاودان بمانی جنان باش که عباس مر بسر خویش عبدالله را گفت : بدان

---

(۱) خ : امیر فضلون

(۲) خ : ابوالیسر ، ظاهراً این ابوالسوار بن ابوالیسر پسر همان ابو الیسر حاجب سپهسالار ارّان است که قطران مدایح بسیار بنام وی دارد و گاهی اورا بعنوان سپهسالار وگاهی بعنوان استاد می ستاید و زمانی از جانب ابوالحسن لشکری از خاندان شدادیان رفته و گروهی از غزان رابخاك ارّان آورده است و در اغلب ازنسخ دیوان قطران کنیهٔ اورا بخطا ابوالبشر ضبط کرده‌اند ولی در مواضع مکرر و در آن جمله ازین ابیات که قطران درمیان «ابوالیسر» و «یسار» و «یسر» اندانهای آورده است وگوید : یمین دولت شاه‌جهان ابوالیسر آن که بریمین ویسارش همیشه علم وسخاست ... ازین قطعه‌ید : سپهر دانش وخورشید رای ابوالیسر آنك یمین و یسرش فتح و ظفر کنند نسب ... داد از ۳٤۰ تا براینکه کنیهٔ او ابوالیسر بوده است .

(۳) در اصل : « »

ای پسر که این مرد، یعنی عمر خطاب رضی‌الله عنه، ترا پیش شغل خویش کردست واز همه خلق اعتماد بر تو کرده است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر تو چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار تاایمن باشی: **اول** باید که هرگز از تو دروغ نشنود. **دوم** پیش او کس را عیب مجوی. **سیوم** باوی هیچ خیانت مکن. **چهارم** فرمان اورا خلاف مکن. **پنجم** راز او با هیچ کس مگوی که از مخلوق برستی و مقصود بدین پنج چیز توان یافت و دیگر در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیری رود خودرا بمقصری بوی نمای و اندر آن تقصیر خودرا نادان ساز، تا بداند که تو بدو قصدی نکردهٔ و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد، نه به بی ادبی و بی فرمانی، که نادانی (۱) از تو بگناه نگیرد وبی ادبی و نا فرمانی بگناه شمرند و بپوسته بخدمت مشغول باش، بی آنك بفرماید( ص ۱۸۹ ) وهرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باید که هرگاه که ترا بوینند در خدمتی بوینند از آن خویش و مادام بردرگاه حاضر باش، چنانك هرگرا طلب کنند ترا بینند، زیراك همت ملوك اینست که بپوسته در آزمایش کهتران باشند، چون یك‌بار و دوبار و ده‌بار ترا طلب کنند هرباری درخدمتی یابند و مقیم بر درگاه خویش بینند و در کار هاء بزرك برتو اعتماد کنند، [ چنانکه قری گرگانی گوید، بیت :

پیش تو ما راسخن گفتن خطر کردن بود بی‌خطر کردن برآید کی‌از بن دریا گهر]

و تارنج کهتری بر خود ننهی بآسایش مهتری نرسی، نه بینی که تا برگ نیل پوشیده نگردد نیل نشود وحق جل‌جلاله مهتر عالم راچنان آفرید که همه عالم بخدمت بندگی او محتاج بودند و خودرا بحساب (۲) بپادشاه منمای، اگر بعد از آن سخن محسودی پیش وی گویی نشنود (۳) و از جملهٔ حسد شمرد، اگر چه راست بود و همیشه‌از خشم پادشاه ترسان باش، که دوچیز را هرگز خوار نشاید داشتن: **اول** خشم پادشاه؛

(۱) دراصل : نادان (۲) خ : بحسد (۳) دراصل : بشنود

**دوم** پند حکما ، هرکه این دوچیز راخوار دارد خوار گردد . ناچاره اینست شروط حاشیت پادشاهان ، پس اگر چنان بود که تو ازین درجه بگذری و پایگاهی بزرگ تر یابی و بندیمی پادشاه افتی بباید که ترا شرط ندیمی پادشاه بتمامت معلوم شده باشد وشرط خدمت ندیمی (۱) اینهاست که گفته آمده وبالله التوفیق (ص ۱۹۰).

---
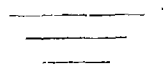
(۱) در اصل درمتن «شرط ندیمی» و بر کلمهٔ ندیمی خط کشیده شده و بالای آن با همان خط متن خدمت نوشته‌اند

# باب سی و هشتم
## اندر آداب ندیمی کردن

بدان ای پسر که اگر پادشاهی ترا ندیمی دهد ، اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر ، که هر که ندیمی پادشاه [ کند ] چند خصلت دروی بباید ، چنانك اگر مجلس خداوند را از جلوس وی زینتی نباشد باری شینی (۱) نبود : اول باید که هر پنج حواس بفرمان او باشد و دیگر باید که لقایی دارد که مردمان را از دیدار او کراهیتی نباشد ، تا این ولی‌نعمت ازدیدار او ملول نباشد ، سیوم باید که دبیری بداند تازی و پارسی ، تا اگر در خلوت این ملك را حاجت افتد بچیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این پادشاه ترا نامهٔ خواندن فرماید یا نبشتن عاجز نمانی ؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بدو نیك شعر نداند (۲) نظم بروی پوشیده نماند و اشعار تازی و پارسی یاد دارد ، تا اگر این خداوند را گاه وبیگاه به بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن ، یاخود بگوید یا روایت کند از کسی ، همچنین از طب و نجوم باید که بداند ، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد آمدن طبیب یا منجم حاجت نباشد ؛ تو آنچ دانی ( ص ۱۹۱ ) بگوی تا شرط منادمت بجای آورده باشی ، تا این پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب ترشود ونیز باید که و دیگر باید که (۳) در ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن ، تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جای نباشد بدانچ دانی وقت اورا خوش داری ، تا اورا بدان سبب برتو ولعی دیگر باشدو نیز محاکی باشی و بسیار حکایات مضحکه و مسکته یاد داری و نوادرهاء بدیع ، که ندیم بی حکایت نوادر ناتمام بود

---

(۱) دراصل : سبتی وشَیْن بمعنی زشتی باشد . (۲) دراصل : بداند
(۳) دراصل چنین است و قطعا یکی ازین دو جمله زائدست

و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بدانی، لکن نه چنانك مقامر (۱) باشی، که هر گاه که بطبع مقامر (۱) باشی ندیمی را نشایی و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر چیزی بدانی و از فقه چیزی خبر داری و اخبار رسول علیه السلام بدانی و از علم شریعت و از هر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن و نیز باید که سیر الملوك بسیار خوانده باشی و یاد گرفته و خود بنفس خویش خصلت هاء ملوك گذشته می گویی، تا در دل پادشاه کار میکند و بندگان حق تعالی را در آن نفعی و تفرجی میباشد و باید که در توهم جدباشد و هم هزل؛ اما باید که وقت استعمال بدانی که (ص ۱۹۲) کی باشد و بوقت جد هزل نگویی وبوقت هزل جد نگویی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد و با این همه که گفتم باید که در تو فروست و رجولیت باشد، که ملوك همیشه نه بعشرت مشغول باشند وچون وقتی مردی باید نمودن بنمایی و ترا توانایی آن بود که با مردی یا دومرد بزنی، مگر والعیاذ بالله در خلوتی یا در میان نشاطی کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه و از جملهٔ حوادث حادثهٔ زاید تو آنچ شرط مردی و مردمی بود بجای آری، که آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر گذشته شوی حق خداوند و حق نعمت او گزارده باشی و بنام نیك رفته حق فرزندان تو برآن خداوند واجب باشد و اگر برهی نام نیك و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش. پس اگر اینکه گفتم در تو موجود نباشد باید که بیشتر ازین باشد تا ندیمی پادشاه راشایسته باشی؛ اگر چنان بود که از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی از پس ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن تا آن خدمت برتو وبال نگردد و نیز تا تو باشی هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر و چون نبیذ ساقی بتو دهد در روی او منگر و سر در پیش دار و چون نبیذ خوردی

---

(۱) در اصل: مقامبر

قدح بساقی باز ده چنانك در وی ننگری ، (ص ١٩٣) تا خداوند را از تو در دل چیزی صورت نبندد و خویشتن نگاه دار ، تا خیانت نیفتد .

**حکایت :** شنودم که قاضی عبدالملك غفری (١) را مامون ندیمی خاص خود داد ، که عبدالملك نبیذخواره بود وبدین سبب از قضا معزول شد . روزی درمجلس غلامی نبیذ بدین قاضی عبد الملك داد ، چون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد و بچشم بدو اشارت کرد ویك چشم رالختی فرو خوابانید . مامون نگاه کرد بدید .عبدالملك دانست که مامون آن اشارت را بدید ، همچنان چشم نیم گرفته همی داشت . مامون بعد از ساعتی قاضی عبدالملك را برسید بعمدا که : ای قاضی ، چشم ترا چه برسید ؟ عبدالملك گفت : هیچ نمی دانم ، درین ساعت بهم فراز آمد . بعد از آن تا وی زنده بود ، در سفر و در حضر و خلا و ملا و در خانه و در مجلس ، هرگز تمام چشم باز نکرد ، تا آن تهمت از دل مامون برخاست و ندیم باید که بدین کفایت باشد .

---

(١) خ : عکبرة

# باب سی و نهم

## در آیین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی،
۵ از بهر آنك :

**حکایت :** ( ص ۱۹٤ ) شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود، در دیوان چیزی همی نبشت ، روی سوی کاتبان کرد و گفت : هرروز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم ، از آنچ روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم ،از یك روزه تقصیر را در خویشتن تاثیر می بینم .

۱۰ پس بیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش ، بخط کشاده و متین و سر بربالابهم دربافته و در نامهٔ که بسیار عرض ومعانی باشد سخن دراز بکارمبر ، چنانك گفته‌اند، مصراع :

نکتهٔ بین از دهان دهر بیرون آمده　　　نامهٔ خوان بر معانی درمؤنت مختصر

و نامهٔ خویش را در حدیث استعارات و امثال و آیتهاء قرآن و خبرهاء رسول
۱۵ علیه السلام آراسته دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی که مردمان در نیابند منویس ،که ناخوش بود ، خاصه پارسی که معروف نباشد ، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال و آن نا گفته به و تکلفهاء نامهٔ تازی خود معلوم ست که چون باید نوشت و در نامهٔ تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید ، لکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید ، اگر نگویی بهتر بود ؛
۲۰ اما هر سخن که گویی عالی و مستعار شیرین‌تر و مختصر گوی و کاتب باید که دراك بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنهاء مرموز زود دریابد .

**حکایت :** ( ص ۱۹۵ ) چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامهٔ
نوشت بخلیفهٔ بغداد وگفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشوردهی
تا من بر عام منشور را عرضه کنم ، یا بشمشیر ولایت بستانم ، یا بفرمان و منشور تو
رعیت فرمان من برند . خلیفهٔ بغداد گفت : درهمه ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع
۵ تر ازیشان نیست ، معاذالله که من آن کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی من
همه عالم رابرتو بشورانم . سلطان محمود ازآن سخن طیره شد و رسول را گفت که : خلیفه
را بگوی : چه گوئی ؟ من از ابومسلم کمترم ؟ مرا این شغل خود با توافتادست . اینك
آمدم با هزار پیل تا دارالخلافه را بپای پیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بر پشت
پیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود بپارنامهٔ پیلان خویش . رسول برفت و بعد از
۱۰ چندگاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و پیلان مست
را بردر سرای بداشتند و لشکرها تعبیه کردند و رسول خلیفهٔ بغداد را بار دادند . رسول
بیامد و نامهٔ قریب یك دسته کاغذ قطع منصوری نوشته و بپیچیده ومهر کرده پیش سلطان
محمود نهاد و گفت : امیرالمؤمنین میگوید : نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و
جواب نامهٔ تو جمله اینست که درین نامه نوشته است . خواجه بونصر ( ص ۱۹۶ ) مشکان
۱۵ که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه را برداشت و بگشاد تا بخواند ، اول
نامه نوشته بود که :

بسم الله الرحمن الرحیم

وآنگاه صدری نهاده چنین :

الم

۲۰ وآخر نامه نوشته

الحمد لله والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین

و دیگر هیچ ننوشته بود . سلطان محمود باهمه کاتبان محتشم در اندیشهٔ آن
افتادند که این سخن مرموز چیست ؟ هرآیتی را که درقرآن الم بود همه برخواندند

و تفسیر کردند، هیچ جواب سلطان محمود نیافتند. آخرالامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و درمیان ندیمان که بر پای بودند ایستاده بود، گفت : ای خداوند، خلیفه نه الف ولام و میم نوشته است، بل که خداوند اورا تهدید کرده بود به پیلان وگفته که : خاك دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنی آرم، جواب خداوند (ص ۱۹۷) نوشته است این سوره که :

اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ (۱)

جواب پیلان خداوند میدهد. شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد و تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، چنانك دیانت آن پادشاه بود و عذر های بسیار خواست از امیرالمؤمنین و آن سخن درازست ؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمودو اورا فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعدهٔ درجش بیفزود، بدین یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت.

**حکایت :** و نیز شنودم که بروزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور در نیشابور بود. گفتی که من مطیع (۲) امیر اسفهسالار خراسانم ولیکن بدرگاه نرفتی و آخر دولت وعهد سامانیان بود وچندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی ؛ پس باضطرار ازو بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی وعبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود ومردی بود فقیه وادیبی نیك بود وکاتبی جلد وزیرك تمام (ص ۱۹۸) وباراي سدید و بهمه کار کافی ؛ امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت بدو داد و اورا تمکینی (۳) تمام بداد در شغل و هیچ شغل بی مشورت او نبودی، از بهرآنك مردی سخت کافی بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیرخراسان بود، مردی بود سخت فاضل و محتشم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود و این احمد رافع را باعبدالجبار خوجانی دوستی بوده بود، بمناسبت فصل مکاتبت دوستی داشتندی. روزی وزیر امیرخراسان با امیر خراسان گفت : اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد، که اینهمه عصیان بوعلی از کفایت عبدالجبارست، نامهٔ باید نوشتن ببوعلی

---

(۱) قرآن کریم، سورة الفیل، آیهٔ ۱ (۲) این کلمه بخط تازه تر بر بالاي سطر افزوده شده است
(۳) در اصل : بمکنتی

که اگر تو طاعت دارمنی و چاکر منی چنان باید که چون نامه بتو رسد بی توقف سر عبدالجبار خوجانی را بدست این قاصد بفرستی بدرگاه ما، تا ما بدانیم که تو در طاعت مایی، که هرچه تو میکنی معلوم ماست که بمشورت او میکنی، والامن که امیر خراسانم اینك آمدم بتن خویش، ساخته باش. چون این تدبیر بکردند گفتند ۵ بهمه حال این نامه بخط احمدرافع باید، که احمد رافع دوست عبدالجبارست، ناچاره کس فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد. امیر خراسان (ص ۱۹۹) احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامهٔ ببوعلی نویسد درین باب و گفت: چون نامه نوشتی نخواهم که سه شباروز از خانهٔ من بیرون بیایی ونخواهم که هیچ کس تو واز آن من ترا بیند، که عبدالجبار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی را ۱۰ آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد. احمد رافع هیچ نتوانست گفتن، می گریست وبا خود میگفت: کاشکی که من هرگز کاتب نبودمی، تا دوستی با جندبن فضل و علم بخط من کشته نشدی واین کار را هیچ تدبیر نمی دانم؛ آخرالامر این آیت یادش آمد که: اِنْ یُقتَّلوا اَوْیُصَلَّبوا (۱)، با خویشتن گفت: هرچندکه او این رمزنداند وبسر این نیفتد، من آنچ شرط دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنوشت عنوان بکرد و ۱۵ بر کنارهٔ نامه بقلم باریك الفی نوشت و در دیگر جانب نونی، یعنی که ان یقتلوا. نامه بر امیر خراسان عرضه کردند، کس عنوان نگاه نکرد؛ چون نامه برخواندند ومهر کردند و بجمازه‌بان خاص خود دادند. و جمازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو و این نامه را بعلی سیمجور ده، آنچ بتو دهند بستان و بیار و احمدرافع سه شباروز بخانهٔ خویشتن نرفت، بایك دلی پر خون. چون مجمز بنشابور رسید و ۲۰ پیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانك رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد (ص ۲۰۰) و گفت: کی حال امیر خراسان چگونه است و عبدالجبار خطیب نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مهر بردار وفرمان

---

(۱) قرآن کریم، سورة المائدة، آیهٔ ۳۷

عرضه کن؛ عبدالجبار نامه برداشت و در عنوان نگاه کرد، بیش ازآنك مهر برگرفت،
بر کران نامه نوشته دید الفی و بر دیگر کران نونی. در حال این آیت یادش آمد که
ان یقتلوا، دانست که نامه در باب کشتن اوست؛ نامه را از دست بنهاد و دست بر
بینی نهاد، یعنی که مرا خون از بینی بگشاد. گفت: بروم و بشویم و باز آیم؛
همچنان از بیش بوعلی بیرون رفت، دست بر بینی نهاده و چون از در بیرون رفت
و جایی متواری شد زمانی منتظر او بودند؛ بوعلی گفت: خواجه را بخوانیت.
همه جای طلب کردند و نیافتند. گفتند: بر اسب ننشست، همچنان بیاده برفت و
بخانهٔ خویش نرفت، کس نمی داند که کجا رفت. بوعلی گفت: دبیری دیگر را بخوانیت.
بخواندند و نامه را در بیش مجمز برخواندند، چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب
بماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته است. امیر ابوعلی اگر چه شادمانه ۱
بود؛ در بیش جمازه بان اختنی ضجرت نمود و منادی کردند در شهر و عبدالجبار
کس فرستاد در نهان که من فلان جای متواری نشسته ام. بوعلی بدان شادی کرد و
فرمود که (ص ۲۰۱) همانجا که هستی می باش. چون روزی چند برآمد جمازه
بان را صلتی نیکو بداد و نامه ای بنوشتند که حال برین جمله بود وسوگندان یاد
کردند که ما خبر ازین نداشته ایم. چون مجمز برسید و ازین حال معلوم شد امیر ۱
خراسان درین کار عاجز شد، خطی و مهری فرستاد که من اورا عفو کردم، بدان
شرط که بگوید که بچه دانست که درآن نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا
بجان زینهار دهیت تابگویم. امیر خراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال
چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش باز خواست
تا آن رمز ببینند. نامه را باز آوردند، بدید همچنان بود که احمد رافع گفته بود. ۲
همه خلق از ادراك آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و یادگیرنده و تیز
فهم و نافراموش کار و متفحص باش برهمه کاری و تذکره همی دار از آنچ ترافرمایند
و از آنچ ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه

عاملان آگاه باش و تجسس کن و همه گونه تعرف احوال میکن ، اگر چه در وقت بکارت نیاید، وقت باشد که بکارت آید ، ولیکن این سر با کسی مگوی ، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تفحص شغل وزیر مکن ، ولکن بباطن از همه کارها آگاه باش و برحساب ( ۲۰۲ ) قادر باش وبك ساعت از تصرف و کدخدایی و نامهاء معاملات نوشتن خالی مباش ، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری مر کاتبان رازبان نگاه داشتن است و سر ولی نعمت نگاه داشتن است و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن ؛ اما اگر چنانك بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خطی که بنگری همچنان بنویسی این چنین دانش بغایت نیکو و پسندیده است ، لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بتزویر کردن معروف نگردی ، کی اعتماد ولی نعمت از تو بر خیزد واگر کسی دیگر تزویر کند چون ندانند که کی کردست بر تو بندند و بهر محقرانی تزویر مکن ، تا روزی بکار آیدت و منافعی بزرك خواهد بود ، اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل محتشم وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر ، چنانك شنیده آمده است :

**حکایت :** ربیع بن مطهر العصری(۱) کاتبی محتشم وفاضل بود ، در دیوان صاحب ، تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید ؛ صاحب فرو ماند و گفت : دریغ باشد که این چنین مرد را هلاك کنم ، که بغایت فاضل و کامل بود و نه پیدا توانست کردن با وی . می اندیشید که با وی چه کند . اتفاق را اندرین میانه صاحب را عارضهٔ بدید آمد و مردمان بعیادت میرفتند ؛ تاربیع بن مطهر بیامد ودر پیش صاحب بنشست (ص ۲۰۳ ) و چنانك رسمست صاحب را برسید که : شراب چه می خوریت ؟ صاحب گفت : فلان شراب . گفت : طعام چه میخوریت ؟ گفت : از آنچ تو میسازی ،

(۱) خ : ربیع بن مطهر القصری ، قزوینی استرابادی درکتاب بحیره ( چاپ طهران ۱۳۲۸ - ص ۲۷۲ ) این حکایت را با اندك تغییری در کلمات نقل کرده ونام این شخص را « ربیع المظفر » آورده است و پیداست در نسخه ای که در دست او بوده چنین ثبت شده است ودر چاپ بمبئی ( ۱۳۲۵ ) « ربیع بن مطهر القصوی » ثبت شده

یعنی مزوری [1] . کاتب دانست که صاحب از آن آگاه شدست ، گفت : ای خداوند ، بسر تو که دیگر نکنم . صاحب گفت . اگر توبه کنی آنچ کردی عفوت کردم .

پس بدانك این مزوری کردن کاری بزرگ است ، ازین بپرهیز و در هر پیشهٔ و در هر شغلی تمام داد از خویشتن بده ، که من بهر بابی تمام داد از خویشتن نمی توانم داد ، که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز یله نمی توانم کرد ؛ پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگوئیم تا ترا معلوم شود ، که از هر نوعی طرفی گفتیم ، چون بگوش دلشنودی تراخود ازینجا استخراجها افتد ، که از چراغی بسیار چراغ توان افروختن ؛ اگر چنانك خدای تعالی برتو رحمت کند از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت برسي و شرط وزارت نیز بدان ، که شریف ترین بابی و علمی اینست .

---

(۱) خ : مزوّر ودر چاپ بمبئی (۱۳۲۵) مزوره ، درلغت مزوّر را سه معنی است : ۱ ) موّرب ، ۲ ) ساختگی و قلابی ، ۳ ) در باب شتری گفته می شود که بر سینه آن علامات تدابیری باشد که برای رفع نقص خلقت کرده باشند . درکتاب « عیون الانباء فی طبقات الاطباء » تالیف ابن اصیبعه ( چاپ مصر ۱۲۹۹ ـ ج ۱ ـ ص ۲۱٦ ـ ۲۱۷ ) وکتاب « اخبار العلماء باخبار الحکماء » تالیف ابن القفطی ( چاپ مصر ۱۳۲٦ ـ ص ۸٤ ـ ۸۵ ) حکایتیست درحق ثابت بن قرّه طبیب معروف که آنرا نظامی عروضي در چهار مقاله با اندك تغییری بادیب اسمعیل هروي نسبت می دهد ( چاپ اوقاف گیب ـ ص ۸٤ ) و در دو کتاب نخستین درین حکایت آمده است که ثابت بن قره در معالجت قصابی که سکته کرده بود بکسان او گفت « مزوره » بپزند و آن طعام را در دهان وی ریخت تا شفا یافت . محمد بن یوسف هروی معروف بیوسفی درکتاب بحر الجواهر ( چاپ طهران ۱۲۸۸ ) کلمهٔ مزوره را در دو جا ضبط کرده : یك جا می نویسد : غذائی است که در آن گوشت باشد ( المزوّره ، غذاء یکون فیه اللحم ) و چند سطر بعد گوید : هرغذائی است که بی گوشت بیمار را دهند وآن اسم مفعول از تزویر یا از زور است که دروغ باشد و این لفظ را توسعه دهند و بهرچه هم گوشت درآن ریزند اطلاق کنند ( المزوّره ، کل غذاء دبّر للمریض بدون اللحم و هی اسم مفعول من التزویر او من الزور و هو الکذب و قد یتوسع فیطلق علی مایلقی فیه اللحم ایضا ) ، ازین قرار مزوّری یا مزوّر یا مزوّره ( بسته بضبط فارسی یا عربی ) غذائی است مانند قلیه متداول درین زمان که با گوشت یا بی گوشت بیماران را پزند و این کلمه از فرهنگهای فارسی و عربی فوت شده است ، تزویر هم بمعنی ساختن از روی خط کسی است و ازین قرار مزوري هم بمعنی خط سازی و کاغذ سازي وسند سازی آمده است و هم بمعنی این نوع از خوراك که بیماران راست .

# باب چهلم

## در شرایط وزیری بادشاه

بدان ای بسر که اگر جنان بود که بوزارت افتی محاسب و معامل و ملت شناس باش و معامله نیکو شناس و باخداوندان خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت (ص ۲۰۴) خویش بده و همه خویشتن را مخواه، که گفته‌اند : مَنْ أرادَ الکُلَّ فاتَهُ کُلُّ، همه بتو ندهند، اگر در وقت بتو دهند بعد ازآن ترا خواستار آید، اگر اول فرا گذارند بآخر نگذارند؛ بس جیز خداوند کار خود نگاه دار و اگر بخوری بدو انگشت خور، تا در گلوت نماند؛ اما بیك بار دست عمال فرو مبند، جون جربو (۱) ازآتش دریغ داری کباب خام آرد، تا دانگی بدیگران نگذاری درمی نتوانی خورد و اگر بخوری محرومان خاموش نباشند و یله نکنند که بنهان ماند و نیز همجنانك با ولی نعمت خویش منصف باشی با لشکر و رعیت منصف تر باش و توفیر هاء حقیر مکن، که گوشت از بن دندان بیرون سیری نکند (۲) که توفیر بزرگتر از سود باشد و بدان کم مایه توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خداوندگار خویش کرده و اگر کفایتی خواهی نمودن توفیر از مال جمع کردن بعمارت کوش وازآن بحاصل کن و ویرانی هاء مملکت آبادان دار، تا ده جندان توفیر بدید آید و خلقان خدای تعالی را بی نوا نکرده باشی.

**حکایت :** بدانك ملکی از ملوك بارس بر وزیر خشم گرفت و اورا معزول کرد و وزیری دگر (ص ۲۰۵) نصب کرد و معزول را گفت : خود را جای دیگر اختیار کن تا بتو بخشم، تا تو بانعمت و حشم خود آنجا روی و مقام تو آنجا باشد. وزیر گفت : نعمت نخواهم و آنج دارم بخداوند بخشیدم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشند،

---

(۱) خ : جزبو ولی از سیاق عبارت بیداست که جربو و بمعنی جربی آمده است

(۲) خ : که گوشتی که از بن دندان بخلال بیرون آوری شکم را سیر نکند

اگر بر من رحمت خواهد کرد از مملکت مرادیهی بخشد ویران، بحق ملك، تا من با اتباع خود بروم وآن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم . ملك فرمود که چندان دیه ویران که خواهد بدو دهید . در همه مملکت بادشاه بجستند یك ده ویران ویك بدست (١) جای ویران نیافتند که بدو دادندی و بادشاه را خبر دادند . وزیر گفت: ای ملك من میدانستم که در همه ولایت جای که درتصرف من بود هیچ ویران نیست؛ اکنون چون ولایت از من باز گرفتی بدان کس ده که هرگاه که از وی باز خواهی همچنین باز بتو دهد که من دادم . چون این سخن معلوم شد ملك از وزیرمعزول عذر خواست و اورا خلعت فرستاد و وزارت بدو باز داد .

بس در وزارت معمار و دادگر باش، تا زبان و دست تو همیشه دراز بود و زندگانی تو بی بیم بود ؛ اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچاره دست تو کوتاه باید کردن، تا دست خداوند تو کوتاه نکنند، بس آن بیدادی تنها نه ( ص ٢٠٦ ) بر تن خود کرده باشی، بر لشکر و برخداوند و بر خویشتن کرده باشی وآن توفیر تقصیرکار تو گردد . بس بادشاه را بعث کن برنیکویی کردن با لشکر ورعیت، که بادشاه برعیت ولشکر آبادان باشد و دیه بدهقان، بس اگر درآبادانی کوشی جهانداری کنی وبدانك جهانداری بالشکر توان کرد ولشکر بزر توان داشت وزر بعمارت کردن بدست آید وعمارت بعدل و انصاف توان کردن ؛ بس از عدل و انصاف غافل مباش . اگر چه بی خیانت و صاین باشی همیشه از بادشاه ترسان باش و هیچ کس را از بادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را و اگر بادشاه خرد بود خرد مشمر، که مثال بادشاه زادگان چون مثال بچهٔ مرغابی بود و بچهٔ مرغابی را شنا کردن نباید آموخت که بس روزکاری بر نیاید که تا وی از نیك و بد تو آگاه گردد . بس اگر بادشاه بالغ و تمام باشد از دو بیرون نباشد : یا دانابود، یا نادان ؛ اگر دانا بود و بخیانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کند و اگر نادان وجاهل باشد نعوذبالله بوجهی هر کدام زشت تر

---

(١) یك بدست باصطلاح امروز یك وجب باشد

بود ترا معزول کند و از دانا مگر بجان بجهی و از نادان و جاهل بهیچ روی نرهی و دیگر هرکجا پادشاه رود او را تنها مگذار ، تا دشمنان تو باوی فرصت بدی نجویند و فرصت بد ( ٢٠٧ ) گفتن تو نیابد و او را از حال خویش بنگر دانند و غافل مباش از پیوسته پرسیدن ار حال ولی‌نعمت و از حال او آگاه بودن ، چنان که نزدیکان او جاسوس تو باشند ، تا هر نفسی که او زند تو آگاه باشی و هر زهری را بازهری ساخته داری و از پادشاهان اطراف عالم آگاه باش و چنان باید که در هیچ ملکی دوست و دشمن تو شربتی آب نخورند که کسان ایشان ترا باز ننمایند و تو از مملکت وی همچنان آگاه باش که از مملکت پادشاه خویش .

**حکایت :** شنودم که بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل بن عباد دوروز بسرای نیامد و بدیوان ننشست و کس را بارنداد . منهی فخرالدوله را باز نمود . فخرالدوله کس فرستاد که : خبر دلتنگی تو شنودم ، ترا اگر جای دل تنگی هست در مملکت باز نمای ، تا ما نیز مصلحت آن بر دست گیریم و اگر از ما دلتنگی هست بگوید ، تا عذر باز خواهیم . صاحب گفت : معاذالله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد وحال مملکت بر نظام است و خداوند بنشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل گردد . روز سیوم بسرای آمد ، بر حال خویش خوشدل . فخرالدوله برسید که : دل تنگی از چه بود ؟ گفت : از کاشغر منهی من بنشته بود که : خاقان با فلان اسفهسالار سخنی گفت ( ص ٢٠٨ ) نتوانستم دانستن که چه گفت ، مرا نان بگلو فرو نشد از آن دلتنگی که چرا باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی گوید و ما اینجا ندانیم؛ امروز ملاطفهٔ (١) دیگر آمد که آن چه حدیث بود ، دلم خوش گشت .

پس باید که بر احوال ملوك عالم مطلع باشی و حالها باز می نمایی بخداوند خویش ، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت تو معلوم شود و هرعملی که بکسی دهی بسزاوار عمل ده و از بهر طمع جهان در دست بیدادگران مده ، [ که

---

(١) ملاطفه وملطفه درزبان فارسی بجای نامه ومکتوب استعمال شده ودرکتابهای دیگر نیز آمده‌است .

بزرجمهر را پرسیدند که : جون توئی در میان شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب کشت ؟ کفت : زیرا که در کارهای بزرك استعانت بر غلامان کوچك کردند ، تا کار ایشان بدان جایکاه رسید ] وعامل مفلس را شغل مفرمای ، که وی تا خویشتن ببرك نکند ببرك تو مشغول نشود ، نه بینی که جون کشتها و [با] لیزها را آب دهند اکر جوی کشت و بالیزتر باشد آب زود ببالیز رسد ، از آنك جای نم ناك آب بسیار نخورد و اکر جوی خشك باشد و از دیرباز آب نخورده باشد جون آب درآن جوی افکنند تا نخست جوی تر وسیرآب (۱) نشود آب را بکشت و بالیز نرساند ؛ بس عامل بی نوا جون جوی خشك است ، نخست برك خویش سازد آنکاه برك تو و دیکر فرمان خویش را بزرك دار و مکذار که کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع .

**حکایت :** جنان شنودم که ابوالفضل بلعمی (۲) سهل خجند (۳) راصاحب دیوانی سمرقند داد ، منشور بنوشتند و توقیع بکردند و خلعت بداد . آن روز که بخواست رفت بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن . جون خدمت وداع بکرد و دعاء ( ص ۲۰۹ ) خیر بکفت و آن سخنی که بظاهر خواست کفتن بکفت بس خلوت خواست : خواجه جای خالی فرمود کردن . سهل کفت : بقا باد خداوندرا ، بنده جون برود و بسر شغل شود ناجاره ازینجا فرمانها روان باشد ، خداوند با بنده نشانی کند تا کدام نشان را بیش باید بردن ، تا بنده بداند که آنك باید کردن کدام است و آنك نباید کردن کدام . ابوالفضل بلعمی (۲) کفت : ای سهل ، نیکو کفتی و دانم که این بروزکار دراز اندیشیدهٔ ، مارا نیز اندیشه بباید کردن ، تا در اندیشیم ، در وقت جواب نتوان داد ، روزی جند توقف کن . سهل خجندی بخانه باز رفت . سلیمان بن یحیی الصمغانی (٤) را صاحب دیوانی سمرقند دادند وبا خلعت ومنشور بفرستادند و سهل را فرمود که : یك سال باید که از خانه بیرون نیایی . سهل یك

---

(۱) دراصل : شیراب (۲) دراصل بالعمی

(۳) خ : سهل خجندي (٤) خ : الجغاني و ممکن است در اصل « الصغانی » بوده باشد منسوب بصغانیان که معرب چغانیاست و منسوب بدآن چغانی است .

سال بخانهٔ خویش بنشست بزندان . بعد از سالی اورا بیش خواند و گفت : یاسهل مارا چه وقت دیده بودی بر دوفرمان : یکی راست و یکی دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیر فرمان برداری آموزیم ، فرمان ما یکی باشد ، دز ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را نافرمان برداری آموزیم ؟ آنچ خواهیم کرد بفرماییم و آنچ نخواهیم کرد نفرماییم ، مارا ازکسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجز آییم و این گمان که تو در ما بردی کار عاجزان باشد ، چون تو مارا درشغل بیاده دانستی ما نیز در عمل ترا بیاده دانستیم ، تا تو بدان دل بعمل نروی که مارا فرمانی بود (ص ۲۱۰) و بدان کار نکنی و کس را زهره نباشد که بفرمان ما کار نکند .

بس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل تو بفرمان توکاری نکند عقوبت بلیغ فرمای ، تا توقیع خودرا بزندگانی خویش معظم و روان نکنی از بس تو برتوقیع تو کس کار نکند ، چنانك اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار میکنند ؛ بس بادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی باشد و امری قاطع ، تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود و نبیذ مخور ، که از نبیذ خوردن غفلت و رعونت و بزه (۱) خیزد و نعوذبالله از وزیر وعامل رعنا و نیز چون بادشاه بهنبیذ خوردن مشغول باشد و وزیرهم بهنبیذ خوردن مشغول باشد زود خلل درمملکت راه‌یابد ، بس خودرا و مهتر خودرا خیانت کرده باشی . چنین باش که گفتم ، که وزیران باسبان مملکت باشند و سخت زشت بود که باسبان را باسبانی دیگر باید . بس اگر اتفاق وزیری نیفتد و اسفهسالاری باشی شرط اسفهسالاری (۲) نگاه دار و بالله التوفیق .

---

(۱) بزه بفتح اول و ثانی گناه و خطا باشد ( برهان قاطع ) (۲) در اصل : اسفهساری

# باب چهل و یکم

## در آیین و رسم اسفهسالاري

بدان ای پسر که اگر اسفهسالار باشی با لشکر ورعیت محسن باش، هم از جانب خویش نکویی کن و هم ازجانب خداوند خویش وازبهررعیت نیکویی خواه (ص۲۱۱) و همیشه باهیبت باش و طریق لشکر شناختن و مصاف کشیدن سره بدان، روزی که مصافی افتد برمیمنه ومیسره سالاران راجنگ آموز و درجنگ مردان آزموده وجهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیك ترین قومی در جناح لشکر بایستان، که پشت لشکر آن قوم باشندکه در جناح باشند؛ اگرچه ضعیف خصمی باشد او را بضعیفی منگر و دربار آن (۱) ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی کنی و در حرب دلیر مباش، که از دلیری لشکررا برباد دهی ونیز چندان بددل مباش. که از بد دلی خویش لشکر را منهزم گردانی و از جاسوس فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی هر دو گروه روی بر روی یك‌دیگر نهند خنده ناك باش و با لشکر خویش همی گوی که: که باشند وچه اصل دارند ایشان؟ همین ساعت دمار ازیشان بر آریم و بیك بار لشکر پیش مبر و علامت علامت و فوج فوج سوار همی فرست، یك یك سالار را و یك‌یك سرهنگ را نام زد همی کن که: یا فلان تو برو با قوم خویش و کسی را که حملهٔ امیررا بشاید پیش خویش میدار وهرکه جنك نیك کند وکسی را بیفکند یا مجروح کند، یا سواری بگیرد، یا اسبی بیارد، یا سری بیآرد و خدمتی سندیده کند اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن، از (ص ۲۱۲) خلعت وزیادت معاش و درآن وقت در مال تصرف مکن ودون همت مباش، تا غرض تو بحاصل شود؛ چون این بوبنند همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد وهیچ کس در جنگ مقصر نباشد و

---

(۱) ظاهراً بار درین مورد بجاي باره استعمال شده و شاید لغتی درباره باشد، خ: در باب

فتحی بمراد برآید ؛ اگر مقصود تو بربن جمله حاصل شود فبها و نعمه و تو شتاب زدگی
مکن و برجای خویش باش و هیچ کوشش مکن ، که چون جنگ با سفهسالار افتادکار
تنك در آمده باشد ؛ بس اگر جنك با تو افتد صعب کوش و هزیمت در دل مگیر و مرك
را بکوش ، که هر که مرك اندر دل کرد از جای خویش نتوان گسست [ و نگر تا از آن
٥ اسفهسالاران نباشی که عسجدی گوید ، اندر فتح خوارزم سلطان محمود ، بیت :.
سفهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کآخر     شکسته شد از و لشکر ولیکن لشکر ایشان ]
وچون ظفر یافتی از بس هزیمتی بسیار مرو ، که دررجعت بسیار خطا ها افتد ونتوان
دانست که حال چون باشد و امیر بزرك رحمه الله(١) هر کر بس هزیمتی نرفتی و کس را نگذاشتی
رفتن ، از بهر آنك طریق جنك کس بهاز و ندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق داشتی
١٠ و گفتی که : مردم منهزم چون درماند جانی را بزند و بایستد و چون رجعت کرد باوی
نباید کوشید ، تا خطایی نیفتد و چون بجنك روی ناچاره بچشم سر(٢) راه درون رفتن
می بینی همچنان در باطن بچشم دل و سر (٣) راه بیرون رفتن میباید دید ، مگر همچنان
باشد که تو خواهی و دیگر این یك سخن فراموش مکن ، اگر چه جای دیگر گفته ام
باز تکرار میکنم : بوقتی که مصاف افتد اگر چه جای تو تنك باشد بمثل بس از تو بیك
١٥ گام جای ( ص ٢١٣ ) فراخ باشد زینهار که از گام باز بس نروی که اگر یك بدست
باز بس روی درحال ترا هزیمت کنند ؛ همیشه جهد آن کن که از جای خویش بیشتر
روی و هرگز گامی باز بس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان سر تو
سوگند خورند و تو با لشکر خود سخی باش ، بس اگر بخلعت وصلت توفیری
از بیش نتوان کردن بنان و نبیذ و سخن خوش تقصیر مکن ، یك لقمه نان و یك
٢٠ قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور ، که آنچ نان کند زر و سیم و خلعت نکند و لشکر
خویش را همیشه دل خوش دار ، اگر خواهی تا جان از تو دریغ ندارند نان باره

---

(١) خ : امیر بزرك پدرم رحمه الله   (٢) دراصل : بچشم تیر   (٣) دراصل : بچشم دل سر

یشان دریغ مدار ؛ اگر چه همه کارها بتقدیر ایزد جل جلاله باز بسته است تو آنچ
رط تدبیرست همی کن بر طریق صواب ، که آنچ تقدیرست خود می باشد . پس اگر
دای تعالی بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاه دار و بر
یرت حمیده باش و عالی همت و سرکش .
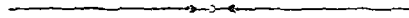
# باب جهل و دوم

## اندر آیین و شرط بادشاهی

بدان ای بسر که اگر بادشاه باشی بارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان
دور دار و پاك شلوار باش ، که پاك شلواری پاك دینی است و در هر کاری رای را
٥ فرمان بردار خود کن و هر کاری که بخواهی کرد با خرد مشورت کن ، که وزیر
بادشاهی خردست و تا روی درنگ بینی شتاب زدگی ( ص ٢١٤ ) مکن و بهر کاری
که در خواهی شدن نخست شمار بیرون آمدن آن بر گیر و تا آخر نبدنی باول مبین و
در همه کاری مدارا نکاه دار وهرکاری که بمدارا برآید جز بمدارا پیش مبر و بیداد
بسند مباش وهمه کارها و سخن هارا بچشم داد بین ، تا درهمه کار ها حق و باطل بتوانی
١٠ دیدن ، که چون بادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد طریق حق و باطل بروی گشاده
نشود ، همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش ، تا کهتران تو باتو
دلیر نگردند ، که گفته اند که : بدترین کاری بادشاه را دلیری رعیت و نافرمانی حاشیت
باشد وعطایی که ازو بباید بمستحقان برسد وعزیز دیدار باش ، تابچشم رعیت ولشکری
خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار و بر خلقان حق تعالی رحیم باش ؛
١٥ اما بر بی رحمان رحمت مکن و بخشایش عادت مکن ، ولکن بسیاست باش ، خاصه با
وزیر خویش ، البته خویشتن را تسلیم القلبی(١) بوزیر خویش منمای ویکباره محتاج
رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید درباب کسی و طریقی که نماید بشنو ،
اما در وقت اجابت مکن ، بگوی : که تا بنگریم ، آنکاه چنانك باید بفرماییم ؛ بعد
از آن تفحص آن کار بفرمای کردن ، تا درآن کار صلاح ( ص ٢١٥ ) تومی جوید یا
٢٠ نفع خویش ، چون معلوم کردی آنگاه چنانك صواب بینی جواب میده ، تا ترازبون

(١) خ : بسلیم القلبی

ی خویش نداند . هرکس را که وزارت دادی دروزارت اورا تمکینی تمام کن، تا
ِهاو شغل و مملکت تو فرو بسته نماند [ و اگر پیر باشی یا جوان وزیر پیردار و
ِوان را وزارت مده ، از آنکه گفته اند اندرین باب ، ع :

بجز پیر سالار لشکر مباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان باشی
وزیر جوان آتش جوانی هر دو بهم یار شود و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد
باید که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرك
ِلم ، وزیر نحیف و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود ، وزیر باید که بزرك
ِش بود بحقیقت .

**حکایت :** چنانکه سلطان طغرل بیك خواست که از وزرای خراسان کسی را
ِارت دهد ؛ دانشمندی را اختیار کردند وآن دانشمندرا ریشی تابناف بود سخت طویل
عریض . اورا حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که : وزارت خویش نامزد
کردیم ، باید کدخدائی ما بدست گیری ، که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم
ِین وزارت . دانشمند گفت : خداوند عالم را بگوئید که : ترا هزار سال بقا باد ،
ِارت پیشه ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت با بنده جز ریش
ِست ، خداوند بریش بندهٔ دعا گو غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید . ]

و با او و با پیوستگان او نیکوبی کن ، در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر
ِن ؛ اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای ، که یکباره ببه بگربه
ِان سپرد ، که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند و از بهر مال
خویشان خودرا نیازارد و نیز کسان وزیربقوت وزیر صد بیدادی کنند بر مردمان
بیگانه از آن صد یکی نکنند ، وزیر از کسان خویش امضا کند و از بیگانه نکند و
دزد رحمت مکن وعفو کردن خونی روا مدار ، که اگر مستحق خون نباشد تو نیز
ِمت گرفتار باشی . اما بر چاکران خود برحمت باش وایشان را از بد نگاه دان باش ،
خداوند چون شبان باشد وکهتر چون رمه ، اگر شبان بررمهٔ خویش بی رحمت بود و

ایشان را از سباع نگاه ندارد زود هلاك شوند و هر کسی را قسطی پیدا کن و اعتماد بر آن مکن که پدید کرده باشی و هر کسی را شغلی فرمای و شغلی ازیشان باز مدار ، تا آن نفع که از آن شغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند و بی تقصیرتر زیند و تو در باب ایشان بی‌اندیشه (ص ۲۱۶) تر باشی ، که جاکران را از بهر شغل دارند ولیکن
جون تو جاکری را شغلی دهی نیك بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای ، جنانك کسی شراب داری را شاید فراشی مفرمای و آنك خزینه داری را شاید حاجبی مده و هرکاری را بکسی نتوان داد ، که گفته‌اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ ، تا زبان طاعنان در تو دراز نگردد و در شغل خلل در نیارد ، از بهر آنك جون جاکری را کاری فرمایی و او نداند (۱) و برای نفع خویش بهیچ حال نگوید که:
نمی دانم و می کند ولیکن شغل با فساد باشد ؛ بس کار بکاردان سپار ، تا از درد سر رسته باشی ، بیت :

ترا توفیق خواهم در دعا تا     دهی هر کاردان را کاردانی (۲)

بس اگر ترا در حق کسی عنایتی باشد و خواهی که اورا محتشم گردانی بی عمل اورا نعمت و حشمت توان دادن ، بی‌آنك اورا شغلی ناواجب فرمایی ، تا برنادانی خویش
گواهی نداده باشی و در بادشاهی خویش مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد ، که ترا خوار داشته باشد ، که در بادشاهی راحت در فرمان دادن است و اگر نه صورت بادشاه با رعیت برابرست وفرق میان بادشاه و رعیت آنست که که وی فرمان‌ده است و رعیت فرمان بردار .

**حکایت** : ای بسر شنودم که بروزگار جدتو سلطان محمود را عاملی بود ابوالفتح
(ص ۲۱۷) بستی (۳) گفتندی ، عاملی نسا (۴) بوی داده بودند . از نسا مردی را بگرفت و نعمتی از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد و مرد را زندان کرد . بعد ازین این مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و میرفت تا بغزنین و بیش سلطان

(۱) واو دراین مورد زائد مینماید
(۲) خ : ولیکن ز یزدانت توفیق خواهم     که با کاردانان دهی کار داری
(۳) خ : ابوالفرج بستی   (٤) خ ، نسا و باورد

راه جست و داد خواست . سلطان فرمود تا ویرا نامهٔ دیوانی نوشتند . مردمی‌آمد تا نساو نامه عرضه کرد . این عامل گفت که : این مرد دگر باره بغزنین ارود وسلطان را نبیند . آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد . مرد دیگر باره راه غزنین بیش گرفت و می رفت . جون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی، تا عاقبت یك روز سلطان از باغ بیرون می آمد (۱)، فریاد برداشت و از عامل نسا بنالید . سلطان دیگر باره نامه فرمود . مرد گفت : یکبار آمدم و نامه بردم، بنامه کار نمیکنند . سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل مشغول بود ودلتنگ بود، سلطان گفت : برمن نامه دادنست ، اگر فرمان نکنند من چه کنم ،برو و خاك بر سر کن . مرد گفت : ای بادشاه ، عامل توبفرمان توکارنکند مرا خاك برسر باید کرد ؟سلطان محمود گفت : نه ای خواجه ، غلط گفتم، مرا خاك بر سر باید کرد . درحال‌دو غلام سرایی را نامزد کرد ، تا بنسا رفتند و شحنهٔ (۲) نواحی را حاضر کردند وآن نامه در گردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه بردار کردند و منادی کردند که :این سزای آنکس است که بفرمان خداوندگار خود کار نکند . بعد از آن ( ص ۲۱۸ ) هیج کس رازهره نبود که بفرمان خداوندگار کار نکند وامر ها نافذ گشت ومردمان در راحت افتادند .

**حکایت :** ــ بدان‌ای بسر (۳) که‌جون مسعود ببادشاهی نشست طریق‌شجاعت و مردانگی بر دست بگرفت ، اما طریق ملك داشتن هیج نمی دانست و از بادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد . جون لشکر وعمال دیدند که‌او بجه مشغول‌میباشد طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلهاء مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند ، تاروزی از رباط فراوه (٤) زنی مظلومه بیآمد وبنالید از عامل آن‌ولایت . سلطان مسعود اورا نامه داد ، عامل بدان کار نکرد و گفت : این بیر زن دیگر باره

(۱) خ : از باغ بیروزی همی آمد . (۲) دراصل : شیحنه و خ : سحنه‌کنان
(۳) خ : ونیز ای بسر بروزگار خال تو شنیدم (٤) خ : فراه ، فراوه بنا برگفتهٔ یاقوت ( معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۳۵۲ ) شهر کوچکی بود از اعمال نسا درمیان نسا ودهستان وخوارزم وآنرا رباط فراوه نیز میگفتند وآنرا عبدالله بن طاهر درزمان مامون ساخته است .

بغزنین نشود . پیر زن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد و بار خواست و داد خواست . سلطان مسعود اورا نامهٔ فرمود . پیر زن گفت : یك بار نامه بردم : کار نمیکنند . مسعود گفت : من چه توانم کردن ؟ پیرزن گفت : ولایت چندان دار که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن ، تا کسی دارد که بنامهٔ او کار کنند و تو هم چنین بر سر عشرت همی باشی ، تا بندگان خدای تعالی در بلاء ظلم عمّال تو نمانند . مسعود سخت خجل شد . بفرمود تا داد آن پیر زن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند . پس ازآن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی .

پس پادشاه که فرمان او روان نباشد نه پادشاه باشد ، هم چنانک میان او و میان مردمان فرقست میان فرمان او و فرمان دیگران (ص ۲۱۹) فرق باید ، که نظام ملك در روانی فرمانست و روانی فرمان جز بسیاست نباشد ؛ پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد ، تا امرها روان باشد و شغلها بی تقصیر و دیگر سپاه را نگاهدار و بر سر رعیّت مسلّط مکن ، هم چنانک مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیّت نیز نگاهدار ، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست ، نشاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیّت بعدل توان داشت و رعیّت از عدل آبادان باشد ، که دخل از رعیّت حاصل میشود ، پس بیداد را در مملکت راه مده ، که خانهٔ ملکان از داد بر جای باشد و قدیم گردد و خانهٔ بیدادگران زود نیست شود ، از بهر آنك داد آبادانی بود و بیداد ویرانی و آبادانیکه بر داد بود بماند و ویرانی به بی دادی زود ویران شود ، چنانك حکما گفته اند : چشمهٔ خرمی عالم پادشاه عادل است و چشمهٔ دژمی پادشاه ظالم است و بر دربندگان خداوند تعالی صبور مباش و پیوسته خلوت دوست مدار ، که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی لشکر از تو نفور گردند و در نیکو داشتن لشکر و رعیّت تقصیر مکن ، که اگر تقصیر کنی آن تقصیر تو فیر دشمنان باشد . امّا لشکر همه از یك جنس مدار ، که هر پادشاهی را که لشکر یك جنس باشد همیشه اسیر لشکر باشد و دایم زبون لشکر خویش باشد ، از بهر آنك یك جنس متّفق یکدیگر باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید ، چون از (ص ۲۲۰) هر جنس باشد این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند ،

تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد وخداوند جدّ تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترك داشت و هزار(۱) هندو و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان، تا هردو جنس مطیع او بودندی و بهر وقتی لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان و با ایشان نکویی کن بخلعت و صلت و امیدها و دل گرمیها نمودن، ولیکن جون کسیرا صلتی خواهی فرمودن جون اندکی باشد بزفان خویش بر سر ملا مگوی، در نهان کسی را بگوی تا بروانه باشد، تا دون همتی نباشد بدان جیز که نه در خور ملوك باشد و دیگر آنك خویشتن را بر سر مردمان معلوم کرده باشی بدون همّتی، که من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود مودود نام (۲)، هرگز از وی سه جیز ندیدم: اوّل آنك هر صلتی که کم از دویست دینار بودی بر سر ملا نگفتی، مگر به پروانه. دوم آنک هرگز جنان نخندیدی که دندان او بیدا آمدی. سیوم آنك جون درخشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی واین سه عادت سخت نیکو بود و شنیدم که ملك روم هم این عادت دارد، امّا ایشانرا رسمی هست که ملوك عجم و عرب را نیست، جنانك اگر ملوك روم کسی را بدست خویش زنند هرگز کسیرا زهرهٔ آن نباشد که آن مرد (ص ۲۲۱) را بزند و تا زنده بود گویند که: او را ملك بدست خویش زده است، همجون او ملکی باید تا او را بزند. اکنون باز بسخن خود آمدم: دیگر بحدیث سخا ترا نتوانم گفت که: بستم سخی باش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی ایستاد باری جنین که گفتم بر سر ملا همّت خویش بمردمان منمای، که اگر سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند، اگر در وقت با تو جیزی نتوانند کردن جون دشمنی بیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند. اما جهد کن تا از شراب بادشاهی مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن و نگاهدار: هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست گوئی، اگر بادشاه از این شش خصلت یکی دور کند نزدیك شود بمستی بادشاهی و هر بادشاهی که از بادشاهی مست شود هشیاری

---

(۱) خ: چهار هزار (۲) خ: هشت سال بغزنین ندیم سلطان مودود بودم

[ او ] در رفتن پادشاهی بود و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم ، چنین باید که هیچ پادشاهی نفس نزند که تو آگاه نباشی .

**حکایت** : من از امیر ماضی پدرم رحمه‌الله و طول بقاك یا ولدی شنودم که : فخر الدوله از برادر خویش عضد الدوله بگریخت و بهیچ جای مقام نتوانست کردن ، بدرگاه پدر من آمد ملك قابوس بزنهار (۱) و جد من او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار اکرام کرد و عمّهٔ مرا بوی داد و در آن نکاح از حد گذشته خرّمی کردند ، از آنك جدّهٔ من ( ص ۲۲۲ ) خالهٔ فخرالدوله بود و پدر من و فخرالدوله هر دو دختر زادهٔ حسن فیروزان بودند . پس عضد الدوله رسولی فرستاد بنزدیك شمس المعالی و نامهٔ بداد و در تحمیدنامه گفته بود که : عضدالدوله بسیار سلام میفرستد و میگوید که : برادرم امیرعلی آنجا آمدست و تو دانی که میان ما و شما برادری و دوستی چگونه است و خانوادهٔ هر دو یکی است و این برادر من دشمن منست ، باید که او را بنزدیك من فرستی ، تا من مکافات این از ولایت خویش هر ناحیت که خواهی بتو باز گذارم و دوستی ما مؤکد باشد ؛ پس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشتن نهی همانجا او را زهر ده ، تا غرض من بحاصل آید و ترا بد نامی نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا حاصل شود . امیر شمس المعالی گفت : سبحان‌الله ! چه واجب کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن ؟ که ممکن نباشد که کاری کنم که تا قیامت بد نامی در گردن من بماند . پس رسول گفت : مکن ای خداوند و عضدالدوله را برای امیر علی میازار ، یعنی فخر الدوله که ملك ما ترا (۲) از برادر هم زاد دوستر دارد و چنین و چنین سوگند خورد ، که آنروز که ملك مرا تحمید می کرد و گسیل می کرد در میانهٔ سخن بوقت گفت : خدای داند که من شمس المعالی را چون دوست دارم ، تا بدانجا که شنیدم که فلان روز شنبه چندین روز از ماه فلان گذشته بود ، شمس المعالی در گرمابه (۳) شد ، در خانهٔ ( ۲۲۳ ) میانگین پای وی بلغزید و بیفتاد ، من دلتنك شدم

---

(۱) خ : بدرگاه جدمن قابوس وشمگیر بزنهار آمد (۲) در اصل : ملك ما آن را
(۳) در اصل : گرمایه

و گفتم : مگر از پس چهل و هفت سال او را چنین پیری دریافت و قوّت ساقط شد و رسول را غرض آن بود که تا شمس المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطلع است و این تعلیم عضد الدوله بود . شمس المعالی گفت : بقاش باد ، منت آن داشتیم بدین شفقت که نمود ، ولکن از غم خوردن بیشتر من او را بیاگاهان (۱) که : آن روز سه شنبه که ترا گسیل کرد ، از ماه چندین شده بود ، آن شب در فلان نشستگاه شراب خورد و فلان جای بخفت و بانوشتکین ساقی خلوت کرد و نیم شب ازآنجا برخاست و درسرای زنان آهنگ رفتن کرد و بربام شد و بحجرهٔ حیران (۲) عواده نام شد و باوی نیز خلوت کرد ، چون از بام فرود آمد پایش بلغزید واز پایهٔ نردبان فرود افتاد ، من نیز از جهة اودل مشغول شدم و گفتم مردی چهل و دوساله در عقل وی چندین خلل و نقصان افتاد و شراب چندان چرا باید خوردن که از بام نتواند فرود آمدن و نیم شب از بستر چرا نقل باید کرد ، تا چنان حادثه نیفتد و آن رسول را نیز از آگاه بودن حال خود معلوم کرد .

و چنانك از پادشاهان عالم خبر داری بر ولایت خویش و برحال لشکر و رعیت خویش نیز باید که واقف باشی که چگونه است .

**حکایت :** بدان ای پسر که بروزکار خال تو مودود بن مسعود درغزنین بود ، من بغزنین شدم ، مرا اعزاز و اکرام کرد . چون چندگاه برآمد مرا بدید و بیآزمود ، مرا منادمت (ص ٢٢٤) خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس اوغایب نباشد ؛ پس بوقت طعام وشراب مرا حاضر بایستی بود بیوسته ، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی . روزی بامداد بگاه صبوحی کرده بود و همچنان در نبیذ لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند . خواجهٔ بزرك عبدالرزاق ابن حسن المیمندی اندر آمد ، وزیر او بود . اورا نیز بار (۳) گرفت . چون زمانی بود مشرف درگاه درآمد وخدمت کرد و ملطفه [ ای ] علی بن ربیع خادم را داد وخادم بسلطان داد . وی همی خواند ، پس روی سوی وزیر کرد و گفت : این منهی را پانصد

(۱) دراصل : بناگاهان (۲) خ : خیزران (۳) دراصل : باز

چوب ادب فرمای، تا دیگر بار انها (١) شرح کنند، که در این خط نبشسته است که : دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق (٢) یافته اند ومن ندانم که آن خانهٔ کی بود و بکدام محلتها بود، هر چند خواهی باش . وزیر گفت : بقاء خداوند باد، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی که درویك (٣) دو روز خوانده نیامدی، اگر خداوند رحمت کند و این را عفو فرماید، تا بگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد . گفت : این بار عفو کردم، بار دیگر چنان باید که بنویسد که خواجه می گوید (٤) .

بس باید که از حال لشکر و رعیت نیك آگاه باشی و از حال مملکت خویش بی خبر نباشی، خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب بخورد تو بدانی، که خان ومان (ص ٢٢٥) خود بدو سپردهٔ، اگر از وی غافل باشی از خان و مان خود غافل بوده باشی، نه از کار وحال وزیر خویش و با بادشاهان عالم که همسران تو باشند اگر دوستی کنی نیم دوست مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش (٥) و بآشکارا دشمنی توانی نمود با هم شکل خویش بنهان دشمنی مکن، از آنج :

**حکایت :** شنودم که اسکندر بجنك دشمنی از آن خویش میرفت . با وی گفتند یا ملك، این مرد که خصم است مردی غافل است، بروی شب خون باید کرد . اسکندر گفت : ملك نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید .

و اندر بادشاهی کار های بزرك عادت کن، از بهر آنك بادشاه بزرك تر از همه کس است، باید که گفتار و کردار او بزرك تر از همه کس باشد، تا نام بزرك یابد؛

---

(١) در اصل : آنها

(٢) در فارسی وعربی لغتی که در این مورد معنی بخشد نیافتم زیرا سماق را بجز میوه درخت خود روی کوهستانی معروف که معرب سماك فارسی است معنی دیگر نیست، شاید دراصل جناغ بوده باشد و جناغ وجناب (بنون مشدد و مخفف) استخوان سینهٔ مرغ است و بازی آنمعروفست، ظاهراً این بازی از قدیم معمول بوده چنانکه لامعی گرگانی شاعر قرن پنجم گوید :

دل بودزمن شرط وزتو بودسه بوسه — معشوق چنین بازد با عاشق جناب

(٣) دراصل : دروتنگ (٤) تمام این حکایت از آغاز تا انجام در چاپ مرحوم هدایت نیست

(٥) در اصل : مباش

چه نام بزرك بگفتار و كردار بيگانگان يابد ، چنانك آن سك فرعون لعنه الله اگر بدان بزرگی سخنی نگفته بودی بآفريدگار ماجل جلاله ، كه روايت سخن وی كردی ،چنانك گفت : فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى(١) وتا قيامت اين آيت همی‌خوانند ونام آن مدبر ملعون همی برند ، از آن يك سخن بزرگ ؛ پس چنين باش كه گفتم ، كه پادشاه كم همت را نام بر نيايد و ديگر توقيع خويش را بزرك دار و از بهر هر محقراتی توقيع مكن ، مگر بصلتی بزرك يا بولايتی بزرك يا بمعاشی بزرك كه ببخشی ؛ چون توقيع كردی توقيع خودرا خلاف مكن ، الا بعذری ( ص٢٢٦ ) واضح ، كه خلاف از همه كس ناپسند باشد و از پادشاه زشت تر باشد . اينست شرط پيشهٔ پادشاه ؛ هرچند اين پيشه عزيزست من چنانك شرط كتاب است بگفتم و نبشتم (٢) ؛ اگر چنانك ترا صناعتی ديگر افتد ، چون دهقانی و هر كاری كه ورزی ، بايد كه شرط آن نگاه داری ، تا هميشه ترتيب و نظام كارت برونق باشد و بالله التوفيق .

---

(١) قرآن كريم ، سورة النازعات ، آية ٢٤ (٢) دراصل : و نبستم

# باب جهل و سیوم

## در آیین و رسم دهقاني و هر پیشه که داني

بدان ای بسر که اگر دهقان باشی شناسندهٔ وقت باش و هر جیزی که خواهی
کشت (۱) مگذار که از وقت خویش بگذرد، اگر ده روز بیش از وقت کاری بهتر
که یك روز بس از وقت کاری و آلت و جفت گاو ساخته دار و گاوان نیك خور
و بعلف نیکو دار و باید که جفتی گاو خوب همیشه زیادتی در گلهٔ تو باشد، تا
اگر گاوی را علتی رسد تو دروقت از کار فرو نمانی و کشت تو از وقت درنگذرد.
جون وقت درودن و کشتن باشد بیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت
سال دیگر امسال میکن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن بوش باشد، ترا نیز
ببوشد وهر زمینی که خویشتن را نبوشد ترا نیز نبوشد و جنان کن که دایم بعمارت
کردن مشغول باشی، تا از دهقانی بر خوری (ص ۲۲۷) و اگر بیشه ور باشی
از جملهٔ بیشه‌وران بازار، در هر بیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش، تا خریدار
بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان تو کنند و بکم‌مایه سود قناعت کن،
تا بیك بار ده یازده کنی دوبار ده نیم کرده باشی، بس خریدار مگریزان بمکاس و
لجاج بسیار، تا در بیشه وری مرزوق باشی و بیشتر مردم ستد و داد با تو کنند، تا
جیزی همی فروشی، با خریدار بجان و دوست و برادر و بارخدای سخن گوی و
در تواضع کردن مقصر مباش، که بلطف و لطیفی از تو جیزی بخرند و به تحسی و
ترش رویی وسفیهی مقصود بحاصل نشود و جون جنین کنی بسیار خریدار باشی،
ناجاره محسود دیگر بیشه‌وران گردی و در بازار معروف تر و مشهورتر از جملهٔ بیشه
وران باشی؛ اما راست گفتن‌عادت کن، خاصه بر خریده (۲) و از بخل ببرهیز ولیکن

---

(۱) در اصل در تمام موارد «کست» (۲) در اصل نقطه ندارد

ف نگاه دار و بر فرو دست تر ببخشای وبدانك برتر از تو باشد و نیاز مند باشی٬
وه دار و زبون گیر مباش وبا زنان و کودکان در معامله فزونی مجوی و از غریبان
ی مخواه وباشرمگین بسیار مکاس مکن ومستحق را نیکو دارو با بادشاه راستی کن
بخدمت بادشاه حریص مباش و با لشکریان مخالطت مکن و با صوفیان صوفی صافی
، و سنگ و ترازو راست دار و باعیال خود دودل و دو کیسه مباش و باهمبازان
ن ۲۲۸ ) خود خیانت مکن و صناعتی که کنی از بهر کار شناس و ناکار شناس
یکسان کن ومتقی باش ؛ اگر دستگاهت بود قرض دادن بغنیمت دار و سوگند
وغ مخور و نه براست و از ربوا خوردن دور باش و سخت معامله مباش [ واگر
ویشی وامی دادی چون دانی که بی طاقت است بیوسته تقاضا مکن وبیوسته تقاضا
ن ؛ ] نیك دل باش تا نیك بین باشی ٬ تا حق تعالی بر کسب و کار تو برکة بخشد
ر بیشه‌ور که برین جمله باشد جوانمرد تر از همه جوانمردان باشد و از جمله
وران هرقومی را در صناعتی که باشد در جوانمردی طریقی است : آنچ شرط
قوم است گفته آمد در باب آخر ٬ جوانمردی هر جنس بحسب طاقت خویش
م ٬ انشاءالله تعالی .

# باب جهل و جهارم

## در آیین جوانمردی

بدان ای بسر که اگر جوانمردی ورزی اول بدانك جوانمردی جیست و از جه خیزد، بس بدانك سه جیزست از صفات مردم که هیچ مردم را نبایی که بر خویشتن هم گواهی دهد که مرا این نیست، دانا و نادان و خردمند همه بدین از حق‌تعالی خشنودند، اگر جه حق‌تعالی کم کس را دادست این سه جیز و هرکرا این سه جیز باشد از جمله خاصگیان حق تعالی باشد: **اول** خرد، **دوم** راستی، **سیوم** مردمی. بس بحقیقت دیگری بدعوی کردن خلق هیچ کس نخیزد (۱) و راستی و مردمی دعوی بدروغ نمیکنند، از بهر آنك هیچ جانوری نیست که این سه صفت (ص ۲۲۹) در وی نیست، ولیکن کندی آلت و تیرگی راه اصل این دو تن بیشتر (۲) خلق بسته میدارد، که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات، تا اگر اورا عالم کلی و عالم جزوی حوالی هردو بود (۳)، جنانك در تن آدمی از طبایع افلاك و انجم و هیولی و عنصر صورتی و نفس و عقل که ایشان هریك علی حده حالتی اند، بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست. بس خالق این جمع بندها قایم کرد، ایشانرا بیك دیگر قایم کرد و ببست، جنانك درین جهان بزرك می بینی در بندکان و افلاك و طبایع که طبیعت بجنسیت ضد یك دیگرند و خاك و هوا ضد یك دیگرند، بس خاك واسطه گشت، میان آب و آتش بندی افتاد: خاك را بخشکی و (۴) باآتش و سردی با آب و آب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش و آتش را بجوهر باثیر (۵) [واثیر را] بتابش آفتاب که بادشاه انجم و

(۱) خ: و جون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق هیچ کس بحرد (۲) خ: ولیکن کندی و تیرگی و نندی راه اصل این بر بیشتر (۳) خ: تااورا اگر عالم کل واگر عالم جزو خوانی هردو روا بود (۴) واو درین مورد زائد می نماید (۵) در اصل نقطه ندارد

افلاك است و شمس بجوهريت با هيولى و هيولى او از تابش هيولى (۱) كه شمس را جوهر از عنصر خاص (۲) است و هيولى را با نفس بند افتاد بفيض علوى ونفس را با عقل و همچنين مطبوعات را بند افتاد با طبايع بمادت قوت (۳) دعوى (٤) اگر مطبوعات از طبايع مادت قوت (۳) نيابد بدان بندى كه بدو بسته است تباه گرددو طبايع ازفلك وفلك از هيولى وهيولى ازنفس ونفس ازعقل، هم برين جمله قياس كن ونيز هرچه(ص ۲۳۰) درتن آدمى تيرگى وگرانى گرد آمد ازطبايع گرد آمد، صورت و چهره وحيوة وقوت وحركات ازافلاك گرد آمد وحواس بنجگانۀ جسدانى جون شنودن و ديدن و بوييدن و چشيدن (٥) [ وبساويدن ] از هيولى گرد آمد و حواس روحانى جون يادگرفتن و تدبير كرن و تفكر كردن و خيال بستن و گفتن از نفس گرد آمدو هرچه درتن آدمى شريف تر چيزى است كه آنرا معدنى بيدا نيست واشارت بجاى نتوان كرد، جون مردمى و دانش و كمال و شرف كه مايۀ اينهمه عقل است و خرد، از فيض عقل علوى آمد در تن، بس تن بجان زنده است و جان بنفس ونفس بفعل (٦) هركرا تن جنان (۷) بينى از جان لابدست و هركرا گويا بينى از نفس لابدست و هركرا نفس جويا بينى [ از عقل لابدست ] و اين با همه آدميان موجودست وليكن جون ميان تن وجان بيمارى‌حجاب شود بند اعتدال سست شود، از جان بتن مادتى نرسد، يعنى جنبش وقوت و هركرا ميان نفس و جان گرانى صورت حجاب شود از نفس بجان مادتى نرسد تمام، يعنى حواس بنجگانه و هركرا ميان نفس و عقل تيرگى و ناشناسى حجاب گردد مادت عقل بنفس نرسد، يعنى انديشه و تدبير و مردمى و راستى . بس بحقيقت هيچ جسدى‌بى خردى ومردمى نباشد، ولكن فيض علوى منفذ (۸) روحانى بسته بود، دعوى يابى و معنى نه؛ بس هيچ كس نيست بدنيا كه مردمى‌دعوى نكنند، ولكن اى بسر تو جهدكن تاجون ديگران نباشى‌و دعوى بى‌معنى نكنى وفيض‌علوى مبعد روحانى (۹) (ص ۲۳۱) گشاده دارى، بتعليم و تفهيم، تاترا همه‌معنى‌بى‌دعوى [بود]

---

(۱) خ : وشمس را بجوهريت باهيولى قبول او از تاثير هيولى (۲) خ : خامس (۳) عبارتيكه در ميان دوعلامت (۳) گذاشته شده در متن نيست و باهمان خط متن بسرخى‌درحاشيه افزوده‌اند و بجاى آن راده گذاشته‌اند وتمام اين عبارت در چاپ‌مرحوم‌هدايت نيست (٤) خ : وعوى
(٥) در اصل : حسدن (٦) خ : بعقل (۷) خ : جنبان (۸) در اصل نقطه ندارد
(۹) خ : و فيض علوى رامنفذ روحانى

و بدان ای پسر که حکیمان از مردمی و [ خرد ] صورت ساختند بالفاظ (۱) بجسد، که آن صورت تن و جان و حواس و معانی بود چون مردی و گفتند: تن آن صورت جوانمردی بود و جانش راستیست و جوانیش دانش و معانیش صفاتش، صورت را ببخشیدند بر خلق، گروهی را تن رسید و دیگر را هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی؛ اما آن گروه کی نصیب ایشان ۵
نرسید آن قوم سپاهیان و عیاران و بازاریان‌اند، که مردمان ایشانرا نام جوانمردی نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان برسید خداوند معرفت ظاهرند و فقراء تصوف، که مردمان ایشانرا ورع و معرفت نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا واصفیا اند، که مردم ایشانرا دانش فزونی نام
نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی برسید روحانیان اند و ۱۰
این جمع آدمیان و پیغامبران اند. پس آن قوم که نصیب ایشان جوانمردی آمد بدان گروه تعلق دارند دانستن بحقیقت، چنانك گفته اند که: اصل جوانمردی سه چیز است: **اول** آنك هرچه بگویی بکنی، **دوم** آنك راستی خلاف نکنی، **سیوم** آنك شکیب را کار بندی، از بهر آنك هر صفتی کی بجوانمردی تعلق دارد برابر این سه چیزست.
پس ای پسر اگر بر تو مشکل شود من ببخشم (ص ۲۳۲) مر این سه صفت را برین ۱۵
سه قوم و پایگاه و اندازهٔ هریك پدید کنم تا بدانی:

**فصل:** بدانك جوانمردترین عیاران آن بود که او را از چند گونه هنر بود: یکی آنك دلیر و مردانه بود وشکیبا بهر کاری وصادق الوعده وپاك عورت و پاك‌دل و بکس زیان نکند وزیان خویش از بهر سود دوستان خویش روا دارد وازاسیران
دست بکشد و بر بیچارکان ببخشاید و بدان را از بد کردن باز دارد و راست گوید ۲۰
و راست شنود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ ندارد (۲) و بلا را راحت بیند و چون

(۱) در اصل: بالفاطله (۲) در اصل نقطه ندارد و خ: زبان نیك دارد

نیك نکری بازکشت این همه جیز هابدان سه جیزست که یاد کردم ، جنانك درحکایت می آرند :

**حکایت** : شنودم که روزی بقهستان قومی از عیاران نشسته بودند ؛ مردی از در در آمدو سلام کرد وگفت : من رسولم از عیاران مرو وشمارا سلام فرستادند و میگویند که : در قهستان جنین و جنین عیارانند ، یك کس از ما بخدمت شما می آیدو سوالي داريم ، اگر سوال مارا جواب بصواب دهيت که ما راضی شویم اقرار دهيم بکهتری شما واگر جواب صواب ندهید اقرار دهیت بکهتری ما . گفتند : بگوی . گفت : بگویند که جوانمردی جیست و نا جوانمردی جیست و میان جوانمردی و ناجو انمردیفرق جیست واگر ( ص ٢٣٣ ) عیاری برراه گذري نشسته باشد ، مردی بروی بگذرد و زمانی باشد مردی با شمشیر از بس وی فراز آید و قصد کشتن وی دارد واین عیار را برسد که : فلان مرد ازینجا گذشت ؟ عیار را جه جواب بایدداد؟ اگر بگوید غمز کرده باشد واگر نگوید دروغ گفته باشد واین هردو عیار بیشگی نیست . عیاران قهستان جون این مسئله بشنودند بیك دیکر همی نکریستند . مردی بود در آن میان ، نام او فضل(١) همدانی ، برخاست وگفت : من جواب دهم . گفتند : بگوی . گفت : اصل جوانمردی آنست که هرجه بگویی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیار آن بود که : ازآنجا که نشسته باشد یك قدم فراتر نشیند وگوید : تا من اینجا نشسته ام کس نگذشت ، تاراست گفته باشد .

و جون این سخن دانسته باشی درست گشت ترا که مایهٔ جوانمردی جیست .

**صفت لشکریان** : بس این جوانمردی کی در عیاران یاد کردیم سباهیان را هم برین رسم نمودن شرط است تمامتر ، سباهی جون تمامتر عیاری بود ، ولیکن کرم و مهمان داري و سخاوت و حق شناسی و باك جامگی و بسیار سلاحی در سباهی باید که بیش بود ، اما زنان (٢) دوستي و خویشتن داري و جرومی و سر افکندگی

---

(١) خ : فضل الله (٢) دراصل نقطه ندارد

که در سپاهی هنرست و در عیاری عیب . اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرط
است و این فصل درباب پیشه ( ص ۲۳٤ ) وران یاد کردیم .

**صفت علماء دین :** آن گروه که ایشانرا از صورت مردمی تن و جان رسید
گفتیم که خداوندان معرفت دین اند و فقراء تصوف ، که مردمی ایشانرا معرفت و
۵ ورع خوانند و این قوم را جوانمردی از همه بیش است ، از بهر آنک جوانمردی برین
صورت و راستی جان ایشان را امانست ، یعنی راستی بس از حق ادب ، این گروه
از خداوندان معرفت دین اند ، جون علما با مردمی ، آنک این صفتها درو بود :
یکی آنک گفتار با ورع دارد و پسندیده و همچنان کردار با ورع پسندیده و در دین
متعصب بود و از ریا دور بود و هرگز جشم بکس (۱) نشود جز بکار دین و از بهر
۱۰ نفاق دین پرده کس ندرد و عادت نکند فتوی بدستهٔ دادن ، تا بدان دلیری نکنند و
سوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند واگر بیجارهٔ را سهوی بیفتد و
بنزدیك وی آید و درمانش داند بخیلی نکند و بطمع بیاموزد و دین بدنیا نفروشد و
زهد بر خلق عرضه نکندو به نیك نامی معروف باشد وفاسق را بر فسق ملامت نکند،
خاصه در بیش خلق و اگر کسی را وعظی کند بنهان از خلق کند ، که در بیش
۱۵ مردمان ملامت جفا باشد و هرگز بخون خلق دلیری نکند و فتوی ندهد ، اگر جه
داند که آن کس مستوجب قتل است ، از بهر آنك همه فتویهاء خطا در توان یافت
الا خون ، که مرده زنده نشود و واجب کند که در تعصب مذهب کسی را کافر نخواند ،
که کفر خلاف ( ص ۲۳۵ ) دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب
انکار نکند ، که نه هرجه او نداند کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکند . هر فقیهی
۲۰ و معتمدی که بدین صفت باشد هم مردم بود و هم جوانمرد .

**صفت اهل تصوف :** شرط اهل تصوف وادب و مردمی این قوم خود یاد کرده
آمده است ، استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری در کتاب رسایل آداب التصوف
وشیخ ابوالحسن المقدسی (۲) در بیان الصفا و ابومنصور الدمشقی در کتاب عظمة (۳)

---

(۱) خ : خشمگین (۲) خ : القدسي (۳) خ : عظمةالله

ی علی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب ، که از مشایخ یاد کرده اند در کتابهای دیگر و عرض درین کتاب مرا بند دادنست و روز بهی جستن است ، ولکن شرط تنبیه بجای آوردم ، تا اگر بااین گروه مجالست کنی [ نه ] تو برایشان گران باشی و نه ایشان بر و و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم ، از بهر آنك بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندگانی کردن بحق وحرمت که باین طایفه ، که خودرا برتر و بهتر از همه خلق وینند وشنودم که اول کسی که طریقت کشف کرد عزیز بیغامبر بود ، علیه السلام ، ا بدانجا رسید که جهودان لعنهم الله اورا ابن الله کفتند ، [ خاك در دهان ایشان باد . شنیدم نیز که در ایام رسول اصحاب صفه دوازده کس بودند مرقع پوش و رسول ا ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشتی ] ؛ بس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفهاء دیگر و ادب و جوانمردی درین دو گروه از دو گونه اشد : یکی خاصه فقراء تصوف را بود ودیگر محبان را وهردو را (١) (ص ٢٣٦ ) اد کنیم و بدانك تمام ترین درویشی آنست که مادام مجرد باشی و تجرید [و] یگانگی ین تصوف است .

**حکایت :** جنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند ؛ یکی مجرد بود و یگری بنج دینار داشت . مجرد دلیر همیرفت و باك نداشت و هرکجا رسیدی ایمن ودی و جایگاه مخوف میخفتی و میغلطیدی بمراد دل و خداوند بنج دینار از بیم یارستی خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی ؛ تا وقتی بسر جاهی رسیدند ، جایی مخوف بود و سر جند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد و خوش بخفت و خداوند نج دینار از بیم نیارست خفتن . همی گفت : جکنم ؟ بنج دینار زر دارم و این جای مخوف است وتو بخفتی ومرا خواب نمیگیرد ، یعنی که نمی یارم خفت و نمیارم رفت . صوفی مجرد گفت : بنج دینار بمن ده . بدو داد . وی بتك جاه انداخت ، گفت : رستی ، ایمن بخسب و بنشین ، که مفلس در حصار رویین است .

---

(١) جمله «وهردورا» دراصل مکرر شده است ، درآخر صحیفهٔ پیش وآغاز صحیفهٔ بعد .

پس باجماع مشایخ تصوف سه چیزست : تجرید وتسلیم وتصدیق ؛ چون نظر یکی داری از آفت جدا باشی و از همگی خود بی منع باشی ، عین طریقت تو آنست ؛ پس درویش که تسلیم بکار دارد ، درحق خویش ، با هیچ برادر مکاشفت نکند ، مگر درحق برادر یا خود و رشك او مادام باید که برآن بود که چرا برادر من از من بهتر نیست
۵ و منی از سر بیرون کند ( ص ۲۳۷ ) و صاحب غرض نباشد و غرض جانب خود بگذارد و نظر تجرید و تصدیق کند و بچشم دوگانگی در هیچ کس ننگرد و نظر و بنداشت و خلاف بگسلد ، که آن نظری بی بنداشت بود و تصدیق بود و هر گـز کس برو خلاف نکند و عین حقیقت نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق پای برآب نهد آب درزیر پای او بسته گردد و اگر درین
۱۰ باب سخنی گویند و دانی که از طریق عقل آن روا بود ، اگر چه نا ممکن بود ، چون حقیقت صدق بشناختی انکارمکن و باوردار ، [ که صدق اثری است که آنرا نه بعقل و نه بتکلّف دردل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عز وجل وسرشت تن ] و درویش آن بود که بعین صدق نگرد و وحشت را بیشه نگیرد و بظاهر و باطن یکی بود و دل از تفکّر توحید خالی ندارد و لختی در اندیشه آهستگی گزینند ، تا در آتش تفکر
۱۵ سوخته نگردد ، که خداوندان این طریقه تفکررا آتشی نهادند که آب اوار تسلّی بود ؛ پس عشرت و رقص و سماع را دام تسلّی نهادند و اگر درویش بسماع و قول راغب نباشد مادام ازآتش تفکر سوخته گردد وآن را که تفکر توحید نباشد سماع وقول کردنش محال بود ، که تیرگی بر تیرگیش افزاید و شیخ اخی زنگانی در آخر عمر سماع را منع کرد و گفت : سماع آبست ، آب آنجا باید کـه آتش باشد ، آب بر آب ریختن تیرگی و وحل
۲۰ افزاید ؛ اگر در قومی که پنجاه مرد بود یکی با آتش بود ، جهل و نه تن را از بهر یك تن تیرگی نتوان افزود ، شکیب از آن یك تن نه توان ساخت که ( ص ۲۳۸ ) از آن دیگران صدق ؛ اما اگر درویشی بود که نور ادب باطن روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن است ، تا آن دو بیك صورت آراسته بود ؛ پس درویش باید که معتمد باشد

و جوب زفان وبی آفت و بوشیده فسق وظاهر و ورع وباك جامه با آلتهاء سفر وحضر و درویشان تمام ، جون عصا و رکوه و کوزهٔ طهارت و سجاده و مروحه [۱] و شانه و سوزن و ناخن بیرای و کتف ، باید که از درزی وجامه شوی بی نیاز بود و بدین دون جیز برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود و بجایگاه تنها لا نشود ، که آفت از تنهایی خیزد و جون در جایگاه شود مانع الخیر نباشد و کس را ابز تعرّف منع نکند ونخست بای افزار جب بیرون کند و بای راست در بوشد زمیان سته در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سجاده او نهند وجون بنشیند بدستوری نشیند وبدستوری دو رکعتی بگزارد وبهر وقتی که در آید ورود سلام کند یا نکند روا بود ، اما بر صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیك دارد و از منهیّات برهیز کند و اگر معاملت طامات نداند سخنهای طامات یاد میکند، تا [۲] در جایگاهی کی دیر تر ماند عزیزتر باشد وبستم صحبت کس نجوید و بیران را حرمت دارد ، که حرمت فریضه است و صحبت نه و همه کاری برضا وحکم جمع کند و اگر جمع انکار کنند اگر جه بی گناه باشد جمع را خلاف نکند و استغفار (ص ۲۳۹) وغرامت و خورده بر خلق سخت نگیرد ، تا بروی نیز خورده سخت نگیرند تا بروی نیز سخت نگیرند واز سر سجاده کم غایب شود وبقصد بازار نرود واگر بکاری بر خواهد خاستن بهر حاجتی که بود یا کاری از آن خویش خواهد کردن بدستوری جمع کند واگر جامه بوشد یا بیرون کند دستوری از جمع بخواهد یا از بیر جمع و بر سجاده متکّی و مربع ننشیند و بنهان از قوم خرقه ندرّد و بنهان از قوم جیزی نخورد ، اگر همه یك بادام باشد ، که آن را زشتی خوانند و نام جیزی بحس ظاهر نبرد ، مگر بنامی کـه جمع خوانند و بین جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند موافقت کند و اگر بر دارند هم جنین و تا بتواند خرقهٔ کس باره نکند وتفرقه طعام نکند ، که درین دو کار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن و آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و بای بر خرقه وسجادهٔ کسان ننهد و در میان جمع شتاب نرود و بیش جمع بسیار نگذرد [۳] و بر جای کسان ننشیند و

---

(۱) در اصل : مردوحه (۲) در اصل : یا (۳) دراصل : بسیار نرود و نگذرد و بر کلمهٔ نرود خط کشیده شده است

جگر خواره نباشد و دروقتیکه سماع کنند یا خرقه باره کنند یا سرآشکارا (۱) کنند برنخیزد وبا هیچ کس سخن نگوید ورقص بیهوده (ص ۲٤۰) نکند و چون جامه بر تن باره شود درحال بیرون کند وبیش بیربنهد واگر درویشی اورا نکوهد بابستاید شکر زبان اوبکند وچیزی بیش نهد واگر درویشی اورا خرقهٔ دهد بستاند و بگوید که بشاید وببوسد

۵ وآنگاه بدوباز دهد واگر کار درویشی بکند یاجامهٔ دوزد یابشوید بی‌شکری بدو بازندهد واگر اکراهی ازوی بدرویشی رسد زود کفایت کند و کفّارت کند واگر راحتی رسد زود شکر آن بکند وانصاف ازخود بدهد وتابتواند ازکس انصاف نخواهد، خاصه ازدرویشان؛ مردم اصفاهان (۲) ایشان خواهند وندهند وقوم خراسان نخواهند وندهند وقوم طبرستان نخواهند وبدهند وقوم بارس بخواهند و بدهند (۳) وشنودم که صوفی گری نخست در

۱۰ فارس بیدا آمد ودرویش باید که درجوانی رنج خویش بگنج دارد وبه بیری آهستگی گزیند ووقت نان خوردن (۞) از سفره غایب نباشد، تاقوم درانتظار نباشند وبیش از جمع دست بنان نکند ودست ازنان بازنگیرد، الا باتفاق قوم وزیادت ازتفرقه چشم ندارد وکس را بی‌دستوری درنصیب خویش انبازنکند واگر بعلّتی طعام نتواند خوردن بیش ازنهادن (ص ۲٤۱) سفره عذر آن بخواهد و برسر سفره هیچ نگوید واگر روزه

۱۵ دارد و سفره بنهند از روزهٔ خود خبر نکند و روزه بگشاید و طهارت بی تمیز نکند و بای برزبر سجّاده ننهد و الوان طهور نباشد. شرط جوانمردی و صوفی گری و ادبار اینست که گفتم / اما شرط محبّ آنست که طامات صوفیان را منکر نباشد وتفسیر طامات برسد وعیب ایشان بهنر دارد وبمثل کفر ایشان جون ایمان دارد و سرّ ایشان باکس نگوید وبرکار بسندیده نیکو گوید و برنابسندیده کفّارت کند وجون بیش ایشان شود

۲۰ جامه باك دارد وبحرمت برجای نشیند و خرقهٔ ایشانرا آنچ نصیب اوبود حرمت دارد وبنوشد وبرسر نهد وبرزمین ننهد وبکاری دون بکار نبرد وتابتواند ازنیکی کردن خالی

(۱) در اصل: تیر محارا واصلاح آن ممکن نشد

(۲) دراصل: اصفان (۳) دراصل «بخواهند وبدهند» هردو نقطهٔ با ندارد ونفی واثبات این دوفعل معلوم نیست، بنابرنسخهٔ جاپ مرحوم هدایت اصلاح کردم (۞) ازاینجا تاسطر ۱۲ صحیفهٔ ۱۹۲ که همین نشان

۲۵ مکرر می‌شود درچاپ مرحوم هدایت نیست وازنسخه افتاده است وعبارت را بهم آمیخته وبهم بیوسته است.

نباشد و اگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند وی نیز بنهد و اگر چنان که آن خرقه از سر عشرت نهاده باشند بدعویی یا بطعامی باز خرد و بردارد و یك یك را ببوسد و بخداوند باز دهد و اگر آن خرقه از نقار افتاده باشد البته بدان مشغول نشود و به پیر باز گذارد و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد و اگر وقتی درافتد بجای بنشیند و هیچ سخن نگوید، تا ایشان خود کار خود بصلاح آرند و درمیان صوفیان وکیل خدای نباشد که گوید: وقت نماز آمد، یا برخیزید تا نماز کنیم، باعث طاعت نباشد، که مستغنی اند (ص ۲٤۲) از طاعت فرمودن کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد، که چنین کس را پای افزار خوانند و هر گاه که طعام شیرین یابد، اگر چه اندك بود، پیش ایشان برد و عذر اندك بگوید: هر چند اندکی بود نخواستم که رسی کنم، که حلوا بصوفیان اولی تر،

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد   هر کس داند پیر و جوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی   حلوا در کار صوفیان باید کرد

هر گاه که چنین باشی تمامی و راستی محبّان بجای آورده باشی، که شرط جوانمردی و راستی محبّان اینست. امّا آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان و حواس رسید، یعنی جوانمردی و راستی و دانش، آن پیغامبران اند، هرچندی که در وی این سه صفت موجود باشد و مجموع ناچاره پیغامبری مرسل باشد یا وصی حکیم، از بهر آنك هر دو تفسیر جسدانی و روحانی در وی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش و اگر بر تو پوشیده ماند (۱) که چرا دانش را زبر معرفت جای دادند و چرا دانش را بر شناسنده ترجیح نهادند این بند بر تو بگشایم: بدانك معرفت بپارسی شناختن است و شناختن آن بود که چیزی را از حدّ شناختن بدر آشنایی آوری و بپارسی علم دانش است که آشنا را و بیگانه را در آشنایی و بیگانگی تمام بشناسی، تا درجات (ص ۲٤۳) نیك و درجات بدبدانی و چنان دان که تمامی دانش بر پنج گونه است: آن سبب و کیفیّت و کمیّت و سبب یعنی جنسیّتی (۲) و خوبی و چرائی (۳) و چندی و بهانه

---

۱) دراصل بر توشیده ماند (۲) ظ: چیستی (۳) دراصل: حرالی

جنسیّتی(۱) جنان بود که گوئی : فلان را شناسم که جیست و کیست و آن معرفت بود
وبهایم باآدمی درین معرفت شریك است ، ازبهرآنك او غذا و بچهٔ خویش بشناسد و
آدمی هم جنین ، ولکن چون درآدمی دانش زیادت آمد جیستی باچگونگی وجندی و
جراء را ونهاد آدمی بدانست ، نه بینی که جون بهایم را آتش درجای کنی که خورش گاه
اوبود تاسربدو نکند و رنج آتش بدونرسد دورنشود ، ازبهرآنك او آتش را بجنسیّتی(۱)
شمارد نه بچگونگی وآدمی جیستی وجگونگی بشناسد . پس معلوم شد که دانش زبرمعرفت
است ، ازین سبب گفتم که هرکرا کمال دانش بودوی بیغامبری بود ، ازبهرآنك بیغامبران رابرما
جندان شرف است که ما را بر بهایم ، از بهر آنك بهایم را شناخت جیستی است و
بس و آدمی را جندی و جگونگی و بیغامبران را که تمام ترین مرد مانند جگونگی و
جندی و جرایی و نهایت و بهایم هم این داند که آتش بسوزد و بس ، آدمی بداند که
جون سوزد وتمام ترین بداند که بسوزد و جون سوزد و جرا سوزد وبجه بهانه سوزنده
است . اما تمام ترین آدمی آن مردم است که او را تمامی جوانمردی بود و تمامی
جوانمردی آن بود کـه او را تمامی دانش بود و آن بیغامبران را بود و تمامی
بیغامبری روحانی باشد ، ازبهر آنك درجهٔ آدمی (ص ۲٤٤) بیشتر وبرتر ازمنزلت(۲)
بیغامبری منزلتی نیست . بس آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی تن وجان وحواس
و معانی رسید جز بیغامبران نباشند بس جون بحقیقت کسی را از صورت نصیب مردمی
تمام رسیده باشد ازو جز برموجب صفا صفت نتوان کرد وبرتر ازو هم جون او بود و
شناس او بمعامله بود ، بقول و تجربت ، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها
و هم ازو بدو دراز و بود و هم در او بدو ازو بود ، او ازو به او بود ، او با او بود ،
آبش با صفایش باسلب بود و قصد او بی غرض و بی‌طلب بود ، از وحشت بری(۳) بود
و از خودی منزّه بود و از سلب جدا باشد ، بقای او در فنا بود ، از فنا بفنا با بقا
بود ، در فنا با بقا باقی بود ، درصفا بی صفت صافی بود وخود را درجز از خود بیند ،
جز ازخود را بی خود نه بیند و در عین بعین بی عینی نگرد . بس منزلت این گروه
اگر از بر بود و جای نظر بود روا باشد . بس ای بسرجهد کن تا بهر صفت که باشی

(۱) ظ : چیستی (۲) کلمهٔ «منزلت» باخطدیگری بربالای سطر افزوده‌شده است (۳) دراصل: بوی

یش باشی و با جوانمردی قرین باشی ، تا از جهان گزین باشی و از هر طایفـهٔ که
ستی و باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن نا حفاظ مباش و مادام همه چیز
سته دار : چشم و دست و زبان ازنا دیدنی ونا کردنی و نا گفتنی و سه چیز بر دوست
دشمن گشاده دار : در سرای و بند سفره ( ص ٢٤٥ ) و بند کیسه و بدآن قدر که
اقت داری دروغ مگوی ،که اصل ناجوانمردی دروغ گفتن است وا گر کسی اعتماد
کند بر جوانمردی تو ، اگر خود عزیز ترین کسی باشی و عزیز ترین کسی را از
ن تو کشته باشند و بزرگترین دشمنی باشد از آن تو ، چون خود را تسلیم کرد و
جز قرار داد و از همه خلق اعتماد بر تو کرد اگر جان تو بخواهد شد در آن
ار بگذار تا بشود و باك مدار و از بهر او تا جان بکوش ، تا ترا جوانمردی رسد
دیگر تا تو باشی بانتقام گذشته مشغول نباشی وبروی خیانت نه اندیشی ، که درشرط
جوانمردی نیست و بدان ای پسر که این کوی کوی درازست و اگر جوانمردی هر
طایفه را کشف کنم درجون و جرایی این طایفه سخن دراز گردد ، اما سخنی مختصر
گویم ، که هر چه گفتم تبع این سخن است : بدانك تمام ترین جوانمردی آنست کـه
چیز خویشتن را از آن خویشتن دانی و چیز دیگران را از آن دیگران وطمع ازچیز
خلق ببری و اگر ترا چیزی باشد خلق را نصیب کنی وچیز مردمان را طمع نداری و
نج تو ننهاده باشی بر نگیری و اگر بجای خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی ازخلق دور
ور دار ، که بزرك ترین ومردم ترین جوانمردی اینست . هر که چنین زندگانی کند
که من گفتم هم دنیا او را باشد وهم آخرت . بدان ای پسر که درین کتاب چند جای
خن قناعت گفتم و دیگر باره تکرار ( ص ٢٤٦ ) میکنم : اگر خواهی که مادام
ل تنك نباشی قانع باش وحسود مباش ، تا همیشه دل تو خوش باشد ، که اصل غمناکی
سدست و بدان کار تأثیر فلك نیك و بد بمردم میرسد واستاد من گفتی که : مرد
بد که بیش بین باشد و بیش تأثیر فلك دایم گردن کشیده دارد و دهان باز کرده ،
اگر از فلك ضعفی رسد بگردن بگیرد و اگر لقمهٔ رسد بدهان بگیرد ، چنانك

حق سبحانه وتعالی میفرماید : فَخُذْ مَا آتَیْتُکَ وَکُنْ مِنَ الشَّاکِرِینَ (۱)، تأثیر فلك ازین دو بیرون نیست ؛ جون این طریق بردست گرفتی تن آزاد توهر گزبنده نگردد وطمع را دردل خود جای مده ؛ برآن جمله که ترا اتفاق افتاده باشد بنیك و بد راضی باش و بدانك همه طایفه که هستند همه بندهٔ یك خدایند عز وجل وهمه فرزندآدم اند علیه السلام ، یکی از یکی کمتر نیست . جون مرد طمع از دل بیرون کرد وقناعت بیشه گرفت از همه جهان بی نیاز باشد ؛

بگسستی ایا بسر طمع آسان‌شد　　منزلگهت ازقناعت آبادان شد

بس محتشم ترین کسی در جهان او باشد که او را بکس نیاز نبود و خوارتر و فرو مایه ترآن کس باشد که بخلق نیازمند باشد و ننگ ندارد و از بهر زروسیم (ص ۲۴۷) بندگی همچون خودی کند .

**حکایت :** شنودم که روزی شبلی رحمة الله علیه در مسجدی شد ، تا دو رکعت نماز بگزارد و زمانی بر آساید . در مسجد کودکان دبیرستان بودند ؛ اتفاق را وقت نان خوردن کودکان بود و دو کودك بنزدیك شبلی رحمة الله علیه نشسته بودند ، یکی بسر منعمی بود و یکی بسر درویشی و دو زنبیل نهاده بودند ؛ در زنبیل بسر منعم نان و حلوا بود و در زنبیل بسر درویش نان تهی . بسر منعم نان و حلوا میخورد و بسر درویش از وی حلوا همی خواست . بسر منعم گفت : اگرترا بارهٔ حلوا بدهم تو سگ من باشی ؟ گفت : باشم . گفت : بانك کن تا ترا حلوا بدهم . آن بیجاره بانك سك همی کرد و بسر منعم حلوا بوی همی داد . جند کرت هم جنین بکرد و شیخ شبلی رحمه‌الله در ایشان نظاره میکرد و میگریست . مریدان گفتند : ای شیخ ، ترا جه رسید که گریان شدی ؟ گفت : نگاه کنید که طامعی و بی قناعتی مردم جه میکند ؛ جه بودی اگر آن کودك بنان خشك تهی خود قانع بودی و طمع حلوای آن کودك نکردی ؛ تا وی را سك همجو ن خودی نبایستی بود .

بس ای بسر اگر زاهد یا فاسق باشی قانع و بسنده کار ، تا بزرك ترین و باك‌ترین

---

(۱) قران کریم ، سورة الاعراف ، آیهٔ ۱۴۱

جهان تو باشی و بدان ای پسر که من درین چهل وچهار باب این کتاب در هر فنی که دانستم ، چنانك توانستم ، باتو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم وبندی بدادم ( ص ۲۴۸ ) ، مگر درباب خردمندی ، که هیچ نمیتوانم گفتن که بستم عاقل باش ، از آنك بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانك عقل از دوگونه است : یکی عقل غریزی است و دیگر مکتبسی و عقل مکتبسی بتوان آموخت ، اما عقل غریزی هدیهٔ خدای است عز وجل ، بتعلیم نتوان آموختن ، اگر چنانك حق سبحانه و تعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی سعادت تو و درعقل مکتسبی رنج بر و بیآموز و مکتسبی با غریزی یارکن ، تا بدیع الزمان باشی ؛ پس اگر غریزی نباشد من و تو هیچ نتوانیم کردن ، باری در مکتسبی تقصیر مکن چندانك طاقت باشد ، بیآموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی (۱) باری از جمع بی خردان نباشی ونیز از دوکانه یکی ترا حاصل بود بهتر که هیچ نباشد ، که گفته اند که : چون پدر نباشد هیچ بهتر ازشوی مادر نیست . اکنون اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز (!!) که خرد را بحکمت توان آموخت ،

چنانك **ارسطاطالیس حکیم** را پرسیدند که : قوت خرد از چیست ؟ گفت :

۱ همه کس را قوت از غذا باشد و غذاء خرد حکمت است .

اکنون ای پسر بدان که هرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو و از هر علمی و هنری و هر پیشهٔ که من دانستم فصلی یاد کردم ، در چهل و چهار باب این کتاب و بدانك ای پسر که از خردی تا به پیری عادت من این بود و چنین بودم و شست و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان ( ص ۲۴۹ ) بپایان بردم

۱ و این کتاب آغاز کردم در سنهٔ **خمس و سبعین و اربعمائه** واز پس این اگر حق تعالی عمر دهد هم برین باشم تا زنده باشم وآنچ بر خویشتن بسندیدم برتو همان بسندیدم ؛ اگر تو بهتر ازین عادتی و خصلتی همی بینی چنان باش که ترا بهتر بود و اگر نه این

(۱) در اصل باشی (⊛) از جائی که از سطر ۱۱ صحیفهٔ ۱۸۷ این علامت گذاشته شده است تا اینجا در چاپ مرحوم هدایت نیست واز نسخه افتاده است و عبارت بهم آمیخته و بهم پیوسته است .

بندها و عادتهای من بگوش دل بشنو و کاربندو اگر نشنوی و نپذیری بر تو ستم نیست آن کس که اورا خدای نیك بخت آفریده باشد بخواند و بداند، که جمله علامت نیك بختان است در دو جهان . ایزد تعالی و تقدس برمن و برتو رحمت کناد و خشنودی من در تو اثر کناد ، بحق محمدالمصطفی و آله و عشرته الطاهرین وسلم تسلیماً کثیراً ۵ و الحمدلله رب‌العالمین ( ص ۲۵۰ ) .

کتبه العبدالضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمدبن محمودبن علاءالدین البخاری الملقب بمحمد الفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائه ، **صاحبه و مالکه اجل اعز اکرم اشرف اوحد** اطهر اظهر مربی علما و مساکین مقبول الملوك والسلاطین استاد الصباغین استاد هندو بن الاجل المحترم المکرم المرحوم استاد بختیار الطوسی الملقب ۱۰ استاد هندوی آل کر اطال الله بقاه ورزقه تمام للعلم والادب ، آمین رب‌العالمین وبالله العصمة والتوفیق .

پایان

# حواشی و تعلیقات بر قابوس نامه

بقلم سعید نفیسی

**ص ۱ ـ س ۵: وشمگیر** ـ بجز متن حاضر در تمام کتابهای فارسی و عربی همه جا نام پدر قابوس « وشمگیر » ضبط شده و این اسم مشتق است از « وشم » و « گیر » امر فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده استعمال میشود. وشم بضم اول و سکون دوم و سوم بنا بر گفتهٔ صاحب برهان قاطع پرنده‌ای باشد شبیه بتیهو لیکن از تیهو کوچك ترست و آنرا عربان سمانی سلوی و ترکان بلدرچین گویند. زمخشری درمقدمة الادب اسم این پرنده‌را بفارسی «ورتیج» ضبط کرده و این همان مرغیست که در زبان عوام طهران « بدبده » خوانده می شود و هنوز این لفظ وشم دراستراباد بهمین معنی استعمال میشود منتهی بلهجهٔ شمال ایران امروز آنرا بضم اول وثانی و سکون سوم ادا میکنند. حتی وشم بتنهائی هم نام گذاشته‌اند (تاریخ سید ظهیرالدین ص ۱۵۳).

**ص ۲ ـ س ۷: ابوالمؤید بلخی** از بزرگان نظم ونثر فارسی در زمان سامانیان بود که در اواخر قرن چهارم میزیسته است، مختصر اشاره ای بدو در لباب الالباب (ج ۲ ـ ص ۲۶) است. مؤلف مجمع الفصحا اورا با ابوالمؤید رونقی بخارائی شاعر معاصر وی اشتباه کرده، این ابو المؤید آثاری بنظم ونثر فارسی داشته است واز میان کتب نثر وی کتابی بدست ما رسیده است که نزدیك دو هزار بیت کتابت دارد در عجایب بلدان باسم « عجایب الاشیاء » یا «عجایب الدنیا » که اصل آن ازابوالمؤید دست و در حدود سال ۶۱۳ مؤلفی دیگر الحاقاتی برآن کرده ومطالبی تازه‌تر برآن افزوده‌است ولی هرجا که سخنان ابو المؤید بوده بهمان سبك وسیاق انشای قرن چهارم باقی مانده. ازین کتاب یك نسخه در کتابخانهٔ شرقی کمبریج از شهرهای انگلستان و یك نسخه نزد آقای ملك الشعراء بهار در طهران موجودست، منتهی در نسخهٔ کمبریج چون نخستین

مطالبی که پس از خطبه کتاب آمده است از قول ابومطیع بلخی است درپشت کتاب بخطا مؤلف آنرا «ابوالمؤید ابوالمطیع بلخی» نوشته‌اند ودرصدر کتاب نوشته شده‌است: «رساله عجایب الاشیاء من کلام ابو مطیع البلخی رحمة الله علیه» ولی خطبهٔ کتاب که اینك عیناً آنرا نقل میکنم ازین‌شبهه بیرون می آورد: «چنین گوید ابوالمؤید بلخی رحمة الله علیه که مرا ازطفلی هوس گردیدن عالم بود واز بازارگانان ومردم اهل‌بحث عجایب ها بشنیدم وآنچه در کتب خواندم جمله بنوشتم و جمع کردم از بهر پادشاه جهان امیر خراسان ملك مشرق ابوالقسم نوح بن منصور مولی امیرالمؤمنین، تااورا ازمطالعهٔ آن موانست بود و حق نعمت اورا گزارده باشم که‌برمن وعالمیان واجبست، توفیق میسر باد»

و پس از آن چنین بمطلب آغاز میکند: «چنین گوید ابومطیع بلخی که در هندوستان درختی است ....»

ازین خطبه مسلم میشود که این کتاب را ابوالمؤید بلخی پس از سفرها که درکودکی کرده است باسم پادشاه سامانی ابوالقاسم نوح بن منصور، هشتمین پادشاه این سلسله که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ شهریاری کرده، پرداخته است.

مطالبی که درین کتاب آمده راجعست بعجایب هند واندلس وروم وسوریه و طبرستان و بخارا و ترکستان و یمن و نوبه و دیلم و خراسان و نهاوند و آذربایجان وسمرقند وچین ومصروسیستان و جزیرهٔ کیش (درخلیج فارس) ودریای چین وغیره.

درین کتاب مطالبی از فردوس الحکمه تألیف ابوالحسن علی بن سهل بن ربن طبری نقل کرده است که درسال ۱۸۵ (سال سوم خلافت متوکل) تألیف شده.

اما عصر مؤلف دومی که مطالبی دیگر برآن افزوده ازین حکایت معلوم می شود: «حکایت، در سنه ثلاث عشر وستمائه (۶۱۳) که منِ بنده در سفر حجاز بودم بکنار دریای مصر رسیدم و ازآن جماعت که آنجا مقیم‌اند پرسیدم که عجایب دریا چیست؟ گفتند. که سنك این دریا شکل خرچنك دارد بزرك وکوچك، گویا خرچنك بوده‌است

کـه سنك شده و آنرا سرطان بحری گویند و در دارو های چشم بکار برند و عظیم سود مندست . »

این ابو مطیع بلخی بجز ابو مطیع حکم بلخی از اصحاب ابو حنیفه و راوی فقه الاکبر اوست که در سال ۱۹۹ رحلت کرده (تقویم التواریخ حاج خلیفه) . این ابو مطیع دوم از معاصرین و سابقین نزدیك بعهد ابو المؤید است وظاهراً مهندس زبردستی بوده است چنانکه در کتاب زینت المجالس تألیف مجدالدین محمد حسینی مجدی این حکایت درباب وی (فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غرایب) آمده است : « آورده اند کـه ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشت ، شعر

۱ تمتع زهر گوشه ای یافته — زهر خرمنی خوشه‌ای یافته

درمدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود ، در آن اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او بامیر اسمعیل سامانی میرسید ، ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده نزد امیر برده بوسیلهٔ آن هنر بدو تقرب جوید ؛

۱ لاجرم فکرت برساختن طلسمی گماشته در اندك مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن انداخته که هر گاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی برآن طبل زدی ، دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هر گاه دست بر آن طبل زدی بادی ازو جداشدی وآن مرض بدین حیله ازوی مندفع گردیدی واین هرسه تحفه را نزد امیر برد ، چون او مردی بود ممسك و مدخل و متلوّن المزاج و ناقابل ،

۲ چنانچه اورا بخیل آل‌سامان وقارون آن قوم میگفتند ، التفاتی برآن صنایع ننموده بزبان آورد که امثال این اشیاء در سرکارما نمی باید ، چه ساختن این تصاویر درشرع از جملهٔ محظوراتست واز قبیل محذورات . ابو مطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر وآشفته ضمیر گشته آن مرغ بآن تمثال درهم شکست و آن طبل که علاج قولنج بود بحال خود

گذاشت وبعد از ابوالعباس چون امیرتاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابوالمطیع آن طبل را بخدمت وی برد ، امیر مذکور مبلغ پنجهزاردینار بابومطیع داده عذر بسیار خواست وآن طبل را که علاج او میکرد در خزانهٔ امیرتاش بود ، تازمانی که بتسخیر کرمان شتافته میان او وابوعلی الیاس محاربه روی نمود ، امیرتاش در معرکه کشته گشته خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد وآن طبل را بخدمت ابوعلی الیاس بردند وامیر کرمان طبل چوبی دید ، چون خاصیت اونمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه نگاه داشته باشند ، امیران که ازخواص امیرتاش بودند گفتند این طبل را بپنج هزار دینار خریده است ، امیر علی دست برآن طبل زد بادی از وی جدا شد ، ازین جهة منفعل شده این طبل را برزمین زده بشکست ، صورت چوبین برهیئت مردی ازآن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود وچون بروظاهرشد که آن طبل را بچه جهة ساخته اند فرمود تا آن را بهم وصل کردند ، اما عمل آن طبل باطل شد ، ابوعلی ازآن حرکت نادم وپشیمان گشت و مدتی بدان جهة متاسف می بود »

این کتاب عجایب بلدان یا عجایب‌الدنیا و یا عجایب الاشیاء تألیف ابوالموید ازکتابهای معروف متداول بوده است و درکتابهای دیگر ازآن مطالبی نقل کرده‌اند؛ چنانکه در تاریخ سیستان در چهار مورد از آن مطالبی آورده است : نخست در یك مورد آمده است که : « ابوالموید بلخی و بشر مقسم اندر کتاب بحر و بر گویند که اندر سیستان عجایب ها بوده است که هیچ جای چنان نیست . »

در مورد دیگر گوید : « گفته اند که از سیستان زر آب ریز بر خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که ابوالموید گوید . . . »

در مورد سوم گوید : « دیگر ابوالموید بلخی گوید و اندر کتاب بن دهش گبرکان نیز باز گویند که اندر شارستان سیستان که بر که گرد گنبدست یك چشمه بوده است که از زمین همی برآمد . . . »

در مورد چهارم گوید : « ابوالموید همی گوید که اندرسیستان یکی کوهست که آن همه خم آهنست . . . »

بجز این کتاب عجایب ابوالموید را کتابی دیگر بوده است که ظاهراً نسخهٔ آن بدست نیست و آن کتابی بوده است بنثر شامل حکایات وافسانهای تاریخ قدیم ایران و کتاب او در همان زمان وی معروف بوده و از آن مطالب اخذ میکرده اند چنانکه در ترجمه بلعمی از تاریخ طبری که درسال ۳۵۲ پرداخته شده و درزمان منصوربن نوح (۳۵۰ـ۳۶۶) پدر نوح بن منصور سابق الذکر بانجام رسیده ابوعلی بلعمی در سر انجام کار جمشید و ذکر سلسلهٔ پدران رستم گوید: «و حدیث ها و اخبارها وسر گذشت هاء ایشان بسیارست و بسیار گویند، ابوالموید بلخی یاد کند.»

ازین جا پیداست که ابوالموید این کتاب را پیش از کتاب عجایب خود پرداخته.

پس از ترجمه بلعمی جای دیگری که ذکر ازین کتاب ابوالموید آمده در همین مورد از متن حاضرست.

پس از آن در کتاب مجمل التواریخ (ورق ۳ پ از نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ معارف) که در سال ۵۲۰ تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست جائی که منابع خود را ذکر میکند گوید: «و از نثر ابوالموید چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف وآغش و هاوان و کی شکن....»

پس از آن در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار که در سال ۶۱۳ تألیف شده درذکر بنای رویان در جائی که از ولادت منوچهر ذکری میکند چنین مینویسد: «چنانکه در شاهنامه ها نظم و نثر فردوسی و مویدی شرح دادند کین ایرج باز خواست و آفریدون از جهان فانی بسرای باقی پیوست...»

پس از آن در کتاب تاریخ سیستان، در آغاز کتاب که مؤلف از بنای سیستان ذکر میکند گوید: «ابوالموید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذر بادگان رفت و رستم دستان باوی وآن تاریکی و پتیاره دیوان بفر ایزد تعالی پدید آمد که آذر گشنسب پیدا گشت وروشنائی برگوش اسب او بود و شاهی او را شد باچندان معجزه....». مؤلف تاریخ سیستان درموارد دیگر مکرر از «کتاب گرشاسب» و «گرشاسب نامه» ذکری میکند و مطالب از آن میآورد ولی در موارد

دیگر بجز این مورد تصریحی بنام ابوالموید ندارد. دریکی از مقدمه های قدیم شاهنامه فردوسی هم ذکری از ابوالموید و شاهنامه او بمیان آمده است. ازین ذکر هائی که در کتابهای مختلف کرده‌اند معلوم میشود که قطعاً ابوالموید افسانهای قدیم ایران را در کتابی بنثر گرد آورده است، ممکن است اسم آن کتاب مانند سایر کتابهائی که نظیر آن بنظم و نثر پرداخته‌اند «شاهنامه» باشد و فصل مبسوطی در داستانهائی مربوط بگرشاسب داشته است که آن قسمت را «کتاب گرشاسب» یا «گرشاسب نامه» می نامیده‌اند، یا اینکه ممکن است دو کتاب بنثر داشته است: یکی شامل تمام افسانه‌ها و باسم شاهنامه و یکی فقط شامل افسانه های گرشاسب باسم گرشاسب نامه یا کتاب گرشاسب و شاید منظومهٔ معروف علی بن احمد اسدی طوسی که در سال ۴۵۶ تمام شده از روی همین کتاب ابوالموید بوده باشد. درهرصورت قطعی است که شاهنامه ابوالموید پیش از سال ۳۵۲ که سال اتمام ترجمهٔ بلعمی است تمام شده زیرا که بلعمی از آن ذکری میکند.

نکتهٔ دیگر آنست که از گفتهٔ بهاءالدین محمد در تاریخ طبرستان معلوم میشود که این ابوالموید بمؤیدی نیز معروف بوده و شاید مؤیدی تخلص او در شعر یا نسب وی بوده است.

ابوالموید گذشته از نثر در نظم فارسی نیز توانائی بسیار داشته و از مقدمهٔ یوسف و زلیخای فردوسی مسلم میشود که این داستان را نظم کرده است، زیرا که فردوسی در یوسف وزلیخا (چاپ آکسفرد ۱۹۰۷ ـ ص ۱۹) گوید:

مرین قصه را پارسی کرده اند ... بدو در معانی نگسترده اند
باندازهٔ دانش و طبع خویش ... نه کمتر از آن گفته اند و نه بیش
دو شاعر که این قصه را گفته اند ... بهرجای معروف و ننهفته اند
یکی بوالموید که از بلخ بود ... بدانش همی خویشتن راستود
نخست او بدین درسخن بافتست ... بگفتست چو نانك دریافتست

پس از وی سخن باف این داستان | یکی مرد بد خوبروی و جوان
نهاده ورا بختیاری لقب | گشادی بر اشعار هرجای لب

ازین گفتهٔ فردوسی مسلم میشود که پیش از بختیاری که قصه یوسف و زلیخارا در اهواز در سلطنت بهاءالدوله دیلمی ( ۳۵۷ ـ ۳۷٦ ) نظم کرده است ابوالمؤید
۵ نیز آنرا بنظم فارسی در آورده ولی اینك اثری از آن نیست .

از اشعار فارسی ابوالمؤید فقط نوزده بیت بما رسیده است که دو بیت آنرا در درتذکرها ثبت کرده‌اند وهفده بیت دیگر درفرهنگها بشاهد لغات آورده‌اند و درمیان این ابیات سه بیت مثنوی بحر متقارب ویك بیت مثنوی بحر هزج و یك بیت مثنوی بحر خفیف است ، ازین قرار معلوم میشود که ابوالمؤید چهار مثنوی بچهار بحر
۱۰ مختلف سروده است و شاید یوسف وزلیخای وی بیکی ازین بحور بوده است وچون فردوسی یوسف وزلیخای خودرا ببحر متقارب سروده میتوان احتمال داد که شاید منظومهٔ ابوالمؤید نیزبهمین بحر بوده باشد. رجوع شرد بمقالهٔ مسود این اوراق بعنوان « ابوالمؤید بلخی » درشماره سوم دوره اول مجلهٔ شرق ( طهران ـ اسفند ماه ۱۳۰۹ ) ص ۱۲۹ ـ ۱۳٦ ، مجله کاوه شماره ۲ ـ سال ۵ ( سال اول ـ دورهٔ جدید ) ـ ص
۱۵ ۷ـ۹ و شمارهٔ ۸ از همان سال ـ ص ۱۰ وشمارهٔ ۱ ( از سال ۲ دورهٔ جدید ) ص ۱۵ـ۱٦ ولباب الالباب عوفي ج ۲ ص ۲٦ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۱ .

**ص ـ س ٦ ـ ۷ : « جدت شمس المعالی قابوس و شمگیر ونبیره‌ٔ خاندان ملوك گیلانست ، از فرزندان کیخسرو و ابو المؤید فردوسی خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته است »**

۲۰ در نسخهٔ چاپ مرحوم هدایت این عبارت چنین ضبط شده : « جدت ملك شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که نبیرهٔ ارغش فرهاد وندست و ارغش فرهادوند ملك گیلان بوده برورگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او را در شاهنامه آورده » ظاهراً روایت دویم صحیح تر می نماید و شاید که کاتب نسخهٔ اساس ما درین عبارت دوتصرف کرده باشد : نخست آنکه اسم ارغش فرهادوندرا نتواسته است بخواند

وآنرا حذف کرده ونبیره را بملوك گیلان ملحق ساخته است، دوم آنکه کلمهٔ شاهنامه را یافته و شاهنامه فردوسی در ذهن او بوده است اسم فردوسی را باسم ابوالمؤید بلخی ملحق کرده است. درهرحال در شاهنامه فقط ذکری ازآرش نامی است که با کیخسرو بجنك افراسیاب رفته وهمان کسی است که طبرستانی بوده است. وبرای رفع اختلاف درمیان ایران و توران در زمان منوچهر از رویان تیری انداخت که بخراسان افتاد وآنجا که تیر افتاد سرحد میان ایران و توران شد. درباب لشکر آراستن کیخسرو بجنك افراسیاب جائی که فردوسی سران سپاه کیخسرو را میشمارد گوید:

وزآن دورتر آرش رزم سوز  چو گوران شه آن گرد لشکرفروز

درهمین موضع چند بیت بالاتر فردوسی از پهلوانی باسم اشکش نام می برد و در حق او گوید:

دگر نامور اشکش پهلوان  پسندیده ورادو روشن روان

ممکن است که مراد از آرش با اشکش همان کسی باشد که درکتابهای دیگر باسم آغش یاآرغش یاآغص یا ارغش ضبط کرده‌اند.

مؤلف مجمل التواریخ (ص ۳۳ پ ازنسخهٔ عکسی کتابخانه معارف) گوید: که کیخسرو: «سوم سپاه ملك گیلان آغش وهادان را داد وبا کستهم نوذرسوی خوارزم وآن زمین ها فرستاد... وآغش راشیده پسر افراسیاب برابرآمد وگرسیوز برادرش، پیروزی آغش را بود وبرآخر افراسیاب بمروآمد ا پس آغش که از بخارا بازگشته بود وکیخسرو ازگرگان بمد[د] فت ورستم ازپس شاه بتعجیل برفت تابعد حالها افراسیاب را بکشتند...». همان مؤلف گوید که آغش عم زاده اشاورزان پسر اشاکید بود و وهادان واشاکید برادربودند وسپس درنسب مرداویج گوید (ص ۲۵۳) که: «چون اسبار بن سیرویه الدیلم برشهر ری و نواحی آن مستولی شد مرداویج بن زیار الجیلی با وی بود، از فرزندان پادشاه گیلان و نسب ایشان بآغش و هادان کشد که بعهد شاه کیخسرو ملك گیلان بودست...»

سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان ورویان و مازندران ( چاپ دارن ــ ص ۱۷۱ ) درنسب و شمگیر نوشته است : « فصل در ذکر احوال وشمگیر که ازنتیجهٔ ارغش و هادان اند . . . »

طبری ( چاپ مصر ــ ج ۱ ــ ص ۲۶۶ ) در همین مورد نام این پهلـوان را اغص بن بهندان آورده و گوید مادرش شوماهان نام داشت و از کنیزان سیاوخش بود . در حاشیهٔ شمارهٔ ۳۷ ( شماره ۲ ــ سال ۵ ــ ص ۷ ــ ستون دوم ) مجلهٔ کاوه قید شده است که : « در یك کتاب خطی دیگر که در سنهٔ ۵۴۳ تألیف شده اسم پدر را بهرازان ضبط کرده ، در روضة الصفا و هفت اقلیم امین احمد رازی ارغش نوشته شده و عجب آنکه درترجمهٔ ترکی قابوس نامه ( که قطعه ای ازآن را دارن چاپ کرده ) درموقع ترجمهٔ عین عبارت مزبور درمتن آغش و هادان ثبت شده و ازین معلوم میشود که در نسخهٔ فارسی قابوسنامه که مترجم در دست داشته چنین بوده است . . . »

حافظ ابرو در زبدةالتواریخ شرح این واقعه را از طبری نقل کرده و درنسخه خطی که ازآن کتاب نزدمحرراین سطورست درین موردکاتب بخطا « عیص بن نهروان » نوشته است . دریك نسخهٔ خطی ترجمهٔ بلعمی که هنگام تسوید این اوراق در دسترس بود این اسم را « اعص بن بهراوند » یافتم . .

ظاهرا این اسم در زمانهای بعد به « آگوش » نیزبدل شده چنانکه سید ظهیرالدین (ص۱۷۳) آگوش نام ترك نایب اسفاربن شیرویه را درری نام می برد . در دوره های بعد هفت تن از کسانی که در تاریخ ایران معروفند باسم ارغش نامیده شده اند :

۱) یکی از امرای خاندان آل زیار ۲) یکی از امرای ملکشاه و بر کیارق ۳) حکمران دامغان در زمان سلطان سنجر ۴) امیر خواف و زوزن کـه در سال ۵۶۳ هجری درگذشته است ۵) یکی از امرای بصره ۶) ارغش بن شهرا کیم پادشاه رستمدار ۷) ارغش بن اسکندر از پادشاهان سلسلهٔ با دوسپان .

**ص ۳ ، س ۹ : « جلهٔ تومادرم ملك زاده مرزبان رستم بن شروین دخت »**

این جمله بسیاق قدیم زبان فارسی ترکیب شده و مراد از آن اینست که جدهٔ تو مادر من ملك زاده ای بود دختر مرزبان بن رستم بن شروین.

درباب مرزبان بن رستم بن شروین شرح نسبهٔ جامعی در مقدمه کتاب مرزبان نامه (ص د ـ ز از مقدمه مصحح) بقلم آقا میرزا محمّد خان قزوینی نوشته شده که خوانندگان را مستغنی میسازد و فقط بر آن مطالب بعضی نکات را که زامبور E. de Zambaur-Manuel de Généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam در ص ۱۸۷ ـ ۱۸۹ کتاب خود آورده باید افزود.

بنا بر گفتهٔ زامبور نسب مرزبان مزبور چنین است: مرزبان بن رستم بن شروین ابن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان ابن سرخاب بن باو بن کاوس بن غباد بن فیروز، ازین قرار جد دوازدهم وی برادر انوشیروان بوده، از پدرش رستم در سلسله پادشاهان باوندیان ذکری نیست ولی سکه هائی ازو بدست آمده که از ۳۳۵ تا ۳۷۰ هجری را بدست میدهد. پسر این مرزبان نیز رستم نام داشته و از ۳۷۱ تا ۳۸۸ دعوی سلطنت داشته است. دختر رستم بن شروین یعنی خواهر مرزبان مزبور زن وشمگیر جد سوم مؤلف قابوس نامه بوده است واز مطالب متن مزبور معلوم میشود که دختر مرزبان بن رستم نیز مادر کیکاوس مؤلف این کتاب و زن اسکندر بن قابوس بوده است، فقط بنا بر گفتهٔ زامبور در آنچه در مقدمه مرزبان نامه مسطور است یك اشتباه پیش آمده و آن اینست که رستم ابن شروین پسر شهریار نیست و برادر شهریار بن شروین است وبهاء الدین محمد بن اسفندیار در تاریخ طبرستان اشتباه کرده است.

**ص ۳، س ۹: که مصنف کتاب مرزبان نامه بود،** درین باب رجوع شود بمقدمهٔ نسبهٔ سودمندی که آقای میرزا محمد خان قزوینی بر کتاب مرزبان نامه نوشته است، چاپ اوقاف گیب، لیدن ۱۳۲۷ تا ص «ز» از مقدمهٔ کتاب.

**ص ۳، س ۱۰: وسیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود برادر نوشروان ملك عادل،** سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطرزبورغ ۱۲۶۶ ـ ص ۱۵۰) مینویسد که قباد را دو پسر بود یکی انوشیروان

عادل و دیگر کیوس و از کیوس پسری آمد شاپور نام و از شاپور فرزندی آمد باو نام که جد ملوك مازندرانست وملوك مازندران را آل باوند ازین‌سبب گفتندی . . . سپس در موضع دیگر (ص۲۰۱ ـ ۲۰۵) گوید: این حکایت از تألیف مولانا اولیاء الله آملی المرحوم نوشته شده که پادشاهی طبرستان تا بعهد قبادبن فیروزکه پدرانوشیروانست
۵ درخاندان جمشید شاه مانده بود چنانکه شمه ای از آن قبل ازین ذکر رفت و چون چنانکه عادت تصاریف زمانست مقراض روزگار اسباب انساب ایشان را با نقراض رسانید . . . قباد ازین آگاهی یافت پسربزرگترین خود کیوس را بایالات طبرستان فرستاد وکیوس مرد شجاع و با هیبت بود اهل‌طبرستان را با اوانس پدید آمد کیوس بمظاهرت ایشان همه خراسان را ازترکان خالی کرد . . . چون خبروفات قباد بخاقان ترك رسید
۱۰ علم شماتت برافراشت وسپاه بر لب جیحون آورد، انوشیروان نزد برادر مهتر خود کیوس نامه بنوشت که لشکر عرب و عجم جمع کرده ام باید کـه توهم آماده باشی تا چون بخراسان برسم بمن پیوندی و خاقان را بدان چه کرد گوشمالی بدهیم و پشیمان سازیم. کیوس مردم طبرستان را جمـع کرده بخراسان رفت و اهل خراسان را فراهم آورده با سپاه گران روبخاقان نهاد و باندك مدت اورا منهزم گردانید واز آب‌بگذرانید
۱۵ و خزاین و غنایم او را بتصرّف در آورد، از خویشان خود هوشنگ نام را بنیابت خود بخوارزم بنشاند و لشکر بغزنین برد و تا بنهر واله نواب و عمال خود بنشاند و خراج ترکستان و هندوستان را بستاند وباحضرة بطبرستان آمد ویکی رابا غنایم وهدایا نزد برادر خود شاه انوشیروان فرستاد و پیغام داد که تو بچندین سال از من کهتری و من بی مرد و معونهٔ تو خاقان را بشکستم و خراج ترکستان وهند را بستدم روا
۲۰ نباشد که تو تاجدار باشی و من طرفدار، تخت و تاج و خزاین بمن بسپار که طرفی از ممالك که بهتر باشد و در دل توشیرین تر بود با قطاع بتودهم. انوشیروان چون نوشتهٔ او را بخواند وگفتهٔ اورا بشنید جواب فرمودکه ای برادر آب وباد بغربال می پیمائی که پادشاهی و سروری بفر ایزدیست نه بمهتری سال و کهتری، ملك وپادشاهی چنانکه

محبوب آن برادرست مطلوب ومرغوب همه خلقست ولیکن یزدان کیوس را ازانوشیروان بهتر می شناسد، جهان خدای راست بهر که میخواهد میدهد. . . برادر باید که دیوان وساوس را محو کنند که پدر بوقت وفات موبدان را بخواند ومشورت ملك باخدای بزرگ کرد و بعد از استخاره و استجازه تاج و تخت را بمن حواله نمود و چه عجب باشد که کهتر بمهتر شاه گردد. کیوس چون جواب بشنید لشکر بیاراست و از طبرستان رو بمداین نهاد و بمصاف برادر قیام نمود. قضای ربانی را بدست انوشیروان گرفتار گشت، بعد از چند روز انوشیروان نزد او فرستاد که ترا فردا بدیوان حاضر می باید شد و بحضور موبدان بگناه خود معترف شو تا بند از تو بردارم و گناه ترا عفو کنم و ولایت بتو بسپارم و ترا بملك تو باز فرستم. کیوس گفت که مردن را ازین مزلت بهترمیدانم وبدین معنی رضا نداده انوشیروان بحکم الملك العقیم بجز قتل برادرچاره ای دیگر ندید و همان شب بفرمود تا هلاکش کردند و فرزند او شاپور را بمداین نزد خود نگاه میداشت، چنانکه ذکر رفت طبرستان را باولاد سوخرا داد و هر ملکی را که کیوس متصرف بود بتفرقه، بسروری سپرد تا کسری نیز ازدنیای دون رحلت نمود و فرزند او هرمزبجای پدر بنشست ودوازده سال جهانداری کرد، شاپور درعهد او وفات یافت و ازو باو نام پسری بماند و این باوخدمت پرویز کردی و با او بملك روم رفت و بحرب بهرام چوبین هنر ها نمود، چون خسرو بپادشاهی رسید اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان را بباو داد . . .

پس از آن در موضعی دیگر ( ص ۳۱۸-۳۱۹ ) گوید : میگویند که چون ازایام دولت قباد سه سال مانده بود که منقضی گردد کیوس را بمملکت طبرستان فرستاد و استیصال اولاد جشنسف شاه کرد والعلم عندالله، چون کیوس بطبرستان آمد سه سال از سلطنت قباد مانده بود وچهل وهفت سال حکومت انوشیروان بن قباد بود وپادشاهی هرمز بن انوشیروان دوازده سال و مدت مملکت خسرو پرویز سی سال که بعد ازین پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه هجرت نمود، پس از ابتدای ایالت کیوس تاهجرت پیغمبر مرسل علیه الصلوة رب العالمین نود و دو سال باشد، وفات گاوباره سنهٔ اربعین

هجریه بود که ابتدای ایالت کیوس تا وفات گاوباره صد و سی سال باشد والعلم عندالله بما کان و بما یکون ، بدین موجب ایالت کیوس هفت سال . . . .

بنا بر گفتهٔ سید ظهیر الدین درسال ۵۲۸ میلادی که سه سال پیش از مرگ غباد باشد کیوس بحکمرانی طبرستان رسیده است وچون هجرت رسول در سال ۶۲۲ میلادی رخ داده نود و سه سال پیش از هجرت بوده است ، بدین حساب فقط یکسال اشتباه روی داده .

کیوس مطابق ضبط زبان پهلوی است و همان کلمه ایست کـه بکاوس و قابوس نیز بدل شده . غباد سه پسر داشت ، فرزند مهترش همین کیوس بود ، پسر دوم جام نام داشت و پسر سوم خسرو که بنام انوشیروان بپادشاهی ایران رسید وظاهراً ازمادر ایشان نبود . پس از مرگ غباد در میان این سه برادر بر سر پادشاهی جنگ درگرفت ولی بواسطهٔ همراهی مهبود وزیرخسرو درسال ۵۳۱ میلادی بپادشاهی ایران رسید ( ایران باستانی ــ تألیف آقای میرزا حسن خان پیرنیا ــ ص ۳۲۶ ) . هنگامی کـه غباد مرد پسربزرگتروی همین کیوس پادشاهی را از آن خود میدانست ولی موبدانو وزیر غباد گفتند کسی را بپادشاهی حق نیست مگر آنکه انجمن بزرگان او را بشاهی برگزینند ، کیوس یقین داشت که بزرگان طرف اورا می گیرند ، لهذا راضی شد برای این کار انجمنی کنند و او ادعای خود را بایشان اظهار دارد وچون مجمع منعقد شد وکیوس دعوی خودرا اظهارداشت مؤبد مؤبدان وصیت نامهٔ قباد را که تاآنوقت پنهان نموده بود بیرون آورد و ببزرگان نشان داد و بایشان تکلیف کرد که همان شاهزاده را کـه پدر تاجدارش جانشین خود خواسته بسلطنت قبول کنند ، گفتند و شنیدند و آخرالامر قدرت و زبان آوری موبدان کار را از پیش برد و ادعاي برادران انوشیروان بتخت و تاج لغو شد و خود او را بپادشاهی بر داشتند لکن این کار با کثرت آراء صورت گرفت نه باتفاق تمام بزرگان و اگر اتفاق حاصل نشد یکی از آن جهة بود کـه بعضی ازتلون خسرو انوشیروان وبرخی از بی رحمی اومی ترسیدند واگربکیوس امید خیری داشتند البته او را بپادشاهی بر میداشتند اما ازاو هم مأیوس بودند ، یك جهة

دیگر اختلاف اینکه شخص شایستهٔ دیگری نیز در مد نظر آنها نبود یعنی جام پسر دوم قباد که در میدان جنگ مکرر هنر خود را ظاهر ساخته و بسیاری از مردم باو میل داشتند و سلطنت او را آرزو میکشیدند لکن از سوء اتفاق نقصی در وجود او بود که در نظر مردم مشرق عیب بزرگی است و با نقص سلطنت ممکن نیست ، نقص جام اینکه یك چشم او بواسطهٔ مرض یا حادثه ای کور شده و هوا خواهان او تدبیری کردند بلکه بمقصود رسند و از قانون هم خارج نشده باشند یعنی قرار دادند پسر جام را که باسم جدش قباد موسوم بود بپادشاهی بر دارند و درین صورت معلوم است رسم سلطنت با خود جام میشد . جام باین امر راضی و بعضی از برادرانش نیز با او درین کار همراه و عجب آنکه خالوی خسرو اسپهبد نیز باین حوزه ملحق گشته و نزدیك بود کار صورت گیرد که خسرو بواسطهٔ اتفاقی ازدسیسه خبردار شد و بجلوگیری پرداخت . جام و کیوس ودیگر پسرهای قباد را بحکم خسرو انوشیروان گرفتند و ماهر چه فرزند ذکور داشتند کشتند و سپهبد و سایر بزرگان نیز که در کار مخالفت موافقت نموده براه عدم رفتند . فقط قباد که میخواستند او را اسم سلطنت دهند مورد ترحم قاتل شده و شخصی که مأمور هلاك او بود بدو رحمت آورده ویرا رها نمود و آن شاهزاده بعد از آنکه چند سال بحال اختفا می گذرانید بقسطنطنیه رفت و ژوستی نی ین در آنجا او را بخوبی بپذیرفت ( تاریخ ساسانیان جرج راولین سن - ترجمهٔ ذکاء الملك - ج ۲ - طهران ۱۳۱۵ - ص ۸۶ - ۸۷ وص ۳۷۹ - ۳۸۱ از اصل انگلیسی )

قباد پدر انوشیروان دو زن داشت : یکی دختر اسپاهبت خور بنداد و دیگری نیوان دخت نام که معلوم نیست کیوس از کدام یك ازین دوزن زاده است و مینویسند که چون قباد از ایران میگریخت و نزد پادشاه هیطالان ( هیاطله ) میرفت در نیشابور دختر دهقانی را گرفت و خسرو انوشیروان ازین زن ولادت یافت . معلوم نیست این زن یکی از همان دو زن است که پیش ازین ذکر رفت یا زن سومی بوده است . در هر صورت ظاهراً تردیدی نیست کـه کیوس و خسرو انوشیروان از یك مادر نبوده اند . ازین مطالب که ماخوذ از مآخذ معتبر است محقق میشود که کیوس در زمان سلطنت

برادرش انوشیروان زیسته و در همان سال اول پادشاهی وی کشته شده است . پس اگر در سال ۵۲۸ م. میلادی بحکمرانی طبرستان بر قرار شده باشد بیش از سه سال در فرمانروائی نمانده است .

**ص ۳ ، س ۱۰ و ۱۱ : مادر تو فرزند ملك غازی سلطان محمود ناصر الدین بود** ، سلطان محمود ناصر الدین مطابق سیاق زبان فارسی که نام پسر را بنام پدر باضافه ملحق میکنند مراد محمود بن ناصر الدین سبکتکین پادشاه معروف غزنویست . ازین قرار زن کیکاوس بن اسکندر مؤلف این کتاب و مادر گیلانشاه فرزند وی دختر محمود غزنوی بوده است . بنا بر گفتهٔ سید ظهیرالدین ( ص ۱۹۹ ) دختر دیگری از آن سلطان محمود زن منوچهر بن قابوس عم کیکاوس بن اسکندر بن قابوس مؤلف این کتاب بوده . بنا برین دو دختر سلطان محمود را با دوتن از امرای آل زیار عقد بسته اند : یك دختر در خانهٔ منوچهر پسر قابوس بوده و دختر دیگر را ببرادر زاده اش کیکاوس پسر اسکندر بن قابوس داده اند .

**ص ۳ ، س ۱۱ : جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود** . یعنی مادر پدرم اسکندر که مرادزن قابوس باشد ، ازینقرار زن شمس المعالي قابوس بن وشمگیر دختر فیروزان وخواهر حسن فیروزان معروف بوده است ، خاندان فیروزان و فرزندان وی مدت صد سال تمام در تاریخ گیلان و طبرستان کارهای بزرگ کرده اند ، نخستین کسی که ازین خاندان معروفست فیروزان است و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار درتاریخ طبرستان خود دروقایع سال ۲۸۹ درضمن شرح جنگهائی که احمد بن اسمعیل سامانی در طبرستان کرده است گوید :

« مردم آمل بکلی بدو روی دادند تا بموضعی که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالم را شکسته و دوهزار مرد را ازیشان کشته و از آن جمله پدر ماکان کاکی بود و پدر حسن فیروزان که ملوك گیل و دیلم بودند . . . . »

بنابرین فیروزان درسال ۲۸۹ کشته شده واورا سه پسر بوده است که نام مهتر ایشان معلوم نیست واو پسری داشت باسم وهسودان واو پسری داشت باسم سرخاب ، پسر دوم کاکي نام

داشت که در بعضی کتابها بخطا نام اورا کالی ضبط کرده‌اند، پسر سوم حسن بود، ظاهراً این حسن زنان متعدد داشته زیرا که در اواسط عمر خود دختر رکن‌الدوله آل بویه را گرفته و دختری بوی داده است و فخرالدوله ازآن دختر متولد شده و خواهر وی یعنی دختر فیروزان چنانکه گذشت زن شمس‌المعالی قابوس بوده. حسن فیروزان از مردان معروف تاریخ ایران در نیمهٔ اول قرن چهارم هجریست، برادر زادهٔ وی ماکان بن کاکی نیز در همان دوره کارهای بزرك کرده و در ضمن تاریخ آل زیار که از مسودات محرر این سطور در تحت طبع است شرح مبسوطی از دلاوریهای ایشان خواهد آمد، ماکان در ۳۱۰ برطبرستان استیلا یافت، در ۳۱۶ جبل و عراق و ری را گشود، در ۳۲۳ بخراسان رفت و با پادشاهان سامانی زد وخوردها کرد تا اینکه درسال ۳۲۹ کشته شد. کاکی دو پسر دیگر هم داشت یکی ابوالحسن کاکي و دیگری حسین بن کاکي که پسروی علی بن حسین نیز درتاریخ معروفست و ابو علی ناصر از علویان طبرستان اورا کشت. ماکان بن کاکی دختری داشت که زن ابوالقاسم جعفر از علویان طبرستان بود وسه پسر که ماکان بن ماکان باشندوابوجعفرو دیگری عبدالملك.

اما حسن فیروزان چون ماکان برادر زاده‌اش طبرستان را گرفت وی را بنیابت خود بنشاند و چون ماکان کشته شد حسن فیروزان در طبرستان بپادشاهی بنشست و اورا سه فرزند بود دوپسر ویك دختر: پسران وی فیروزان بن حسن و نصر بن حسن که درسال ۳۷۸ برفخرالدوله خواهر زادهٔ خود در دامغان عصیان کرد و دختر وی چنانکه گذشت زن رکن‌الدوله آل بویه ومادر فخرالدوله بود. فیروزان بن حسن پسری داشت باسم کنار که درسال ۳۸۸ جزو اتباع منوچهر بن قابوس بوده است.

**ص ۳، س ۱۳: ای پسر هشیار باش وقیمت برادرخویش بشناس.** درنسخهٔ اصل عبارت چنین بود و در متن تصرفی نرفت ولیکن قطعی است که باید مطابق چاپ مرحوم هدایت این جمله را چنین اصلاح کرد:

«ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس» وکلمهٔ «نژاد» را کاتب به «برادر» تحریف کرده است، چون مؤلف پیش ازآن نسبت های پدری و مادری

خویش را می شمارد که ببزرگان تاریخ ایران می پیوندد واضح است که کلمهٔ « نژاد » لازمهٔ این معنی است.

ص ۹، س ۱۴ **تفکر وا...** رجوع شود بکتاب امثال وحکم تألیف آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا ــ ج ۱ ص ۴۹ و ص ۹۰ در مادهٔ : اذابلغ الکلام.

ص ۱۰ ــ س ۱۴ : « **نیکی توبر بندهٔ تو بیش از آن است که نیکی خدای برتو** »، درچاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده : « نیکی تو بر بنده تو بیش از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو » و البته کاتب درین جمله خطائی کرده و « آن نیست » را « آنست » نوشته.

ص ۱۰ ــ س ۱۷ : **سزد گر بری بندهٔ را گاو**، ظاهراً این بیت ازآفرین نامهٔ ابوشکور بلخی است، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۰ــ۲۲۱ ازین کتاب و نیز رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۲ ــ ص ۴۵۰ و ج ۳ ــ ص ۹۷۲

ص ۱۳ ــ س ۱۳، **لیس الخبر کالمعاینه**، حدیث، رجوع کنید بکتاب امثال وحکم آقای دهخدا ج ۴ ــ ص ۱۳۷۴ و ج ۱ ــ ص ۱۲۳ در مادهٔ : از حق تا حق....

ص ۱۳ ــ س ۱۵ : **جهان دیدگان را بنا دیدگان**، ظاهراً این بیت هم ازآفرین نامهٔ ابو شکور بلخی است، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۰ــ۲۲۱ ازین کتاب.

ص ۱۴، س ۳ : « **وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد** »، محمد عوفی درباب شانزدهم از قسم اول جوامع الحکایات و لوامع الروایات این حکایت را چنین آورده است : « آورده اند که یکی ازصدور بخارا بحج اسلام رفته بود و اسباب و تجملی داشت و زیادت از صد شتر در زیر بنهٔ او بود و او در عماری نشسته بود، جماعتی از ائمه و علماء باوی همی رفتند؛ چون نزدیك عرفات رسید درویشی می آمد گرسنه و تشنه و پایها آبله کرده، چون وی را برآن قاعده بدید که میرفت روی بوی کرد و گفت : ثواب حج من و تو یکی باشد؟ که تو درنعمت میروی و من در محنت. صدر بخارا گفت : حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من بدانستمی که پایگاه

مرا و ترا یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی. درویش گفت چرا ؟ گفت : زیرا که من فرمان خدای را امتثال می‌نمایم و تو خلاف فرمان کنی، مرا گفته است که استطاعت داری حج کن و ترا گفته اند که خود را در هلاك مینداز، پس مرا خوانده اند و ترا معذور داشته، من مهمانم و تو طفیلی هرگز حرمت ۵ طفیلی چون حرمت مهمان نبود »

**ص ۱۷ ، س ۴ : « اناسید ولد آدم ولافخر »** ، قاضی میبدی‌درشرح دیوان حضرت امیر (ص ۸۳ چاپ طهران) این حدیث را چنین ضبط کرده است : کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطین آدم و من دونه تحت لوائی اناسید ولد آدم ولافخر لوکان موسی حیاً ما وسعه الا اتباعی .

۱۰ **ص ۱۷ ـ س۲۱ : الادب صورةالعقل**، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۳۳۲

**ص ۱۸ - س ۸ ـ ۷ : الشرف بالعقل و الادب** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۳۵۲

**ص ۱۹ ، س ۶ : « النصح بین‌الملاء تقریع »** ، این جمله از کلام ۱۵ امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب وکلمهٔ سی و هشتم ازجمله صد کلمه‌ایست که رشیدالدین وطواط گرد آورده و بشعر فارسی ترجمه کرده است و درترجمهٔ این جمله گفته‌است :

گر نصیحت کنی بخلوت کن | که جزین شیوهٔ نصیحت نیست
هر نصیحت که درملا باشد | آن نصیحت بجز فضیحت نیست

(صد کلمه چاپ تبریز ۱۳۱۲ ـ ص ۱۵)

۲۰ **ص ۱۹ ، س ۱۷ : « الدال علی الخیر کفاعله »** ، ازگفتهٔ رسولست، نهایةالادب نویری ـ ج ۳ ـ چاپ مصر ـ ص ۳

**ص ۱۹ ، س ۱۷ ـ ۱۸ : « این دو برادرند که پیوندشان از مانه بگسلد»**، در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده است : « دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد » و البته این روایت صحیح تر می‌نماید زیرا که اگرازما ضمیرو بگسلد

فعل می‌بود میبایست بسیاق زبان فارسی که باء اضافه براول فعل را پیش از نون نهی می آورند « ازما بنگسلد » باشد.

**ص ۲۱ ، س ۱٦ : « بروزگار القائم بامرالله من بحج رفتم »** ، قائم بامر الله ازسال ٤۲۲ تا سال ٤٦۷ در خلافت بوده است ازین قرار مؤلف این کتاب در فاصله این چهل و پنج سال خلافت قائم بامرالله بحج رفته است .

**ص ۲۲ ، س ۹ : « الشیخ فی قومه ... »** ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ـ ص ۲٥٤ .

**ص ۲۲ ، س ۳-٤ : « اگر درمن فعلی زشت بود دوستان برموجب شفقت بپوشانند »** ، این معنی را سعدی چنین نظم کرده است : از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۱۳۷ .

**ص ۲۲ ، س ٦-٥ : « و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی ، نه از دانا »** ، سعدی درگلستان این مضمون را چنین گفته است : « لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان ... » ، امثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ـ ص ۱۳٦٦ .

**ص ۲۳ ، س ۹-۱۰ : « مردمان نیز ترا فزون تر دانند از همه سران تو بقدر و بفضل و هنر تو »** ، در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده : « مردمان نیز ترا فزون‌تر دانند بر همسران تو بقدر فضل و هنر تو » والبته « همه سران » خطای کاتب است و باید « همسران » باشد .

**ص ۲٤ ، س ۲۰ : « گویند روزی افلاطون نشسته بود »** ، این حکایت را محمد عوفی درباب بیست و پنجم از قسم اول جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات چنین آورده است : « آورده‌اند که وقتی مردی در پیش افلاطون حکیم گفت که : امروز در فلان مجمع بودم ، فلان کس ترا محمدت کرد و بسیار بستود و دعای خیر گفت . افلاطون چون این بشنید سر فرو برد و باندیشه فرو شد . آن مرد گفت ای حکیم چه اندیشه میکنی و من چه گفتم که تو از من متغیر شدی ؟ گفت : اندیشهٔ من از قول تو نیست ولیکن ازعقل خود اندیشه میکنم که کار جاهلانه کرده‌ام تا آن جاهل

را پسندیده افتاده است و بطبع او خوش آمده است و چه مصیبت باشد ورای آنکه نادانی مرا پسندد چه تا نادانی نباشد نادان مروی را نپسندد . »

**ص ۲۰ ، س ۹ : « شنودم که محمد زکریا الرازی »** ، این حکایت را نیز محمد عوفی در باب بیست و پنجم از قسم اول کتاب جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات آورده‌است ، رجوع شود به « مقدمه جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات » تألیف محمّد نظام‌الدین ــ چاپ اوقاف گیب ص ۹٦ .

**ص ۲۰ ــ س ۱٤ : « کل طایر یطیر مع شکله »** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ــ ص ۱۲۲۸ .

**ص ۲۷ ، س ۱ : « بوشکور بلخی »** ، پس از رودکی و دقیقی بزرگترین شاعر ایران در زمان سامانیان بوده است و میتوان وی را با شهید بلخی و کسائی مروزی که شعرای بزرگ آن زمان بوده‌اند قرین شمرد . ابوشکور شعر بسیار داشته و در میان شعرای خراسان ببزرگی معروف بوده است ، از احوال وی اطلاع کافی در میان نیست ، محمد عوفی در لباب‌الالباب ( ج ۲ ــ ص ۲۱ ) و مرحوم هدایت در مجمع‌الفصحاء ( ج ۱ ــ ص ٦٥ ) بیش از چند سطری در حق وی ننوشته‌اند و از آن چند سطر چیزی که باید وشاید بر نمی‌آید ، خوشبختانه صدونودودوبیت از اشعار پرا کندهٔ وی بما رسیده‌است و از آن ابیات میتوان عصرزندگی‌وی را بخوبی دانست . مؤلف مجمع‌الفصحاء بخطا گفته است که : « بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش درسنهٔ ۳۳٦ بوده » ولی مسلمست که سالها پس ازشهید ورودکی زیسته است . چه شهیدبن حسین بلخی درسال ۳۲۵ درگذشته و رودکی سمرقندی درسال ۳۲۹ مرده است و وی قطعاً تاهفت سال پس از رودکی زنده بوده ، شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب‌المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم (ص۴۳۹ــ۴٤۰) این بیت را که ازکلیله و دمنه رودکی است میآورد :

هر که نامخت از گذشت روزگار  نیز نآموزد زهیچ آموزگار

و گوید : «بوشکور ازو برده‌است و گفته :

مگر پیش بنشاندت روزگار    که به زو نیابی تو آموزگار »

واین خود دلیل است که وی پس از رودکي بوده و این مضمون نخست از رودکیست واو از رودکي گرفته است . منوچهری دامغانی هم درقصیدهٔ خودکه ذکری از شاعران پیشین می کند گوید :

ازحکیمان خراسان کوشهید و رودکی    بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

وپیداست که درین بیت ترتیب تاریخی و سبقت وارنگاه داشته است زیرا که شهید در ۳۲۵ و رودکی در ۳۲۹ درگذشته‌اند و ابوالفتح بستی در سال ٤۰۰ یا ٤۰۱ درگذشته و البته میبایست که ابوشکور بلخی در میان سالهای ۳۲۹ که سال مرگ

۱۰ رودکی و ٤۰۰ یا ٤۰۱ که سال مردن ابوالفتح بستیست درگذشته باشد . استوار ترین دلیل آنست که ابوشکور را منظومه‌ای بوده است ببحر متقارب باسم آفرین نامه که از آن ۱۱۷ بیت بما رسیده و محمّد عوفي در باب این منظومه گوید : « آفرین نامه یکی از ثمرات شجرهٔ شکر بوشکور است ، کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنهٔ ست وثلثین وثلثمائه(۳۳٦) تمام کرده است آنرا . . . »

۱۵ خوش بختانه بیتی کـه در آن تاریخ سرودن آن منظومه را گفته در فرهنگها بشاهد لغت « فیال » ( که بمعنی زمینی است که باراول درآن کشت کنند ) مانده‌است :

برین داستان کس نگفت از فیال    ابر سیصد و سی و شش بود سال

منتها در بعضی نسخها « سیصد و سی‌وشش » را بخطا « سیصد و سی وسه » نوشته‌اند . پس ابوشکور یازده سال پس از مرگ شهید و هفت سال پس از مرگ رودکی این

۲۰ منظومه را سروده است . ازهمین منظومه بیت دیگری مانده که زمان ویرا محقق تر می سازد وآن اینست که گوید :

خداوند ما نوح فرخ نژاد    که برشهریاران بگسترد داد

پیداست که این بیت را در حق امیر ملك حمید نوح بن نصرسامانی سروده است که در ششم شعبان سال ۳۳۱ پس ازپدرش نصر بن احمد ممدوح رودکی بشهریاری رسید

و در سال ٣٤٣ در گذشت و در سال پنجم شهریاری این پادشاه سامانیست که آفرین نامه را نظم کرده است. از میان ابیات این منظومه این بیت نیز بما رسیده است که گوید:

سر انجام آغاز این نامه کرد — جوان بود چون سی و سه ساله مرد

٥ اگر این بیت را در حق خود گفته باشد یقین می شود که در سال ٣٣٦ که این اشعار را می سروده سی و سه سال از عمر وی رفته است پس در سال ٣٠٣ ولادت یافته و در زمان مرگ شهید بیست و دو ساله بوده و در زمان مرگ رودکی بیست و شش سال داشته است و اگر فرض کنیم که بنصاب طبیعی بسن هفتادسالگی رسیده باشد تا حدود سال ٣٧٣ یعنی تا زمان شهریاری نوح دوم پادشاه سامانی
١٠ (نوح بن منصور) که در ٣٦٦ بشهریاری رسیده و در ١٣رجب ٣٨٧ درگذشته است نیز زنده بوده و ممکن است بیتی که پیش ازین ذکر شد درمدح این نوح دوم باشد و ازین قرار وی درست با دقیقی شاعر بزرگ معاصر و هم سن بوده است وتقریباً باابوالفتح بستی نزدیك بیست سال اختلاف سن داشته. بیت منوچهری که پیش ازین ثبت افتاد خود قرینه‌ای برین گفتارست، زیرا هم چنان که در مصرع اول
١٥ شهید و رودکی را که تقریباً هم سن بوده اند با هم ذکر کرده جای آن داشته است که ابو شکور و ابوالفتح را هم که نزدیك بیکدیگر بوده اند با یکدیگر نام برد. ازین مطالب عصر زندگی او بخوبی آشکار میشود، اما درمقام شاعری وی قراین بسیار بدست است که وی در میان شعرای ایران مقام بسیار بلندی داشته و مخصوصاً پیداست که استاد سخن سرایان جهان فردوسی طوسی بر آفرین نامهٔ وی نظر داشته است
٢٠ و بعضی مضامین از گفتار وی گرفته است از آن جمله‌است این سه بیت ابوشکور در آفرین نامه:

بدشمن برت مهربانی مباد — که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا — اگر چرب وشیرین دهی مر ورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید — ازو چرب وشیرین نخواهی مزید

که فردوسی در هجو نامهٔ سلطان محمود مضمون آن دوبیت معروف را ازوی گرفته است و گوید:

درختی که تلخست وی‌را سرشت　　گرش بر نشانی بباغ بهشت

سر انجام گوهر بکار آورد　　همان میوهٔ تلخ بار آورد

۵ دیگر این بیتست که پیش ازین ثبت شد:

مگر پیش بنشاندت روزکار　　که به زو نیابی تو آموزکار

ودانای طوسی همین مضمون را با اختلاف در چهار جای شاهنامه آورده است: یکجا گوید:

نگه کن بدین گردش روزکار　　جزو رامکن بر خود آموزکار

و جای دیگر گوید:

۱۰ کسی کو بود سودهٔ روزکار　　نباید بهر کارش آموزکار

و جای دیگر:

گر ایدون که بد بینی از روزکار　　بنیکی هم او باشد آموزگار

و جای دیگر:

یکی نغز بازی کند روزگار　　که بنشاندت پیش آموزگار

۱۵ ازین مثنوی آفرین نامهٔ ابو شکور ۱۱۷ بیت در فرهنگها بشاهد لغاتی که وی درسخن خود آورده‌است مخصوصاً درفرهنك اسدی وفرهنك سروری ومجمع الفرس سروری و فرهنك رشیدی و فرهنك جهانگیری باقی مانده است، گذشته از قطعهٔ سه بیتی که پیش ازین ثبت افتاد سه قطعهٔ دیگر نیز بما رسیده، یکی این قطعه شامل چهار بیت:

۲۰ پری چهره فرزند دارد یکی　　کزو شوخ تر کم بود کودکی

مراو را خرد نی و تیمار نی　　بشوخیش اندر جهان یار نی

شد آمدش بینم سوی زرگران　　هماره ستوهند ازو دل گران

بخواند آنگهی زرگردند را　　ز همسایگان هم تنی چند را

(ستوهیدن بمعنی دل آزرده شدن و دند بمعنی نادان و بی باك و خود كام و دزد و بی دیانت است)

دیگر این قطعه دو بیتی است:

بیلفنج والفغدهٔ خود بخور — گلورا ز رسی بسر بر مبر
رسی بود گویند سالارشان — همه‌ساله چشمش بچیز کسان

(بیلفنج امر است از فعل الفنجیدن یا الفختن که ماضی آن الفخت آمده است و بمعنی گردآوردن و اندوختن باشد. الفغده اسم مفعول از فعل الفغدن بهمان معنی و از همان ریشه است. رس بفتح یا بضم اول دربیت نخستین بمعنی گلوبند زنان است و در بیت دوم بمعنی مفسده انگیز وشکم خواره است).

ودیگر این قطعه است:

پدر گفت یك تن روان خواه بود — بکوئی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشك نان باز جست — مر اورا همان پیشه بود از نخست

(روان خواه بمعنی گدا و دریوزه‌گر است).

از ابیات پراکنده‌ای که از این مثنوی آفرین نامه مانده پیداست که ابوشکور درآن حکایات بسیار نظم کرده است واز قراین میبایست منظومهٔ بزرگی باشد شبیه بکلیله و دمنهٔ رودکی و مثنویهای دیگری کـه رودکی نظم کرده. دریغست که در این صحایف وسعت سخن بحدی نیست که تمام ۱۹۲ بیتی راکه تاکنون محرر این فصول از اشعار وی گرد آورده‌است دریك جای چاپ کند، ناچار باید بثبت بعضی ازآن اشعار قناعت ورزد. درمیان ابیاتی که ار آفرین نامه مانده چند بیتست که درمنتهای فصاحت و انسجام وشیوائی سروده شده وپیداست که گویندهٔ این سخنان گذشته ازاستادی کامل درشعر فارسی حکیم صاحب اندیشهٔ دانا وخوش فکری بوده وگاهی که مجال سخن میکرده است کلمات بلند از خویش برآن داستانها و حکایاتی که زمینهٔ شعر وی بوده است می افزوده، ازآن جمله چند بیت رادرین مقام می آورم:

یك آهوست خوان را چو ناریش پیش    چو پیش آوریدی صد آهوش بیش

( آهو درین بیت بمعنی عیب است )

کسی کو بمحشر شود آوری    ندارد بکس کینه و داوری

( آور بمعنی درست و یقین است وآوری بمعنی بحقیقت جهان رسیده )

منش باید ازمرد چون سروراست    اگر برزوبالا ندارد رواست

( منش بمعنی خوی وطبع بلند است )

کشاورز و آهنگر و پای باف    چو بی کار باشند سرشان بکاف

( پای باف بمعنی بافنده و بکاف امر از کافتن بمعنی شکافتن است )

زدن مردرا چوب برتارخویش    به از باز گشتن زگفتار خویش

( تار بمعنی فرق سر است وهمان کلمه است که تارك مصغر آنست )

۱۰ کسی کز ره دوست ره تافته    زپیکار دشمن دلش تافته

( تافته درمصرع اول بمعنی برگردانده ودر مصرع دوم بمعنی گداخته است )

زدانا شنیدم که پیمان شکن    زن جاف جافست بل کم ز زن

( جاف جاف بمعنی فاحشه است )

زدبدار خیزد هزار آرزوی    زچشمست گویند رژدی گلوی

۱۵ ( رژد بمعنی پرخوار ورژدی پرخوارگی است )

گلیمی که خواهد ربودنش باد    زگردن بشخشد هم از بامداد

( شخشیدن یا لخشیدن بمعنی لغزیدن است )

همه باز بسته بدین آسمان    که بر پرده بینی بسان کیان

( کیان بضم کاف که کویان هم مینویسند چادر کردیست یعنی چادر یك تیرك که بالای

۲۰ آن مانند گنبد باشد ، باصطلاح امروز چادر قلندری )

نباید که خسرو بود یاوه گوی    بدشمن دهد یاوه گوی آبروی

. . . . . . . . . . .    . . . . . . . . . . .

کسی کاندر آبست وآب آشناست    ازآب ارچوآتش بترسد رواست

(آب آشنا بمعنی شناگر درآب وممکن است بمعنی آب شناس هم گرفت)

میانجی دشمن که دشمن یکی — فراوان و دوست ار هزار اندکی

. . . . . . . . . . — . . . . . . . . . .

جوان تاش پیری نیاید بروی — جوانی بی آمرغ نزدیك اوی

۵ (آمرغ بمعنی فایده ومقدارست)

چو دینار باید مرا یا درم — فراز آورم من زنوك قلم

. . . . . . . . . . — . . . . . . . . . .

زفرزند برجان و تنت آذرنگ — توازمهر اوروز وشب چون نهنگ

(آذرنگ بمعنی رنج ومحنت وتو ازمهر اوروز وشب چون نهنگ یعنی لرزان چون

۱۰ نهنگ)

بآهن نگه کن که ببرید سنگ — نرست آهن از سنگ بی آذرنگ

. . . . . . . . . . — . . . . . . . . . .

بیاموز تابد نباشدت روز — چو پروانه مر خویشتن را مسوز

. . . . . . . . . . — . . . . . . . . . .

۱۵ چوبررویت ازپیری افتدنجوغ — نبینی دگر در دل خود فروغ

(نجوغ مخفف انجوغ است بمعنی چین روی)

بناپارسائی نگر نغنوی — نیایم چنین گفت اگر بشنوی

(نغنوی نهي ازغنودن بمعنی خفتن باشد)

سپاه اندك ورای و دانش فزون — به از لشکر کشن بی رهنمون

۲۰ (کشن بمعنی انبوهست)

کراسوخت خرمن چه خواهد دگر؟ — جهان را همه سوختن سر بسر

. . . . . . . . . . — . . . . . . . . . .

کواژه که خندان منت کند — سرانجام با دوست جنك افکند

(کواژه بمعنی طعنه وسخریه و مزاح است)

۲۵ این مثنوی آفرین نامه ظاهراً در زمانهای قدیم در میان ادبای ایران بسیار معمول و

متداول بوده است ویك بیت آنرا با ذکر اسم ابوشکور مؤلف متن حاضر ثبت کرده‌است (ص ۵۰ س ۹) ، چهار بیت و یك مصرع دیگر ببحر متقارب و بهمان وزن آفرین نامه در همین کتاب ثبت شده که باسم کسی تصریح نکرده است ولی احتمال قوی میرود که آن ابیات هم ( ص ۱۰ س ۱۷ ـ ص ۱۳ س ۱۵ ـ ص ۴۷ س ۱۴ ـ ص ۱۰۰ س ۶ و ص ۱۶۸ س ۴ ) از همین منظومه آفرین نامه باشد.

ابو شکور را بجز این مثنوی آفرین نامه دو منظومهٔ مثنوی دیگر بوده است که از آنها ابیاتی چند بما رسیده : نخست منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج بوزن خسرو و شیرین نظامی که ده بیت آن بما رسیده واز آنجمله این بیت :

بکار دهر مولش گرچه بدنیست ولی در خیر کردن ازخرد نیست

( مولش بمعنی درنگ و تأخیر است )

دیگر منظومهٔ مثنوی ببحر خفیف که چهار بیت از آن بما رسیده و از آنجمله است این بیت :

هر که باشد سپوزگار بدهر نوش در کام او بود چون زهر

( سپوزگار بمعنی درنك کننده در کار و باصطلاح امروز کسی که دست‌بدست کند )

گذشته از این سه مثنوی شصت بیت دیگر ابیات پرا کنده باوزان و قوافی مختلف از ابو شکور بدست است و ازآن جمله بیست بیت که در لباب‌الالباب ومجمع‌ـ الفصحاء والمعجم فی معاییر اشعار العجم ثبت شده‌وچهل‌بیت دیگر از فرهنگهامیتوان برین شماره افزود.

**ص ۳۸ ، س ۸ : « امیر بالسوار غازی شابور بن الفضل »** ، در چاپ مرحوم هدایت « امیر ابوالسوار شاور بن الفضل » ، نام‌این‌امیر بجز در نسخهٔ اساس ما درهمه جای دیگر «شاور» ضبط شده ممکن‌است شاور ضبطی دیگر ازکلمهٔ شاپور باشد ولی‌درنام‌این امیر همه جا « شاور » نوشته‌اند. اما کنیهٔ او « ابوالسوار » و « ابوالاسوار » بهردو صورت آمده است ، اسوار ضبط پهلوی کلمهٔ سوار فارسیست و در زمان ساسانیان یك

سلسله از نجبا و صاحبان مناصب در ایران باسم « اسواران » خوانده میشدند . ظاهراً
در خاندانهای ایرانی شمال ایران در قرن سوم و چهارم معمول بوده است که گاهی از
کلمات فارسی و پهلوی کنیه های عربی میساخته‌اند مانند « ابوکالیجار » و کالیجار یکی
از اشکال پهلوی کلمهٔ کارزار است که در کتابهای آن عصر بنابر تلفظ ایرانی «با کالیجار»
٥ نوشته‌اند ، همچنانکه بایزید و بومسلم و بوالفرج وغیره مینوشته اند و « ابوالاسوار » یا
«ابوالسوار» هم از همان کنیه های مرکب از عربی و فارسیست وظاهراً این کینه‌ها را از کینه‌های
عربی ترجمه میکرده‌اند چنانکه ابوکالیجار ترجمه ابوالحرب وابوالاسوار یا ابوالسوار
ترجمه ابوالفوارس است ، بنابرین « بالسوار » و « بوالاسوار » هم میتوان نوشت .

این امیرابوالسوار شاور بن فضل هشتمین امیر از خاندان شدادیان ارّانست که
۱۰ پایتخت ایشان بیشتر در گنجه بود واز ۳٤۰ تا ٤٦۸ در آن‌دیار شهرباری‌داشته‌اند .

ابوالسوار شاور پسر فضل بود وفضل پسر محمد و محمد پسر شدّاد ؛ ازاحوال
وی اطلاع مختصری بدست است ، پیش از وی انوشیروان بن لشکری علی‌بن موسی‌بن
فضل‌پسر زادهٔ برادرش شهرباری داشت واز ٤٤۰ باینمقام رسیده بود ، در سال ٤٥۷
که آلپ ارسلان سلجوقی باز ماندهٔ ارمنستان را گرفت وی را حکمران ارمنستان کرد
۱٥ و در سال ٤٥۹ درگذشت ، پس از وی پسرش فضل‌بن شاور تا ٤٦٦ حکمرانی‌داشت
و در ٤٦۸ خاندان ایشان منقرض‌شد وسلجوقیان ارمنستان را درقلمروخودآوردند .
عماد کاتب در تاریخ سلجوقیان ( چاپ لیدن — ص ۳۱ ) مینویسد که آلپ ارسلان‌در
سال ٤٥۷ که از راه نخجوان بجنگ خزران میرفت پادشاه ابخاز که بقراط بن کیورکي
نام داشت خواستار ترك جنگ شد و دخترخویش را پیشکش کرد ، آلپ ارسلان دختر
۲۰ ویرا گرفت واورا امان داد وملکهٔ گرجستان رارها کرد ونظام‌الملك او را بزنی‌خود
در آورد وسپس دیار آنی را گشود وامیرابوالاسوار شدادی راحکمرانی‌آن دیاربخشید.
پیداست که نام پادشاه ابخاز از اسامی ارمنی است و در اصل « باگراد » بوده است که
به « بقراط » بدل شده و نام پدراو بارمنی « گرگور » بوده‌است که‌در زبانهای اروپائی

« گرگوار » Grégoire تلفظ میکنند ودرفارسی « گرگی » هم نوشته‌اند ودراین‌موضع « کیورکي » ضبط کرده اند .

اما « آنی » نام شهر و ناحیه ایست از ارمنستان که در زبان یونانی قدیم آنیسی نامیده می‌شد وروميان آنرا « آبنی‌کوم » Abnicum می‌گفتند . این شهر بفاصله بیست و چهار کیلومتر در مشرق شهر قارس ( قارص ) امروز در ارمنستان روسیه واقع بود و یکی‌از قدیمترین پایتختهای ارمنستان بشمار میرفت . درسال ۱۰۴۵ میلادی(۴۳۷ هجری ) یونانیان آسیا این شهر را که در آن زمان جزو قلمرو اسلام بود گرفتند ودر سال ۱۰۶۴ میلادی (۴۵۷ هجری) آلپ ارسلان آنرا گشود وازآن پس اغلب جزو قلمرو امرای گرجستان بود که تابع ایران بودندوپس از سلجوقیان جزو قلمرو مغول شد.تا عاقبت درسال ۱۳۱۹ میلادی ( ۷۱۹ هجری ) زلزلهٔ سختی در آن نواحی روی داد وتقریباً تمام شهر آنی ویران شد وازآن زمان فقط خرابهای آن باقیست .

درباب جنگهای ابوالاسوار وآلپ ارسلان با مردم ارمنستان وگرفتن ناحیهٔ آنی تا درجه ای اطلاعات کافی میتوان در تاریخ ارمنستان یافت بدین قرار : در حدود سال ۱۰۲۱ میلادی ( ۴۱۲ هجری ) سلجوقیان بنای تاخت و تاز را در ارمنستان گذاشتند و تا قلعهٔ « بدْشنی » در شمال کوه آرارات رسیده بودند و در آنجا سپاهیان ارمنستان بفرماندهی «واساکِ بهلوونی»پدر «گرگوره ماگیستروس»که ازشاهزادگان ارمنستان بود مانع از پیشرفت ایشان شده بودند . واساك در ضمن همین فتح کشته‌شد . امیر ابوالاسوار مزبور که مورخین ارمنی وی‌رابیشترباسم‌امیردوین ( دبیل ) مینامندازترس ارمنیان باسلجوقیان متحدشد وبا ارمنیان بجنك‌پرداخت . داود انوغین‌حکمران گوگرك و انوان از مردم ابخاز یاری خواست و بیاوری ایشان بجنك آمد و پس از اینکه‌ابوالاسوار را شکست داد درسپاه وی کشتار بسیار کرد و منتهای بیرحمی رابکار برد وغنایم بسیار یافت .

ولی این کامیابی‌داود انوغین‌چندان نکشید زیرا که‌ارمنیان که فقط عدهٔ‌معدودی

از یونانیان ایشان را یاوری میکردند از عهدهٔ سپاهیان بی شمار سلجوقیان بر نیامدند و از دو سوی جنگهای سخت روی داد و هردو طرف بی‌رحمی وستم را بمنتهی‌درجه رساندند زیرا که از هر دو سوی تعصب مذهبی ونژادی نیز در میان‌بود ، چنانکه یکی از حکام که مورخین ارمنی نام اورا « خودریك » ضبط کرده اند وظاهراً از نژادکرد بوده است چون شهر « برکری » راکه در شمال‌غربی دریاچهٔ وان واقع بود ازارمنیان و یونانیان گرفت فرمان داد گودالی کندند وچندان مردم را کشت و از خون ایشان آن گودال را چنان انباشت که چون در آن گودال رفت خون‌ازسر اوهم گذشت . درین میان یونانیان نیز طمع بخاك ارمنستان بسته بودند ولی پیشرفت های سلجوقیان دست ایشانرا بالمره از آن دیار کوتاه کرد ، سپاهیان‌طغرل بیك سلجوقی در شمال رود ارس درکنارهرستان ( که امروزباسم‌زنقی‌چای معروفست‌وازقوك چای برودارس‌میریزد ) جای گرفته بودند. یك‌تن‌ازسرداران ارمنستان « کاکیغ » که با سپاه خودازشهرآنی بیرون آمد دشمن رادر تنگنائی گرفتار کرد وشکست‌داد . سپاه سلجوقیان دوباره از رودارس گذشتند و از جنوب غربی دریاچهٔ ارومیه بطرف کردستان ومکری گریختند ولی پس از چندی استراحت دو باره بحال تعرض در آمدند وپس از آنکه از کوههای کردستان گذشتند ناحیهٔ وسپورگان را گرفتند ، درین جنگها کردها با سلجوقیان همدست بوده‌اند . دراین هنگام یکی‌از پیشوایان ارمنی باسم « خاچیك » که مورخین‌ارمنستان او را « خاچیك شیر دل » لقب داده‌اند با عدهٔ معدودی ازلشکریان خود سپاه‌سلجوقی را شکست‌داد . خاچیك درهمین‌جنك کشته شد ولی پسران وی که با چندهزارلشکری رسیدند درناحیهٔ خوی وسلماس لشکر سلجوقی‌را شکست دادند . در این‌موقع‌ارمنستان بکلی تجزیه شده بود : مغرب ارمنستان‌بدست یونانیان بود و قسمتی از شمال آن‌ناحیه بدست گرجیان و قسمت دیگر بدست یونانیان ، قسمت شرقی ماوراء قفقاز بدست سلجوقیان بود و قسمت جنوبی آن‌ناحیه بدست امرای عرب .

از سال ۱۰٤۸ میلادی تا ۱۰٥٤ ( ٤٤۰ تا ٤٤٦ هجری ) چندین بار طغرل بیك سپاهیان خود را بجنك ارمنستان بایالات شرقی آن دیار فرستاد . پسر عم

وی قتلمش و برادرزاده اش حسن درین جنگها شکست خوردند ولی برادرش ابراهیم ایالت وسپورگان را بخاك وخون کشید و سپس بسوی شمال متوجه شد وشهر اردزن را که نزدیك ارز روم بود گرفت ، شهر اردزن در آن زمان هشتصد کلیسیا داشت و درین جنك غنایم بی شمار بدست سلجوقیان افتاد . سپاه سلجوقی پس از گرفتن این شهر آنرا غارت کردند وسوختند وصد وپنجاه هزار تن از مردم آنرا باسیری بردند .

ابراهیم همچنان بسوی شمال پیش میرفت ونزدیك شهر اردزن بسپاه یونانیان رسید که مرکب ازشصت هزار مرد بود و ازغارت کردن مرکز ارمنستان بازمیگشتند. هارون نام بلغاری امیر وسپورگان و لیبارید پادشاه گرجستان و حکمران یونانی شهر آنی که کارمن Carmen نام داشت و فرماندهی سپاه ارمنستان با ایشان بود بالشکر سلجوقی برابری کردند وسلجوقیان عقب نشستند ولی درین میان لیبارید را سلجوقیان اسیر کردند . درین جنك سپاه سلجوقی فقط عقب نشست ولی شکست نیافت و درضمن بازگشت شهر قارس را گرفتند وآنچه در آن بود بیغما بردند و شهر را ویران کردند . حکمران شهرقارس که کاکیغ پسر اباس یا کوریکه نام داشت وظاهراً از ۱۰٤٦ تا ۱۰۸۲ میلادی ( ٤۳۸ تا ٤۷۵ هجری ) فرمانروائی داشته است بحصار معروف شهر که بر فراز تخته سنگی سخت ساخته شده بود پناه برد و بدین وسیله از اسارت رهائی یافت .

سبب جنگهای ابوالاسوار در ارمنستان این بود که درزمان پادشاهی کاکیغ آخرین پادشاه سلسله سوم پادشاهان ارمنستان موسوم بسلسلهٔ « باکرادونی » که از ۱۰۳۹ تا ۱۰٤۳ میلادی ( ٤۳۱ تا ٤۳۵ هجری ) سلطنت کرده است امپراطور قسطنطنیه مونوماخوس Monomachus بر بعضی نواحی ارمنستان چشم طمع گشوده بود و عده ای ازسپاهیان یونانی را بفرماندهی نیکلا سردار معروف خویش بجنگ ارمنستان فرستاد و مکتوبی بابوالاسوار که حکمران دوین (دبیل) بود نوشت و اورا بنهب وغارت دعوت کرد . ابوالاسوار خواهش اورا پذیرفت بشرط آنکه آنچه بدست آورد از آن وی باشد وامپراطور نیز این شرط را پذیرفت . کاکیغ چون

خود را در میان دو دشمن دید صلاح دانست که با ابوالاسوار صلح کند و اموال بسیار بوی داد واو هم پذیرفت. کاکیغ درین جنگ فتح کرد ولی امپراطور ویرا بحیله بقسطنطنیه دعوت کرد و ویرا از سلطنت خلع کرد و درغیاب او دربار ارمنستان ضعیف شد وابوالاسوار هم بعضی نواحی آن دیار را گرفت، درین ضمن یونانیان هم شهر آنی را گشودند. پس از آن مونوماخوس امپراطور سفیری نزد ابوالاسوار فرستاد و از وی خواست تمام نواحی را که از کاکیغ گرفته است باز دهد. ابوالاسوار باتکای عهدنامه‌ای که با امپراطور مزبور بسته بود از پس دادن این نواحی امتناع کرد. پس از آن مونوماخوس در صدد شد که با ابوالاسوار جنگ کند و نیکلا سپهسالار خود را بجنگ وی فرستاد ولی نیکلا شکست خورد و قسمت اعظم از سپاه وی از میان رفت. امپراطور لشکر دیگری ترتیب داد وبیکی ازشاهزادگان دربار خویش که دلارخیس Délarchis نام داشت سپرد، وی نیز کامیاب نشد وهر چند که تا ناحیهٔ دوین (دبیل) رسید نتوانست آنجاوارد شود وفقط قلمرو واطراف دوین را نهب وغارت کرد. درین ضمن باسپاه ابوالاسوار که در نزدیکی دوین بود دروبروشد، ایشان را شکست داد و اسیران بسیار گرفت و بقسطنطنیه باز گشت. ابوالاسوار ازین شکست بسیار خشمگین شد و بنای بیداد را نسبت بارمنیانی که در قلمرو وی بودند گذاشت. درنواحی اطراف شهر آنی تاخت و تازها کرد ومنتهای ستم را روا داشت وارمنیان را مجبور کرد که از مذهب نصارا دست بکشند.

سپهسالار ارمنستان وهرام (بهرام) که پیرمرد شکسته ای بود ازین پیش آمد بسیار دلگیرشد وسپاهیانی ازیونانیان و ارمنیان گردآورد وبجنگ لشکر ابوالاسوار رفت وایشانرا شکست داد و بباز گشت ناچار کرد وحتی تابرج وباروهای شهر دوین (دبیل) ایشانرادنبال کرد، درآن موضع جنگ بمنتهای سختی رسید و در هرقدم مردم بسیار کشته شدند، وهرام وپسرش هردو کشته شدند و وهرام نود سال داشت. پس از کشته شدن وی دوباره یونانیان چیره شدند و پطر نام بطریك (patriarche) ارمنستان را که ازمعاندین ایشان بود تبعید کردند.

درسال ۱۰٤۷ میلادی (۴۳۹ هجری) پس از تبعید پطر ابوالاسوار بطغرل

بیك سلجوقی ازشکست مسلمانان دربیرون شهر آنی بتوسط سپاهیان یونانی خبر داد و طغرل بیك بسیار خشمگین شد و چون پیش از آن اندیشه کرده بود با یونانیانیکه درارمنستان بودند جنگ کند موقع را غنیمت شمرد وسپاهی مرکب ازصد هزار تن گرد آورد و ایشانرا بارمنستان فرستاد و فرمان داد که از نهب و تاراج چیزی فرو نگذارند و مردم آن دیار را بکشند یاباسیری بگیرند. سپاهیان طغرل چیزی از گفتهٔ او فرونگذاشتند و تاشهرپاسن رفتند ودربیست وچهار ناحیهٔ ارمنستان تاخت و تازها کردند. درسال ۱۰٤۹ میلادی (٤٤١ هجری) باز طغرل برسپاه خویش در ارمنستان افزود و شمارهٔ آن بدویست هزار تن رسید و با همان بی باکی و خونریزی شهر اردزن را محاصره کردند. این شهر درآن زمان بیش ازسیصد هزار تن داشته‌است. بیشتر مردم آن شهر توانگران و نجیب زادگان و دانشمندان و پارسایان نامی بودند. درشهر اردزن بیش از هشتصد کلیسیا بود ولی برج و باروئی نداشت.

مردم شهر چون خویش را بی پناهگاه یافتند و چون نمیخواستند راه گریز پیش گیرند عزم کردندکه بدفاع خود بپردازند، بهمین جهة همه ازشهر بیرون شدند وبر ترکان حمله بردند، ولی شکست یافتند و بشهر خود باز گشتند و درخانهای خود از روزن و بام بجنگ پرداختند. باوجود این همه دلاوریها شکست خوردند وسپاه طغرل صد و چهل هزار تن از مردم آن‌شهر را کشت و پس از آنکه غارت کردند و آنچه بردنی بود بردند شهر را آتش زدند. آن روز باد بسختی میوزید و بزودی این شهر با شکوه بتل خاکستری بدل شد و قسمت اعظم از مردم شهر در آن میان سوختند و کسانی را که زنده مانده بودند باسیری بردند. درین هنگام در ارمنستان شصت هزار سپاهی یونانی بفرماندهی‌کامناس Caménas سردار یونانی بود که درشهر آنی مقیم بودند ولی این گروه یاوری از مردم ارمنستان نکردند.

چون سپاه طغرل بیك مانعی در برابر خود ندید و از پیشرفتهای خود دلیر شد در داخلهٔ ارمنستان پیشتر رفت و چون این خبر بامپراطور قسطنطنیه رسید لشکری‌بیاری فرستاد وسپاه یونانی‌بجنگ ترکان برخاست‌وتاچندی راه برایشان گرفت

وایشانرا شکست داد. ولی چندی نگذشت که ترکان بریونانیان شبیخون زدند ویونانیان شکست یافته گریختند. ترکان همچنان کشتار و تاراج کنان پیش میرفتند تا بشهر قارس رسیدند که مقر حکمرانی کا کیغ اباس بود. روزی که بقارس رسیدند یکشنبه بود و مردم آن شهر تعطیل داشتند و پاسبانی نبود، ترکان بشهر رسیدند و هرکرا یافتند کشتند، کسانی که مجال یافتند بحصار شهر پناه بردند و کا کیغ اباس پادشاه ارمنستان در میان ایشان بود، کسانی که بیرون ماندند کشته شدند یا باسیری گرفتار آمدند. شهر قارس‌را تاراج کردند وسوختند وپس‌ازآن ترکان ازشهر بیرون رفتند. چندی بعد کا کیغ شهر قارس را دوباره از نو ساخت ولی جای پیشین را نگرفت.

درین میان ناحیه‌ای از ارمنستان که باسم ارمنستان چهارم معروفست بدست «پروس کاتاپان Perus Catapan» یکی ازسرداران مونوماخوس امپراطورقسطنطنیه بود وچون خبر مرگ امپراطور بطغرل‌بیك رسید سپاه بی شماری با خود بارمنستان آورد وچندین فیل وارابها ومنجنیق ها وخشت انداز های جنگی بسیار با وی بود، نخست بایالت وسپورگان داخل شد وشهر کوچك پرگری (Pergri) را که در کنار دریاچهٔ وان ساخته شده است گرفت، تمام بزرگان شهر را اسیر گرفت و با زنجیر باخود برد، سپس داخل در ناحیهٔ پاسن شد وعده بسیار از قلاع آن دیاررا ویران کرد و گروهی را اسیر کرد.

کا کیغ پسراباس پادشاه ارمن ازین هنگامه خبردارشد، چون شهر قارس‌را تازه از نو ساخته بود میترسید که ترکان دوباره بسوی وی بتازند، تمام سرداران خویش را برداشت وباسپهسالار دلیر خود که طاطول نام داشت بجنگ ترکان‌رفت، چند بار با ایشان رو برو شد و زیانهای بسیار بدیشان زد، ولی جنگ بدرازی کشید و عاقبت گرد ویرا گرفتند و سی تن از پاسبانان ویرا کشتند و او باچندتن باقی ماند ولی با وجود خستگی و در ماندگی این گروه معدود شمشیر بدست راهی باز کرد و از میان سپاه ترك گریخت، طاطول سپهسالار چون اسبش زخم برداشته بود نتوانست باایشان بگریزد و بدست ترکان افتاد و او را با زنجیر نزد طغرل بردند.

درهمین جنگ جوانی از نزدیکان طغرل بیك که پدرش « اسوران » نام داشت زخمی شده بود و چون طغرل ویرا بسیار دوست میداشت همینکه طاطول را نزد وی بردند بآن جوان نگریست وبطاطول گفت : «اگر این جوان نمیرد ترا رها میکنم ولی اگر بمیرد ترا فدای او خواهم کرد » . آن جوان مرد وطغرل فرمان داد که طاطول را بکشند ، سپس گفت دست ویرا ببرند وآن دست بریده را نزد اسوران فرستاد و پیغام داد که پسرت بدست پهلوانی کشته شده که دست او را نزد تو فرستادم .

این وقایع در سال ۱۰۵٤ میلادی ( ٤٤٦ هجری ) روی داد وکاکیغ اباس پس ازین شکست ناگزیر شد که بباروی شهر وان پناه ببرد .

آنگاه طغرل شهر مناز کرد را محاصره کرد که شهری بود نزدیك ملتقای تزلوچای و رود ارس . طغرل خرگاه خود را بر ارتفاعی روبروی شهر برافراشت وبلشکریان خود فرمان داد که برای حمله آماده شوند . دوروز دیگر گفت تمام شیپورها وکوسها را با هم نواختند وسپاه وی با بانگ و خروش سهمناك بحمله آغاز کردند .

حکمران شهر منازکرد ، بازیل نام ، مردی بود بپارسائی معروف و با دلاوری بسیار و در کار جنگ آزموده بود ، تمام زیر دستان خود را دلیر کرد وبباروهای شهر تاختند . یك تن ازفرانسویان که دانا برموز و فنون جنگی و صف آرائی بود در خدمت وی بود وبرای بازیل مزیتی بود که چنان کسی را در خدمت خود داشته باشد ، یك کشیش ارمنی هم نزد وی بود که مردی بسیار پیر ولی آگاه ازفنون جنگی بود ، بهمین جهة چون ترکان باخشت اندازهای بزرگ سهمناك خود بنای سنگ انداختن بباروهای شهر گذاشتند بازیل نیزباخشت اندازهای خود بریشان سنگ باریدن گرفت وبسیار از مردم ایشان را کشت .

چون طغرل دید که با ادوات جنگی کاری از پیش نمیبرد فرمان داد که زیر بارو های شهر نقب بزنند ولی یك تن از سران سپاه وی که ازو ناخشنود بود در صدد شد که با دشمنان یاری کند و نامه‌ای نوشت و در آن از اندیشه‌های او خبر داد و آن نامه را با تیر بدرون شهر فرستاد ؛ بازیل از اندیشهٔ طغرل آگاه شد وازآن‌سوی

بنقب زدن آغاز کرد وچون بنقب زنان رسیدند ایشانرا دستگیر کردند و آنهارا برفراز باروهای شهر بردند و در برابر طغرل و لشکریان وی ایشانرا سر بریدند.

طغرل بمنتهی درجه در خشم شد و چند تن از لشکریان خود را بشهر باغش فرستاد تاازآنجا منجنیق چوبین بسیار بزرگی‌را که بازیل امپراطور قسطنطنیه ساخته و بدست ایرانیان افتاده بود بیاورند. این منجنیق چنان بزرگ بود که چهار صد تن میبایست تا آنرا با خود بکشند. چون این منجنیق را پای دیوار های شهر مناز کرد آوردند مردم شهر را بیم درگرفت. نخستین زخمی که ازین منجنیق بباروی شهر رسید تمام شهر بخود لرزید وبزخم دوم یکطرف ازدیوار شهر شکست یافت، ولی آن کشیش ارمنی آلتی اختراع کرد که مانع از آسیب منجنیق شد. طغرل فرمان داد که بر نیروی منجنیق بیفزایند، چون بازیل دید که خطر نزدیک شده‌است بکسی که منجنیق ترکانرا بسوزاند پاداش گرانی وعده کرد، دربن‌هنگام آن مرد فرانسوی نزد وی رفت و گفت: «من این منجنیق را میسوزانم و اگر درخدمت بدین ترسایان بمیرم کسی بعزای من نشینند زیرا که زن و فرزند ندارم». آنگاه داروئی شعله‌پذیر ساخت و در سه شیشه ریخت، سپس جوشن گرانی پوشید و روی آن جامهٔ ژنده در بر کرد، براسب تیزتکی بر نشست ونامه‌ای سر بمهر بدست گرفت وازشهر بیرون رفت وبسوی منجنیق تاخت. در آن هنگام گرمای نیمروز بکمال سختی رسیده بود و پاسبانان آرمیده بودند و چنان معمول‌بود که صبح وعصر جنگ میکردندوباز ماندهٔ روزرا میآسودند. پس چون پاسبانان آن‌سواررا دیدند پنداشتندپیکی‌است که نامه نزدطغرل میبرد واورا گذاشتندکه بمنجنیق نزدیک‌شود؛ آن‌سوار نزدیك تر شد و در برابر منجنیق ایستاد وچنان وا نمود که از بزرگی‌آن شگفتی‌میکند. ناگهان‌آن سه شیشه‌را بیرون آوردویکی‌را پس‌ازدیگری برروی منجنیق‌شکست وسپس سر اسب خویش را بسوی شهر باز گرداند واسب تازان از آن میان‌گریخت. چند دقیقه نکشید که آن منجنیق سهمناك بتودهٔ خاکستری بدل شد.

در برابر این کار ناگهانی طغرل نتوانست خشم خود را فرو نشاند و فوراً فرمان داد تمام پاسبانان آن منجنیق را بکشند. بار دیگر درصدد برآمد که‌باروهای

شهر را ازمیان بردارد ولی این بار هم کامیاب نشد و حتی یکی ازپیشوایان سپاه وی بدست بازیل اسیرشد ؛ زیرا که دوتن از جوانان ارمنی که وی را دیدندکه بزیردستان خود فرمان میدهد از شهر بیرون آمدند وازمیان صفوف دشمن گذشتند و بدو نزدیك شدند واورا از اسب افکندند ونزد بازیل بردند و بازیل فوراً فرمان داد که سروی را بریدند و آن سر بریده‌را با‌خشت انداز در میان سپاه طغرل انداختند . پس ازین واقعه طغرل از گرفتن شهر نومید شد و باز گشت ، در میـان راه از نزدیکی شهر اردزگه گذشت وفرمان دادکه تمام مردم آن شهر را بکشند واز آنجا بایران برگشت .

از آن پس بار دیگر کـه طغرل بارمنستـان باز گشت پیش تر رفت و مغرب ارمنستان و ملطیه را مـورد تاخت وتاز خود قرار داد ولی چون آذوقه بسپاه وی نرسید ناگزیر عقب نشست . درضمن این بازگشت ارمنیان در تنگه ها و گردنه‌های کوهستان بر لشکر وی حمله بردند و گروهی از سپاهیان او را کشتند ولی وی در این ضمن شهر سیواس را درتابستان سال ۱۰۵۹ میلادی (۴۵۱ هجری) گرفت. این شهررا نیز بخاك وخون کشید ، کلیسیاهای آنرا ویران کرد وبیشتر مردم شهررا کشت و آن کسانی‌را که زنده مانده بودند باسیری برد . دربن هنگام که سپاه سلجوقی از سواحل رود هالیس ( قزل ایرماق) میگذشت قطارهای بزرك از غنایم و ارابهای بیشمار انباشته از زروسیم و پارچهای‌گران بها درپی ایشان بود ، زیرا که در آن زمان شهر سیواس یکی از معتبرترین مراکز تجارت بود . ازآن پس تازمانی‌که طغرل بیك زنده بود لشکریان سلجوقی در ارمنستان تاخت و تاز میکردند . مردم را می‌کشتند و شهر های آباد آن ناحیه را ویران میکردند .

چون درسال ۱۰۶۳ میلادی ( ۴۵۵ هجری ) طغرل‌بیك مرد برادرزاده‌اش آلپ ارسلان که ازعم خود بی‌باك‌تر وخون ریز تر بود بجای او نشست . این پادشاه سلجوقی بمحض اینکه بپادشاهی ایران رسید در سال دوم پادشاهـی خود آهنگ ارمنستان‌کرد . نخست طوایف آغوان را فرمان بردارساخت وتمام نواحی قفقاز صغیر را نهب و غارت کرد و شهر هارا ویران ساخت . تنها شهری که مدتی پایداری کرد شهر آنی بود . در آنزمان یك تن از نجبای ارمنستان که باگرات نام داشت از طرف

یونانیان حکمران آن شهر بود و آلپ ارسلان پس ازآنکه چند حملهٔ بیهوده برد در اندیشهٔ بازگشت بود که حکمران مزبور از ترس آنکه دو باره باز گردد وحملهٔ سخت تر کند بحصار شهر که در جنوب بوده پناه برد . درین موقع سپاهیان یونانی مردم شهر را تنها گذاشتند و رفتند و مردم آنی بدره های آرپاچای فرار میکردند و چون حصار شهر را مدافعی نبود لشکر سلجوقیان آن قلعه را در تاریخ ۶ ژون ۱۰۶٤ میلادی ( ۲٤ جمادی‌الاخره ٤۵۶ هجری ) کشودند ودرآن حصار نهب وغارت و کشتار را بمنتهی درجه رساندند . درکوی وبرزن شهر آنی خون چون سیلاب روان بود، چندین هزار تن از مردم شهر را کشتند و کسانیکه بکلیسیاها پناه برده بودند درنتیجهٔ حریق کلیسیا ها زیر آوار و درمیان آتش جان سپردند . بعضی از ارمنیان را که توانگر می پنداشتند شکنجه می‌کردند تا ذخایر و دفاین خودرا بروز دهند .

آریستاکس لاستیورتی Aristakes de Lastiverte مورخ ارمنی که درهمان زمان می‌زیسته گوید : « شهر هـای ما را تاراج کردند . خانهـای ما را سوختند . کاخهای ما را آتش زدند . سرای‌های شاهان ما خاکسترشد . مردان را درکوی وبرزن سربریدند و زنان را از خانها برون کشیدند ؛ کودکان شیر خوار را در کوی وبرزن زیرپی ها سودند وچهره های زیبای جوانان پژمرده شد ؛ بادوشیزگـان درمیدانهای شهر بی آزرمی کردند و پسران جوان را در برابر پیران کشتند ؛ مویهـای سفید پیران آغشته بخون شد و پیکر ایشان بر خاك می‌غلطید » .

تاراج و کشتار شهر آنی چند روز طول کشید ؛ پس ازآن آلپ ارسلان ازآن شهر بیرون رفت ودرپی او جز ویرانه چیزی نماند . باگرات حکمران شهر ولشکریان یونانی انقلاب هوا را غنیمت شمرده و گریخته بودند ، پادشاه سلجوقی بجای ایشان حکمرانی ازجانب خود باچند تن سپاهیان خود گماشت و پس از آن همه خونریزی و غارت راه نخجوان را پیش گرفت و در پی او کاروانی از اسیران و غنایم بود .
در میان غنایمی که سلجوقیان ازشهر آنی بردند چلیپای معروف از سیم بود که برفرازگنبد کلیسیای بزرگ شهرافراشته بودند . آلپ‌ارسلان میخواست از آن‌چلیپا آستانهٔ مسجد نخجوان را بسازد تا اینکه مسلمانان هر زمان که بمسجد میرفتند آنرا

در زیر پای خود بسایند . از آن پس دیگر شهر آنی مرکز آبادان نشد و پس از آن همواره در دست باز ماندگان ابوالاسوار ماند و یك تن از امرای این خاندان که در قرن هشتم هجری هنوز در آن دیار حکمرانی میکرده و منوچهر نام داشته در حدود سال ۱۳۱۸ میلادی ( ۷۱۸ هجری ) مسجدی در آن موضع و در حاشیهٔ تخته سنگهای آرپاچای ساخته است که خرابهٔ آن اینك دیده میشود . رجوع کنید بتاریخ ملت ارمن ـ تألیف ژاك دو مرگان ـ پاریس ۱۹۱۹ Jacques de Morgan- Histoire du peuple Arménien, Paris- 1919 و کتاب « اسبنامه وسالنامهٔ تاریخ اسلام » تألیف زامبور ـ و « تاریخ سلجوقیان » عمادالدین کاتب ـ چاپ لیدن ص ۳۱ و « مختصات سلسله‌های اسلامی » تألیف ادوارد زاخائو ـ چاپ برلن ۱۹۲۳ ص ۱٤ ـ Ein Verzeichnis Muhammedanischer Dynastien- Berlin 1923 و تاریخ منجم باشی ج ۲ ص ۵۰۶ ـ ۵۰۸ و کتاب « سلسله های اسلامی » تألیف بارتولد ـ ص ۲۹٤ Barthold-Musulmanskia Dynastii و کتاب « نامهٔ نامهای ایرانی » تألیف یوستی ص ٤٤۳ Justi-Iranisches Namenbuch و « تاریخ ارمنستان » تالیف ژاك در ایساور دنس ـ چاپ ونیز ج ۲ ـ ۱۸۸۸ Jacques Issaverdens-Histoire de l'Arménie. V. II. Venise 1888 و تاریخ ارمنستان تالیف آریستاکس لاستیورتزی ـ چاپ و نیز ـ ۱۸٤۵ ـ Aristakès Lastiverttzi - Histoire de l'Arménie-Venise 1845

ص ۲۸ ، س ۱۰ : **بغزا رفتم بگنجه** ، بنابرآنچه پیش‌ازاین ذکر شد جنگهای ابوالاسوار و جنگهای سلجوقیان در ارمنستان که امیر ابوالاسوار شدّادی در آن شرکت داشته است از سال ٤۱۲ تا سال ٤۵۶ روی داده و ناچار مؤلف کتاب درین مدت چهل و چهار سال میبایست بجنگ ارمنستان رفته باشد و چون اسمی از رومیان میبرد ظاهراً مراد همان جنگ سال ٤۳۵ هجریست که ابوالاسوار باامپراطور قسطنطنیه کرده است .

ص ۲۸ ، س ۱۰ : **که غزای هندوستان بسیار کرده بودم** ، مؤلف خود در صحیفهٔ ۱۷۲ (ص ۸) وصحیفهٔ ۱۷٤ (ص ۱۵ ) از متن حاضر گوید که وی درغزنین

هشت سال‌ندیم مودودبن مسعود غزنوی بوده ، جنگهای مودود درهندوستان در سال ٤٣٤ روی داده است ( رجوع شود بترجمهٔ انگلیسی طبقات ناصری از راورتی ج ۱ – ص ۹٦ – یادداشت نمره ۲۰ ) ، ازین قرار وی در سال ٤٣٤ بغزای هندوستان رفته و پس از ٤٣٤ است که بجنگ ارمنستان شده است .

ص ۳۰ س ۱۰ ، **المرؤ مخبؤ تحت لسانه** ، این کلمه از جمله صدکلمه علیّ‌بن ابی طالبست که رشید وطواط جمع کرده و بشعرفارسی ترجمه کرده است و کلمهٔ هشتم از آن کلماتست و رشید وطواط در ترجمهٔ آن سروده است :

مرد پنهـان بود بزیر زبان — چون بگوید سخن بدانندش
خوب گوید لبیب گویندش — زشت گوید سفیه خوانندش

( صدکلمه چاپ تبریز – ص ٥ )

ص ۳۰ ، س ۱۴ : **شنیدم که هارون الرشید خوابی دید . . .** این حکایت را محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات درباب ششم از قسم دوم بدینگونه آورده است: « آورده اند که وقتی هارون الرشید در خواب دید که دندانهاء او ریخته بود واز دهان‌وی بیرون افتاده ، ازمعبّری پرسیدکه تعبیراین خواب چیست ، گفت‌زندگانی امیر دراز باد ، اقربای امیر جمله بمیرند ؛ هارون بغایت برنجید و فرمود اورا صد چوب زدند . پس معبری دیگر را حاضر گردانید و تعبیر این خواب از وی پرسید ، گفت : تعبیر این آنست که امیر المؤمنین دراز عمر خواهد بود وبیش از اقربای خودزندگانی یابد . هارون الرشید خوشدل گشت وگفت : همان‌سخنست که اصل یکی بود ، چون‌یکی از دو بر ادب گفت انعام یافت . »

ص ۳۱ ، س ۳ : **النادرة لاترد** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ص ۲۷۵ .

ص ۳۱، س ۳ : **قل النادرة ولو علی الوالده** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۳ ص ۱۱٦٤ .

ص ۳۳ ، س ۲ : **خیر الامور اوسطها** ، رجوع کنیدبامثال‌وحکم آقای‌دهخدا ج ۲ ص ۷٦۷

**ص ۳۴ ، س ۱۹ - ۲۰: مامون خلیفه رحمه‌الله بتربت نوشین روان رفت،**
خلافت مأمون ازسال ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری (۸۱۳ تا ۸۳۳ میلادی) بوده‌است ، مرگ
خسرو اول انوشیروان در سال ۵۷۹ میلادی روی داده ، بنا برین مأمون خلیفهٔ
عباسی از ۲۳۴ سال تا ۲۵۴ سال پس از مرگ انوشیروان برسر خاك وی رفته و
درآن زمان هنوز دخمهٔ خسرو اول انوشیروان برجای بوده است . ۵

**ص ۳۴ ، س ۳۱: بردیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود بزفان پهلوی،**
درزبان فارسی چهار مجموعهٔ نصایح منسوب بخسرو اول انوشیروان پادشاه ساسانی
موجود است ، یکی همین پند نامه ایست که مؤلف درین نسخه در باب هشتم جای
داده است ، دیگر رساله ایست باسم « ظفر نامه » شامل سؤالاتی کـه انوشیروان از
۱۰ بزرگمهر وزیر خویش کرده و جوابهائی که وی داده است و ترجمهٔ فارسی آن را
بشیخ الرئیس ابن سینا نسبت میدهند و در مقدمهٔ آن مذکور است که از زبان پهلوی
در زمان سلطنت نوح بن منصور (۳۶۶-۳۸۷) پادشاه سامانی ترجمه شده و کراراً
چاپ کرده‌اند، نسخه‌ای که بیش ازهمه دردسترس است درذیل تقویم تربیت برای سال
۱۳۰۷ تألیف آقای میرزا محمّد علی خان تربیت در تبریز درپاورقی های صحایف ٤ تا
۱۵ ۲۷ چاپ شده است . دیگر رسالهٔ کوچکی است باسم « اندرز انوشه روان خسرو
کباذان » که متن پهلوی آن نیز بدستست وآن نیز کراراً چاپ شده، ازآن جمله نسخه‌ایست
که در ضمن کتاب « اخلاق ایران باستان » تألیف آقای دینشاه ایرانی در بمبئی از
ص ۱۱۱ تا ۱۱۲ مندرجست . چهارم رساله ایست باسم « پند نامهٔ انوشیروان » یا
« کلمات افسر کسری » ودر مقدّمهٔ آن چنین مسطور است : « داور داد آفرین کسری را
۲۰ زرین افسری بود ، بسنگ پنجاه من گوهرآذین ، ده پهلوی و برهر پهلوی آن پندی
چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود بکار بندند » و
درهر یك ازآن ده پهلوی کلماتی چند مندرج است . این نسخه هم در شمارهٔ نهم سال
دوازدهم مجلهٔ ارمغان (ص ۶۲۳ - ۶۲۶) چاپ‌شده . این پندها راشاعری که معلوم
نیست کـه بوده است و ظاهراً در قرن پنجم می زیسته بنظم فارسی در آورده و باسم
« راحة الانسان » موسوم کرده است و درذیل هر کلمه یاجمله چهار بیت ببحر متقارب

سروده است و آن جمله را عنوان قرار داده و باسم «پندنامهٔ انوشیروان» نیز نامیده می شود. مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ـ ص ۱۷۴-۱۷۵) این منظومه را بنام محمّد بن محمود بدایعی بلخی که گوید از شعرای معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است درج کرده ولی از چنین شاعری در کتابهای دیگر مطلقا نامی نیست و در ۵ مقدّمه‌ای که شاعر بر منظومهٔ خود بنثر نوشته است نامی از خویشتن نمی برد. این نسخه شامل ۱۰۷ جمله و کلمه در نصایحست که شاعر چهار بیت در بیان هر کلمه‌ای از آن سروده و اشعاری در مقدّمهٔ آن گذاشته است که روی همرفته ٤٦٦ بیت میشود که ۹۱ بیت آنرا مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء انتخاب کرده و نسخهٔ کامل تر آن در مجلد اول از کتاب «منتخبات فارسی» فراهم آوردهٔ شارل شفر مستشرق فرانسوی ۱۰ Charles Scheffer Chrestomatie persane - V. I. Paris 1883 از صحیفه ۲۰۵ تا ۲۳۲ شامل ٤۰۹ بیت چاپ شده و شاعر در مقدّمهٔ این منظومه چنین گوید:

جهان دیده دهقان چنین کرد یاد — که کسری چو تاج شهی بر نهاد
بپیروز روزی یکی سور کرد — جهان را ز اهریمنان دور کرد
بداد و دهش در جهان فاش گشت — همه فرش بیدادها در نوشت
۱۵ روان شد بکام دلش ماه و تیر — برو آفرین کرد برنا و پیر
خدای جهان کامگاریش داد — جوانمردی و بردباریش داد
سپاس خداوند را کار بست — ز فرزانگان لاجرم برد دست
کسی را که ایزد بود رهنمون — نگردد ورا بخت هرگز نگون
چو یك چند در پادشاهی بماند — هنر را بتخت شهی برنشاند
۲۰ یکی تاج فرمود گوهر نگار — برو درّ و یاقوت برده بکار
یکی تاج تابان تر از مشتری — همه کس مر اورا بجان مشتری
چو خورشید رخشان ز چرخ بلند — چه ازبهر پیشی چه ازبهر پند
بر آن تاج بربست و سه کنگره — بزیور بیاراسته یکسره
همه پند و حکمت همه بند و ناز — درو کرده اندیشهای دراز

برآن تاج بر خسرو دادگر — نبشته یکی پند نامه بزر
ازو هرسخن را بها جان هزار — چوباشد بجویان سخن‌خواستار(؟)
ازین گونه تاجی برایوان اوی — بیآویخته بد بفرمان اوی
چو خورشید دادی بخاور نوید — شدی زاغ پنهان زباز سپید
۵ بپوشیدی از نور مهر آسمان — مزعفر یکی جامهٔ پرنیان
جهان‌جوی کسری درآن زیرتاج — نشستی ابرخسروی تخت عاج
بدادی برسم نیاکانش بار — شدندی بخدمت بر شهریار
ازآن تاج و زان‌پندهای سترگ — همی‌دانش آموخت‌خردوبزرگ
جهاندار یار جهانشاه شد — بلند اختر و افسر ماه شد
۱۰ نبشته چنان بد ابر تاج بر — که ای مرد دانا بخود درنگر

ازین‌پس‌کلمات انوشیروانرا بدان نهج که ذکر شد می آورد.

**ص ۴۰، س ۹: سبحان الله درین‌جوانی وهوس ۰۰۰۰۰۰** مضمون این رباعی را شاعری بدین گونه نظم کرده است:

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یارازمن گریزدچون شوم‌پیر
۱۵ جوابش داد پیر نغز گفتار — که‌درپیری تو خودبگریزی‌ازیار

رجوع شود بکتاب امثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ـ ص ۷۸۱ و ج ۴ـ ص ۱۸۱۰ در مادهٔ « نزیبد مرا باجوانان چمید »

**ص۴۰، س ۱۲ : عسجدی** ، ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی ، پس از عنصری وفرّخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی بوده و ازمعاریف شعرای
۲۰ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بشمار تواند آمد. آگاهی ما از احوال وی منحصر بهمان شرح مختصریست که‌عوفی در لباب الالباب ( ج۲ ـ ص ۵۰ـ۵۳ ) و دولتشاه در تذکرة الشعراء ( چاپ لیدن ص ۴۷ ) و امین احمد رازی در هفت اقلیم وحاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی در آتشکده ( هردو در فصل‌شعرای مرو ) و جامی در بهارستان ( چاپ طهران ص ۹۵ ) ومرحوم هدایت در مجمع الفصحاء ( ج ۱ ـ ص

۳۴۰_۳۴۲) نوشته اند و برآن از اسم و نسب و کنیه و تخلّص و مولد وعصر زندگی
او چیزی نتوان افزود، بجز آنکه وی را بخطا بعضی از مردم قزوین وبعضی از هرات
دانسته‌اند و در مروزی بودن وی اقوال معتبر ترست. مؤلف مجمع الفصحاء رحلت
اورا درسال ۴۳۲ ضبط کرده ومؤلف شاهد صادق درحوادث‌سال ۴۳۳ آورده‌است.
۵ چیزی که مسلم است این است که درسال ۴۵۱ زنده نبوده زیرا که ابوالفضل بیهقی
در تاریخ مسعودی درآنجا که قصیدهٔ معروف ابو حنیفهٔ اسکافی مروزی را می آورد و
پیش ازآن تصریح میکند که درسال ۴۵۱ مشغول نوشتن آن سطور بوده است پس از
ذکر آن قصیده (ص ۲۸۱ ازچاپ طهران وص ۳۴۴ ازچاپ کلکته) درحق ابوحنیفه
گوید: «.... اگر این فاضل ازروزگار ستمگارداد یابد و پادشاهی طبع اورا بنیکو
۱۰ کاری مدد دهد، چنانکه یافتنـد استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و
فرخی رحمه الله علیهم اجمعین، درسخن موی بدونیم شکافد....» واز اینجاپیداست
که درزمان نوشتن این سخنان یعنی در ۴۵۱ هیچ یك از این چهار شاعر بزرگ دربار
محمود زنده نبوده اند و ابوالفضل بیهقی ازیشان چون گذشتگان یاد میکند. چنانکه
درسال ۴۳۲ درگذشته باشد درهمان سالیست که مسعود بن محمود نیز رحلت کرده
۱۵ و اگر در ۴۳۳ مرده باشد درسال اول شهریاری مودود بن مسعود مرده است و درهر
صورت یازده سال یا دوازده سال پس از مرگ محمود درگذشته است.
معزی سمرقندی شاعر مشهور قرن ششم درقصیده‌ای که در مدح رئیس خراسان تاج
الدین منیع بن مسعود سروده گوید:

بمجلس پدرت عسجدی زبهر طمع　　مدیح برد بایام جغری و مودود

۲۰ ازین بیت معلوم میشود که عسجدی مداحی از مسعود پدر تاج‌الدین رئیس
خراسان کرده و در ایام مودود و زمان جغری بیك سلجوقی هم زیسته است.
عسجدی ازشعرای مقرب ومحبوب دربار محمود غزنوی بوده چنانکه گویند در بهای
قصیده‌ای که در فتح سومنات‌سروده بود صدهزار درم‌صلت‌گرفت، سفرسومنات محمود
ازدهم‌شعبان ۴۱۶ تادهم صفر ۴۱۷ کشیده است ودرین سفرظاهراًعسجدی باوی نبوده

ویگانه شاعری که باوی بسومنات رفته است فرّخیست ، پس ناچار این قصیده را عسجدی پس از بازگشت محمود بغزنین در ماه صفر ۴۱۷ سروده یا در اثنای این سفر و پس از پنجشنبه ۱۴ ذیقعده ۴۱۶ که بت خانهٔ سومنات بدست سپاهیان محمود گشاده شده است این قصیده را از غزنین نزدوی بهندوستان فرستاده است . ازین قصیده ۸ بیت ۵ در تذکرها مانده است و دوبیت دیگر ازمطلع آن درسفینها می توان یافت بدین قرار :

جان مرا غمت هدف حادثات کرد    تاعشق سوی من نظر التفات کرد
حال مراو زلف پریشان خویش را    در راه عاشقی رقم مشکلات کرد

بنابرین این قصیده نخست تغزل و تشبیبی داشته که ازآن دو بیت بما رسیده و پس ازآن شاعر تجدید مطلع کرده و در مدیحه وارد شده است و از مدیحهٔ آن هشت بیت ۱۰ باقیست . تذکره نویسان دیوان وی را شامل سه هزار بیت دانسته اند ولی اینك ازاشعار اوجز ۲۱۷ بیت بدست نیست که ۸۵ بیت ازآن درلباب الالباب ومجمع الفصحا وآتشکده وتذکرة الشعرای دولتشاه وکتاب المعجم فی معاییراشعارالعجم وحدائق السّحر رشید وطواط و زینت المجالس و بهارستان ثبت آمده است و قصیده‌ای تمام از وی بدستست در صنعت تکرار که ۳۴ بیت آنرا آقای میرزا عباس خان اقبال در تعلیقاتی ۱۵ که بر کتاب حدائق السحر نوشته است ( چاپ طهران ـ ص ۱۴۷ ـ ۱۵۰ ) چاپ کرده وبرآن قصیده این بیت را که پیداست از شریطهٔ همان قصیده است ودرفرهنگ جهانگیری بشاهد لغت خامه ( یعنی تل وتودهٔ ریك ) آمده است می توان افزود :

تاهست خامه خامه بهربادیه زریگ    وزبادغیبه غیبه برو نقش بی شمار

از قصیدهٔ دیگر عسجدی که مطلع آن اینست :

۲۰ فغان ز دست ستمهای گنبد دوار    فغان ز سفلی و علوی و ثابت وسیّار

هشت بیت در مجمع الفصحاء ضبط شده و این بیت را که در سفینها می‌توان یافت باید پس از بیت پنجم برآن اشعار افزود :

کجا شدندبزرگان دین که‌می کردند    زنوك خامه گهر بر سر زمانه نثار

بجز این ابیات که ثبت کرده‌آمد ۱۲۸ بیت‌دیگر از اشعارعسجدی درفرهنگ

ها و سفینه ها ثبت شده ، از آن جمله است دو بیت که در متن حاضر آمده ، نخست در همین موضع ( ص ۴۰ ـ س ۱۳ ) ، دوم بیتی دیگر ( ص ۱۶۵ ـ س ۶ ) که که در نسخهٔ اصل نیست و از چاپ مرحوم هدایت الحاق شده است . در میان آن ۱۲۶ بیت دیگر که درسفینها و تذکر هاهست بعضی ابیات پراکنده است که پیدا است از مقطعات و قصاید وی بوده و یکی چند قطعه : از آن جمله است این قطعه که هرچهار بیت آنرا باختلاف نسخه دردیوان عنصری بنام وی ضبط کرده‌اند ولی سه بیت آن در فرهنگ اسدی باسم عسجدی تصریح شده و نسخهٔ تمام آن قطعه تا بدانجا که بما رسیده بدین قرارست :

آمد آن رگزن مسیح پرست ‌ ‌ ‌ شست الماس گون گرفته بدست
کرسی افکند و بر نشست برو ‌ ‌ ‌ بـازوی خواجهٔ عمید ببست
شست چون دید گفت عزو علا ‌ ‌ ‌ این چنین دست را نشاید خست
سر فرو برد و بوسه‌ای بربود ‌ ‌ ‌ وز سمن شاخ ارغوان برجست

این غزل پنج بیتی ازو در هفت اقلیم و تذکرهٔ محمد صادق تبریزی متخلص بناظم که در زمان شاه عباس اول تألیف شده ثبت آمده است :

مها از روی خوبی شب برافکن ‌ ‌ ‌ فغان و ناله در هر کشور افکن
کمند زلف دست افزار بگشای ‌ ‌ ‌ سر گردن کشان در پا در افکن
هلاك جان هر بیچاره ای را ‌ ‌ ‌ مسلسل جعد مشکین در برافکن
زلب عناب را خون در دل انداز ‌ ‌ ‌ زپسته شوری اندر شکر افکن
چو جان عسجدی صید لبت شد ‌ ‌ ‌ کمند زلف اندر دیگر افکن

این دو بیت هم ازو در سفینها مندرجست :

دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب ‌ ‌ ‌ انعام عام او بجهان هم چنان رسد
کان خاك برسرآرد و بحر آب در دهن ‌ ‌ ‌ صیت سخای او چو بدریا و کان رسد

این رباعی نیز از سخنان اوست که در سفینها مانده :

هرگاه که آن پیهن سرون میگذرد ‌ ‌ ‌ در یك دم ازین چرخ نگون میگذرد

طبعم ره فکر بین که چون برد بسر    او از سر وعده بین که چون میگذرد

این بیت بسیار بلند که در غزل سروده است نیز در سفینها بنام اوست :

گر کس بودی که زی توام بفکندی    خویشتن اندر نهادمی بفلاخن

و نیز این بیت در مدیحه :

درم در کف تو بنزع اندرست    شهادت از آن دارد اندر دهن

در میان ۸۸ بیتی که از سخنان وی بشاهدلغات در فرهنگ اسدی وفرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری ثبت شده ابیات بسیار بلند در مدیحه و هجا و غزل از وی بما رسیده که از غزلیات و قصاید و مقطعات اوست و بعضی از آنها را بواسطه یکسان بودن وزن و قافیت درپی یك دیگر میتوان قرار داد و ازین ابیات پیداست که گذشته از مهارتی که در مدح و غزل داشته در هجا نیز شاعر توانائی بوده و ظاهراً مهاجات بسیار می گفته است و وی نیز چون بعضی از معاصرین خویش مانند لبیبی و طیان مرغزی بهجا گفتن معروف وقادر بوده است، ازمیان این ابیات پراکنده چندقطعه میتوان برون آورد :

بامیّد قبولات بکر فکرم    چو بهر یوسف مصری زلیخا

بانواع نفایس خویشتن را    بسان نوعروسان کرده آسا

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ    برو دشمن شود گردون گردا

(آسا بمعنی زیب وزینت وگردا لغتی است درگردان وگردنده)

ازین قطعه سه بیت اول درفرهنگها ثبت آمده و دوبیت آخر در لباب الالبابست :

باسماع چنگ باش از چاشتگه تاآن زمان

کز فلك پروین برآید همچو سیمین شفترنگ

ازدل و پشت مبا رزمی برآید صد تراك

کز زه عالی کمان خسرو آید يك ترنگ

هندچون دریای خون شد چین چودریا باراو

زین قبل روید بچین برشبه مردم استرنگ

مرکبی کش نیست جزآئین خود دادن نشان

خاصه آن گاهی که برزین برکشندش تنگ تنگ

گشتن از پرگار و چرخ و رفتن از کشتی و تیر

کشّی از طاوس وگور وجستن ازخرگوش ورنگ ۵

(شفترنگ میوه ایست چون شفتالو وتراك صدای شکستن وترنگ صدای کمان واسترنگ

گیاهی است درچین که می نویسند بصورت آدمی می روید وهر کس آنرا بکند بمیرد )

این قطعه درمدیحه در فرهنگ اسدی ثبت شده :

چه دیلمان زره پوش وشاه ترکانش  بتیرو زوبین بر پیل ساخته چنگال

درست گوئی شیران آهنین چرمند  همی جهانند از پنجه آهنین چنگال ۱۰

( چنگال در بیت دوم بمعنی نشانه ایست در تیراندازی که چون سوراخی باشد )

این قطعه درهجا در فرهنگ جهانگیری ثبت آمده:

خواجه بزرگست و مال دارد ونعمت  نعمت و مالی که کس نیابد از ان کام

بخلش آنجا رسیده است که نگذاشت  شوخ بگرمابه بان و موی بحجّام

(شوخ بمعنی چرکیست که براندام نشیند) ۱۵

ازین قطعه بیت اول درمتن حاضر ( ص ۱٦٥ـ س ٦ ) وبیت دوم در فرهنگ اسدی آمده :

سپهسالار لشکرشان یکی لشکر شکن کآخر

شکسته شد ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان

تو گفتی هریکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس ۲۰

خله اش دریا و بندش دست و مرغابیش کشتی بان

( خله بمعنی آبرو و پاروب ملاحانست )

این دوبیت نیز در فرهنگها آمده :

وزابر چوسر برون زند گوئی  چون ماه برآسمان زند خرمن

آنجا که حسام او نماید روی　　　ازخون عدو شود گیا روین

( روین بمعی روناس است ) و این دوبیت مربوطست بقطعهٔ سه بیتی و قطعه دو بیتی دیگر که هردو درمجمع الفصحاء و لباب الالبابست .

این ابیات نیز که نمونه ایست از هزلیات وی درفرهنگها ثبت آمده :

۵ چو کودك سر فرود آرد بحجره برسر حمدان

چنان گردد که پندارم سماروغست یا جلّه

درآویزم بحایل وار یکسر خویشتن را زو

بگرد گردن و پشتش کنم آغوش چون بخله

همی چینم همی کوشم بدندان بازنخدانش

۱۰ همی پیچد غلام از رنج و با او می زنم کلّه

فراز گنبد سیمینش بنشینم بکام دل

ززرّ وسیم گنبد را بکام او دهم غلّه

بجنبانم قلم چندان درآن دو گنبد سیمین

که سیماب ازسرحمدان فروریزد درآن شوله

۱۵ بر افشانم خدو آلوده چله در شکاف او

چو پستان مادر اندرکام بچهٔ خرد در چلّه

چوآیدزوبرون حمدان بدان ماندسر خش

که از بینی سقلابی فرود آید همی خلّه

نه دام امّا مدام سرخ پر کرده صراحی ها

۲۰ نه تلّه بلکه حجرهٔ خوش بساط او کنده باپلّه

( جُلّه بضم اول و سماروغ هر دو بمعنی قارچ است ـ بُخله بضم بمعنی خُرفه است ـ کله زدن بهمان معنی است که در لفظ عوام معمولست یعنی با کسی سربسر کردن و کوشیدن ـ غلّه بمعنی کرایه خانه و غیره ـ شوله بمعنی شرج است ـ خُدو بضم آب دهان ـ چله اول بمعنی ریسمان است که از کار بافندگان زیاد آید و آنرا نبافته

بانگشت پیچند و در جائی گذارند و بمعنی زه کمان نیز هست ، چله دوم همان لفظ متداول امروز چهل روزیست که زنان تازه زای بحمام روند ـ خُلّه بضم اول آب غلیظ که از بینی برآید ـ او کننده لغتی است در افکنده ).

این ابیات نیز از فرهنگها آمده و نمونه ایست از هزلیات وی :

۵ گفتم همی چه گوئی ای هیز گلخنی گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی
گفتم یکی که مسجدیم چون نه غرمنم گفتا تو نیز هم نه چنین پیر زاهدی
گفتم پلید بینی لنگی بزرگ پای محکم ستبر ساقی زین گرد ساعدی
چون هیز طیره شد ز میان ربوخه گفت بر ریش خربطان ریم ای خواجه مسجدی

این دوبیت هم از سخنان اوست که درفرهنگها ثبت کرده‌اند :

۱۰ کلکش چو مرغکی است دو دیده پر آب مشك
وز بهر خیر و شر دو زبان است و تن یکی
ای طبع کارساز چه کردم ترا چه بود
بامن همی نسازی و دایم همی ژکی

(ژکی از ژکیدنست بمعنی ارم نرم بتندی باخود سخن گفتن وزیرلب گفتن، باصطلاح
۱۵ امروز غرغر کردن ولندلند کردن )

این رباعی نیز از همان شواهد فرهنگهاست :

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصری تو بخوبی نه مکی من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی

( قافیهٔ مصرع اول از نمك ، مصرع دوم مصغر نم ، مصرع سوم منسوب بمکه و اهل
۲۰ مکه ، مصرع چهارم از مکیدن )

ونیز این رباعی :

چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفها شم شیر
یارب که بمردی و تهور مثلش در معرکه باتیغ گزارد شم شیر

( شم درمصرع دوم بمعنی ناخن و در مصراع چهارم بمعنی آشفته و پریشان و از فعل

شمیدنست )

وهم این رباعی :

تامشك سیاه مژ سمن پوشیدست　　خون جگرم بدیده بر جوشیدست
شیری که بکودکی لبم نوشیدست　　اکنون زبنا گوشم برزوشیدست

( زوشیدن بمعنی تراوش کردن آبست )

در میان ابیاتی که از عسجدی بما رسیده هشت بیت مثنوی بحر متقارب است و از اینجا پیداست که وی را منظومه ای بوده است ببحر متقارب شامل حکایات و داستانهائی چون منظومات رودکی و آفرین نامهٔ ابوشکور بلخی و مثنویات شهید بلخی و عنصری ودیگران ، ازین هشت بیت دوقطعه درفرهنگها ثبت کرده‌اند :

چو نااهل را قدر گردد بلند　　نباشد چو آزادهٔ هوشمند
اگرچه چنارست برگش بزرگ　　نباشد در آن برگ نفع تورگ

( تورگ بضم بمعنی خرفه است )

ودیگر این قطعه :

چو آمد که زادن زن فراز　　بکشکینهٔ گرمش آمد نیاز
من وزن درآن خانه تنهاو بس　　مرا گفت کی شوی فریاد رس
اگر شوربائی بچنگ آوری　　من مرده را باز رنگ آوری

( رنگ درین جا بمعنی جان آمده است )

در میان ابیاتی که در مجمع الفصحا بنام عسجدی ثبت شده این دو بیت نیز آمده‌است :

بخدّ و آن لب و دندانش بنگر　　که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون بروی اوج خورشید　　یکی چون درّ شهواری بمنّاب

این دو بیت در فرهنگ اسدی باسم پیروز مشرقی شاعر قرن چهارم بشاهد لغت شایورد بمعنی هاله چنین آمده است :

بخط و آن لب و دندانش بنگر　　که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن دراوج خورشید　　یکی چون شایورداز گرد مهتاب

( پرن لغتی است در پروین)

عسجدی قصیده‌ای هم‌داشته است که مصرع اول‌آن‌این‌بوده : « غلام وار کمر بسته و گشاده نقاب » ومعزی سمرقندی در قصیده‌ای که باین مطلع گفته : « چوآتش فلکی شد نهفته زیر حجاب » در پایان قصیده گوید :

بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم    که وصفهاش بدیعست و لفظهاش عجاب

بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید : « غلام وار کمر بسته‌و گشاده نقاب »

**ص ٤١ ، س ١٥ : شنیدم که پیری بود صد ساله** ، این‌مضمون را امیرخسرو دهلوی در مطلع الانوار چنین سروده است :

تیر قدی برسر پیری نژند    گفت بپازی که کمانت بچند

گفت مکن‌نرخ تهی‌مایگان    روکه‌هم‌اکنون رسدت‌رایگان

و شاعری دیگر چنین گفته است :

تازه جوانی ز ره ریشخند    گفت بپیری که کمانت بچند

پیر بخندید و بگفت ایجوان    چرخ ترا نیز دهد رایگان

( رجوع شود بکتاب « فرائد الادب » دورهٔ مقدماتی ـ تألیف آقای میرزا عبدالعظیم خان ـ چاپ طهران ۱۳۲۹ ص ۲۲ )

**ص ٤۲ ، س ۲۳ و ص ۴۳ ، س ۱ : در کتابی دیده ام که مردی تا سی وچهار سال** ... نزدیك بهمین مضمون خسرو دهلوی در مطلع الانوار گوید :

عمر بده بازی و نادانی است    بیست‌شد آغاز پریشانی است

از ورع وزهد زسی تاچهل    هرچه کنی خوی‌پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی    سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه در آید شکست    وای‌بدینگونه که رفتی‌بشست

۱۵ از پس هفتاد به افتاد نیست — حدبقاز ان‌سوی هشتادنیست
در نود آئین حیوة اند کیست — زیستن و مرگ بنسبت یکیست
ور بصد افتد حد پایندگی — مرگ نکو تر زچنان زندگی

**ص ۴۳ ، س ۲۰ : از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود او را حاجب کامل گفتندی . . .** پدرم یعنی اسکندر بن قابوس و ازین قرار اسکندر بن قابوس زا
۵ حاجبی بوده است معروف بحاجب کامل ولی از وی جزین کتاب در جای دیگر ذکری نیافتم .

**ص ۴۴ ، س ۱۱ : الوطن ام الثانی** ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا — ج ۱ — ص ۲۸۰

**ص ٤٥ ، س ۱۸ : شنودم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد . . .** صاحب
۱۰ ابو القاسم اسماعیل بن ابی الحسن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس طالقانی متولد در طالقان اصفهان در ۳۲٦ و متوفی در ری درشب جمعه ۲٤ صفر ۳۸۵ وزیر معروف مؤید الدوله و فخر الدوله بویه از بزرگان ایران و رجال نامی ادبیات عربست و معروفتر از آنست که حاجت بتکرار احوال وی باشد ، در عرف زبان فارسی بصاحب بن عباد معروفست زیرا که در زمان حیوة معاصرین درمقام تجلیل وی را « صاحب » خطاب میکرده اند ، چنانکه وزرای دیگر را خواجه میگفته اند . در شهر ری رحلت کرد و پیکر او را از ری باصفهان بردند و در محله معروف بدروازهٔ دریه دفن کردند و اینك آن محل در اصفهان در محله کران قدیم که درین زمان باسم محلهٔ تقچی معروفست در محل اصفهان قدیم درجانب جنوبی شهر کنونی برقرارست . اسمعیل بن
۲۰ عباد در ادبیات زبان عرب مقام بسیار رفیعی دارد و در نظم و نثر تازی یکی از بزرگان ادبیات عربست و در زمان خویش مرجع تمام دانشوران جهان بوده و در سفر ها چهار صد شتر کتابخانهٔ وی را می برده است و مؤلفات بسیار داشته از آن جمله : کتاب المحیط در لغت ، دیوان رسائل ( مجموعه منشآت وی ) ، کتاب الکافي رسایل ، کتاب الزیدیه ، کتاب الاعیاد و فضایل النوروز ، کتاب

فی تفضیل علی بن ابی‌طالب و تصحیح امامت من تقدمه، کتاب الوزراء، کتاب عنوان المعارف درتاریخ، کتاب الکشف عن مساوی شعر المتنبی، کتاب مختصر اسماء الله، کتاب العروض الکافی موسوم بکتاب الاقناع، کتاب جواهرة الجمهره، کتاب نهج السبیل دراصول، کتاب اخبار ابی‌العیناء، کتاب نقض العروض، کتاب تاریخ الملك و اختلاف الدول، کتاب‌الزیدیین، دیوان اشعار، کتاب الروزنامجه، کتاب الشواهد، کتاب التذکره، کتاب التعلیل، کتاب الوقف و الابتداء واز رسائل وی مجموعه‌ای بدستست باسم «المختار من رسائل الوزیر ابن عباد». شهرت دیگر اسماعیل ابن عباد درتدبیر و کیاست وسیاست مدنست و مخصوصاً درین باب در کتابهای فارسی حکایات بسیار ازاو آورده‌اند، از آن جمله است پنج حکایت در متن حاضر: ص ۳۳، س ٥ وص ٤٥، س ۱۸ وص ۱٥۲، س ٦ و ص ۱٥۷، س ۱٤ وص ۱٦۱، س ۹ ونیزاین حکایت که امام محمد غزالی درکتاب نصیحة الملوك آورده:

«بحکایت آمده است که شاهنشاه را (مراد مؤید الدوله ویابرادرش فخرالدوله است زیرا که هردو بنام شاهنشاه معروف بوده اند) دوازده وزیر بوده است وازجملهٔ ایشان یکی صاحب ری بود، اسمعیل بن‌عباد، پس آن همه وزیران یکی شدند و بروی تضریب ها کردند وزشت گفتندش نزدشاهنشاه، چون‌وزیر آگاه‌شد ایشان را جمله‌گرد کرد و گفت: شمارا چه هنر است که مرا نیست؟ تا بدان مرا پیش پادشاه بدی توانید گفت وکمترین هنرمن قلم تراشیدنست وکیست ازشما که قلم بتراشد وآن قلم یك بار بر دوات زند وازآن یك سطر تمام بنویسد؟ همه‌عاجز شدند شاهنشاه گفت: توبتراش؛ بتراشید وبنوشت. پس همه بفضل وی مقر آمدند...»

حکایات دیگرنیز ازکاردانی های او در جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات‌تألیف محمّدعوفی‌و کتاب‌بحیره‌فزونی‌استرابادی(ص۲۷۲و۲۷۳و۲۹۲و۲۹٥و۳۷۷ازچاپ‌طهران) و سیاست نامهٔ نظام الملك (ص ۱۱٤و۱۲۳ــ۱۲٦ چاپ طهران) وروضة‌الانوار تألیف محقق سبزواری (ص ۲۲۱ و۲٥۷ و۲۹۳ چاپ طهران) و تاریخ نگارستان (ص ۱٥٥ چاپ بمبئی) و نزهة القلوب حمدالله مستوفی (چاپ بمبئی ج ۲ ــ ص

۱٤٥ ) و زینت المجالس ( چاپ اول ص ۲۰٤ و ۲۹٦ ) ثبت آمده است . اما در باب احوال وی گذشته از کتابی جداگانه که ابوالقاسم احمد بن محمد الحسنی الحسینی القوبائی الاصفهانی باسم « الارشاد في احوال الصاحب الكافي اسمعيل بن عباد » در ده باب تألیف کرده است وتا حدی جامع گفته های معتبر درحق اوست در کتابهای دیگر نیز احوال وی را ثبت کرده اند ، ازآن جمله رجوع کنید به : کامل التواریخ ابن اثیر در وقایع سال ۳۸٥ ، وفیات الاعیان ابن خلکان ـ چاپ طهران ـ ج ۱ ص ۷۸ ـ ۸۰ ، نزهة الالباء فی طبقات الادباء تألیف ابی البرکات عبدالرحمن بن محمد انباری چاپ مصر ـ ص ۳۹۷ ـ ٤۰۱ ، ارشاد الاریب ( معجم الادباء ) یاقوت ـ ج ۲ ـ ص ۲۷۳ ـ ۳٤۳ ، نهایة الارب نویری ج ۳ ـ ص ۱۰۸ و ۱۹۱ و ج ۷ ـ ص ۲٦۷ ، تاریخ ابی الفداء ـ ج ۲ ـ ص ۱۳۷ ، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان ج ۲ ـ ص ۲۷٤ ـ ۲۷٥ ، معاهد التنصیص ( شرح شواهد التلخیص ) تألیف عبدالرحیم ابن عبدالرحمن بن احمد عبّاسی ـ چاپ مصر ص ٥٥۰ و یتیمة الدهر ثعالبی ـ ج ۳ ـ ص ۳۱ ـ ۱۱۸ .

**ص ٤۷ ، س ۹ : الوحدة خير من جليس السوء** ، رجوع شود بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۲۸۰

**ص ٤۷ ، س ۱٤ : که پازهر زهرست کافزون شود** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ٤۹۷ درمادهٔ پازهر ونیز رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۱ ازین کتاب .

**ص ٥۱ ، س ۸ : ابن مقله** ، ابو علی محمد بن علی بن حسین بن مقله معروف بابن مقله وزیر و ادیب و خوشنویس مشهور ، در سال ۲۷۲ در بغداد ولادت یافته ، نخست در بعضی نواحی فارس مامور خراج بود ، درسال ۳۱٦ بوزارت خلیفه المقتدر بالله رسید ودرسال ۳۱۸ خلیفه برو خشم گرفت واو را بفارس نفی بلد کرد ودرسال ۳۲۰ القاهر بالله او را بار دیگر وزارت داد و بازدرسال ۳۲۱ ازوزارت خلع شد والراضی بالله در سال ۳۲۲ او را بوزارت خود بر گزید و باز در سال ۳۲٤ او را بزندان بردند و در زندان دست راست وی را بریدند و در سال ۳۲٦ زبان وی را بریدند و

همچنان درزندان بود تا درسال ۳۲۸ وفات یافت ، برای ترجمهٔ احوال وی رجوع کنید به : وفیات الاعیان ابن خلکان ( چاپ طهران – ج ۲ ص ۱۷۳ – ۱۷۵ ) ، نامهٔ دانشوران ( ج ۲ – ص ۲۸۸ – ۲۹۸ ) ، تاریخ الوزراء هلال صابی (مواضع متعدد)

**ص ۵۱ ، س ۸ : نصر بن منصور التمیمی** ، از بن نصر بن منصور تمیمی عامل بصره از جانب ابن مقله در کتابها ذکری نیافتیم ولی احتمال قوی میرود که وی پسر ابوالحسن منصور بن اسماعیل بن عمر تمیمی مصری ضریر باشد که یاقوت در معجم الادباء (ج ۷ – ص ۱۸۵–۱۸۹ ) از وی ذکر کرده و او شاعر و فقیه بوده و بمصر رفته و در آنجا در سال ۳۰۶ درگذشته وصاحب چند تألیف بوده وثعالبی در یتیمة الدهر (ج ۲ ص ۱٤٤ و ۳۱۳ و ج ٤ – ص ۰۷) ازو ذکر کرده است و درین صورت پسر وی در حوالی ۳۱٦ تا ۳۲٤ که ابن مقله در وزارت بوده است ازجانب وی عامل بصره شده .

**ص ۵۳ ، س ۱۱ : الجنون فنون** ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ص ۲٤۱

**ص ۵٤ ، س ۳ : المزاح مقدمة الشر** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ – ص ۲۷۲

**ص ۵۵ ، س ۱ : کان رسول الله یمزح و لایقول الاحقا** ، ابن خاتون عاملی درشرح اربعین بهائی ( چاپ بمبئی ۱۳۰۹ – ص ۱۲۹ ) این سخن را بدین گونه آورده است : حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده اند : انی امزح و لا اقول الا الحق .

**ص ۵۷ ، س ۹ : خر رفت و رسن برد و دریغا چنبر** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۲ ص ۷۳ و ج ٤ – ص ۱۷٤۸ در مادهٔ « منگر اندر بتان »

**ص ۵۷ ، س ۱۹ : محمد زکریا در تفاسیر العلل یاد کرده است** ، ابو بکر محمد بن زکریا بن یحیی رازی صیرفی طبیب وحکیم معروف ایران و یکی ازبزرگترین اطبای جهان بود ، در شهر ری درسال ۲٤۰ متولد شد وپس ازمدتها تحصیل علوم

متداول در ری و بغداد نخست بریاست بیمارستان ری و سپس بریاست بیمارستان هارونی بغداد منصوب گشت و پس از مدتی اقامت در بغداد بشهر خود باز گشت و در ری بسال ۳۲۰ درگذشت و در اواخر عمر چشم وی آب آورده وکور شده بود. وی را مؤلفات بسیار در تمام فنون بوده است و در طب و حکمت و موسیقی و کیمیا و علوم غریبه و ادبیات از علمای مسلم بشمار میرفته ، مخصوصاً درطب صاحب مؤلفات بسیار معتبر وآراء معروفست و بسیاری از معالجات مهم که تا کنون هم متداول مانده ازوست وبعضی ترکیبات شیمیائی و ادویه را وی کشف کرده است ، در تمام این فنون از وی تألیفات بسیار بوده است که بعضی از آنها بدستست و ابن النديم در كتاب الفهرست در دو موضع ( چاپ مصر ـ ص ٤١٦ ـ ٤١٩ و ص ٥٠٤ ) آنها را شمرده است . برای ترجمهٔ احوال وی رجوع کنید به : عیون الانباء فی طبقات الاطباء ابن اصيبعه ( چاپ مصر ـ ج ۱ ص ۳۱۰ ـ ۳۱۳ ) ، وفيات الاعيان ابن خلكان ( چاپ طهران ج ۲ ـ ص ۱۹۳ ـ ۱۹۵ ) ، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان ( ج ۲ ـ ص ۲۱٦ـ۲۱۹ ) ، اخبار العلماء باخبار الحكماء ( تاریخ الحكماء ) تالیف ابن القفطى ( چاپ مصر ص ۱۷۸ـ۱۸۲ ) ، تاریخ ابی الفداء (ج ۲ ـ ص ۷۹ ) ، مقالات آقای محیط طباطبائی درروزنامهٔ ایران سال ۱۳۰۹ شمسی و تتمهٔ صوان الحكمه تالیف ابو الحسن بیهقی که در طهران در تحت طبعست ص ۱۱

در باب معالجات محمد بن زکریا حکایات بسیار در کتب فارسی است ازآنجمله حکایاتی چند در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی و ترجمهٔ فرج بعد از شدت حسین بن اسعد دهستانی و در متن حاضر ( ص ۲۵ ، س ۹ ) وبحیرهٔ فزونی استرابادی ( ص ۳۰۸ ، ۳٤٤ ، ٤٧٢ ، ٥٢٢ و ٥٨٥ ) و زینت المجالس (ص ۲۰٦ و ۲۰۷ ) و روضة الانوار سبزواری ( ص ۲۵۱ و ۲۷۵ ) وچهار مقالهٔ نظامی عروضی (چاپ لیدن ص ۷٤ ـ ۷٦ ) ؛ اما در باب کتاب « تفاسير العلل » یا « تقاسیم العلل » وی در هیچیك از کتابهائی که ترجمهٔ وی در آن ضبطست اسمی نیافتم ، شاید ازآن جهة باشد که این کتاب بفارسی بوده است و جزو مؤلفات وی نشمرده اند .

**ص ۵۷ ، س ۳۲ : شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید . . .** رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ - ص ۲۸

**ص ۵۸ ، س ۱۰ : بروزگار جدمن شمس المعالی . . .** بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار این حکایت را در شرح حال قابوس در تاریخ طبرستان چنین آورده است :

« چنین آورده اند که اورا خدمتگاری [ بود ] ، احمد سغدی گفتندی ، روزی پیش او تقریر کرد که ببخارا غلامی خوبروی میفروشند ، بقیمت هزار دینار . فرمود که ترا بباید شد و آن غلام را برای خدمت ما بخرید . چون پیش او آورد بغایت جمال و ملاحت و نهایت حسن بود ، نیك نیك در غلام نگرید و فرمود تا ابوالعباس غانمی را که وزیر او بود بخواندند . گفت این غلام را اقطاع پدید آورد و اسباب معیشت مهیّا گرداند و هم امروز برای او دختری از متموّلان شهر گرگان بخواهد و نکاح فرماید و بدو تسلیم کند البته تا ربش نیاورد نگذارد که پیش ما آید ، چه ما را غم صلاح بلاد و عباد می باید خورد ، دل را اسیر هوا و مراد نتوانیم کرد ؛ وزیر همچنانکه فرمان بود بجای آورد . »

**ص ۵۸ ، س ۱۱ : احمد سعدی** ، این احمد سعدی یا جعدی ظاهراً همان کسیست که کنیهٔ او ابوالقاسم و صاحب جیش شمس المعالی قابوس بوده و نام وی در ترجمهٔ یمینی ( ص ۳۷۸ ) ابوالقاسم جعدی ضبط شده ، درین صورت میبایست ابوالقاسم احمد جعدی صاحب جیش ( سپهسالار ) شمس المعالی قابوس باشد .

**ص ۵۸ ، س ۱۹ : ابوالعباس غانم** ، ابوالعباس غانمی وزیر قابوس بن وشمگیر بود ، رجوع کنید بارشادالاریب ( معجم الادباء ) ج ٦ - ص ۱۵۱

**ص ۵۹ ، س ۲۰ : بطلیموس** ، منجّم و جغرافیا دان معروف یونانی که در قرن دوم میلادی در مصر ولادت یافته و از جمله علمای معروف یونان قدیم بوده است ، نام وی را در تمام کتابهای فارسی وعربی متداول بخطا « بطلمیوس » مینویسند ولی قطعی است که باید یاء بر میم مقدم باشد زیرا که اصل اسم وی در زبان یونانی Ptolemus

بوده است که چون معرب کنند « بطلیموس » میشود و این خطا ظاهراً از قدیمترین ایّام خط عربی از ناسخین کتب ناشی شده است .

**ص ۵۹ س ۷ : شنودم که بغزنین ده غلام بود** ... این حکایت رافزونی استرابادی در بحیره آورده است ( ص ۲۵۷ )

**ص ۵۹ ، س ۲۱ : یوسف یعقوب** ، بسیاق زبان فارسی یعنی یوسف بن یعقوب .

**ص ٦٦ ، س ۱۵ : یکی جد پدرمن وشمگیر بن زیار** ، در سبب مرگ وشمگیر بن زیار جمله مورخین همداستانند که اسب سوار بود درراه خوکی بوی رسید واسبش رم کرد وازسربزمین افتاد وبمرد ، ابوسعد احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی در کتاب جامع الشاهی درآخر کتاب در فصل « ذکر تاریخ الحوادث » که تاحوادث سال ۳۹۲ را ضبط کرده درسال ۳۵۷ می نویسد که روز یکشنبه ۲٤ محرم هنگامی که وشمگیر بری میرفت درراه خوکی بوی برخورد واسبش رمید وازسر بیفتاد وبمرد .

**ص ٦٦ ، س ۱۵ - ۱٦ : ودیگر پسرعم من امیر شرف المعالی** ، پدر مؤلف اسکندربن قابوس بوده ووی دوعم داشته است : نخست منوچهر بن قابوس و دوم دارا ابن قابوس و پدرش اسکندر پسرسوم قابوس بود ، از دارا پسری در کتابها ننوشته‌اند وظاهراً از وی کسی نمانده است و از منوچهر یگانه پسری که ذکر کرده اند همان انوشیروانست که با کالیجار خوانده میشده واز ٤۲۰ تا ٤۲٤ جانشین پدران خود بوده است ولی سبب مرگ وی را کتابها ذکرنکرده اند وازین سطور معلوم میشود که وی شرف المعالی لقب داشته وازاسب افتاده ومرده است ، درخاندان زیار چهارتن ازینگونه القاب داشته اند : نخست قابوس که شمس المعالی لقب داشت ، دوم پسرش منوچهر که فلك المعالی لقب گرفته بود ، سوم مؤلف همین کتاب کیکاوس ابن اسکندر که عنصرالمعالی لقب داشته وچهارم بنابرین سطور باکالیجار انوشیروان ابن منوچهر که شرف المعالی لقب داشته است .

**ص ۷۰ ، س ۱ : بنام نکو گر بمیرم رواست** ... این شعر از فردوسیست ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۱ ، ص ۱۹۹ ، س ۲۹

**ص ۷۰ ، س ۱۱ : ازجد من شمس المعالی حکایت کنند** ... این حکایت را محمد عوفی در باب پانزدهم از قسم دوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین

آورده است :

« آورده‌اند که کاوس نبیرهٔ شمس المعالی قابوس وشمگیر در اثنـای پندها که پسر را میداد گفت : یکی از حزمهای پادشاه آنست که از هر کسی که بدیشان گمان خلاف میکند اورا بکشد و درابقای او خلل ملك خود داند و گفت : ای پسر بدان که جد من مردی قتال بود وگناه هیچکس عفو نکردی وبااین همه سیاست تیزخشم افتاده بود وبدان سبب لشکر بروی بددل شدند و باعم من فلك المعالی بیعت کردند تااو برادر خود (؟) شمس المعالی را بگرفت وبند کرد وبضرورت از بهر آنکه لشکر گفتی که اگر تو باما یکی نشوی مااین ملك را بیگانه دهیم وچون بدانست که ملك از خداندان ما بیرون خواهد رفت بضرورت از جهة ملك ببرادر خود بیرون آمد و برادر را بگرفت و دربند کرد ودرمهد نشاندند وجد من شمس المعالی آن مرد را که بروی موکل بود سؤال کرد که : ای ابوعبدالله هیچ میدانی که این کار که کرد و تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی باتمام رسانید ومرا ازآن هیچ معلوم نشد؟ابوعبدالله پنج کس را ازآن سپهداران نام برد که این کارها ایشان کرده‌اند ولیکن آن کار را ازآن پنج کس مبین ، ازخود بین که ترا این همه ازکشتن بسیار افتاد ، که چون درسیاست افراط میکردی دلها ازتو نفور شد . شمس المعالی گفت : غلط کرده‌ای ، مرا آنچه برمن آمد ازمردم نا کشتن آمد ، که اگر من ترا وآن پنج کس دیگر را کشته بودمی و رعایت حزم بجای آوردمی هرگز مرا این پیش نیامدی » .

همین حکایت را بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان آورده ، رجوع کنید بترجمهٔ انگلیسی ادوارد براون ازتاریخ طبرستان ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۲۳۲ـ۲۳۳ ) ونیز همین حکایت را دولتشاه در تذکرة الشعراء ( چاپ لیدن ـ ص ٤٨ـ٤٩ ) آورده است .

**ص ٨٦ ، س١ : الجاراحق** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ١ ـ ص ۲۳۹ .

**ص ٨٩ ، س ١٣ : مهقوع** ، رجوع کنید بنهـایة الادب نویری ـ ج ۳ ـ

ص ۱۲۱ ، س ۱۸ .

**ص ۹۰ ، س ۸ : احمد فریغون** ، در خاندان فریغونیان که از اواخر قرن سوم تا آغاز قرن پنجم حکمرانان مستقل گوزگانان ( جوزجان ) بوده‌اند دو تن امیر باسم احمد هست : نخست مؤسس این سلسله احمد بن فریغون و پس ازو سوم شخص ازین خاندان احمد بن محمد بن فریغون که برادر زاده موسس این سلسله بوده است .

خاندان فریغونیان یا بقول مورخین آل فریغون ظاهراً از ۲۷۹ تا ۴۰۱ در گوزگانان حکمرانی داشته اند . گویا از زمانهای بسیار قدیم درین ناحیه حکمرانی را ازپدران خود ارث برده اند ونخستین کسی که‌ازیشان معروفست احمد بن فریغونست و قلمرو ایشان که باسم گوز گانان خوانده می شد شامل تمام ناحیه ای بود که در میان مرو الرود و بلخ واقعست و پای تخت ایشان شهر یهودیه بود . چند تن از دانشمندان معروف قرن چهارم ایران نعمت پروردهٔ این خاندان بوده اند چون ابوبکر خوارزمی مؤلف مفاتیح العلوم وابو الفتح بستی شاعر و دبیر معروف . بدیع الزمان همدانی نیز از دور با ایشان روابط داشته است چنانکه مکتوبی بابن فریغون نام که معلوم نیست کدام یك ازامرای این خاندانست نوشته (یتیمة الدهر ج ٤ ـ ص ۱۸۲) و اشعاری در مدح همین ابن فریغون سروده است ( یتیمة الـدهر ـ ج ٤ ـ ص ۱۹۵ ) و اشعار ابوالفتح بستي در مدح این خاندان که ابو نصر عتبی در کتاب یمینی خود آورده معروفست . این خاندان همواره درجلالت قدر وپرورش دانشمندان معروف بوده اند چنانکه ناصر خسرو در قصیده معروف که پس از مرگ محمود غزنوی و تسلط سلجوقیان بخراسان باین مطلع سروده :

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را مراهل فضل وخرد را نه عام و نادان را

از جمله ابیاتی که در شوکت و حشمت محمود غزنوی گفته است گوید :

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوز گانان را

درباب تاریخ این خاندان اطلاعات کافی درکتابها نیست وآنچه هست پراکنده

و متناقض است و درین سطور گرد آوردم :

نخستین کسی که ازین خاندان درتاریخ معروفست احمد بن فریغون موسس این سلسله است که در حدود ۲۷۹ این سلسله را تأسیس کرده (زامبور ـ ص ۲۰۵)؛ حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۶) در وقایع سال ۳۸۶ «ظهور آل فریغون از خوارزمیان در خوارزم» ضبط کرده و مسلمست که در خوارزمی بودن ایشان و پادشاهی کردنشان در خوارزم بخطا رفته است و همین خطا را قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا کرده و خاندان فریغونیان را با خانوادهٔ مأمونیان خوارزم که خوارزمشاهان قدیم باشند اشتباه کرده است (بنا بر گفتهٔ میرزا محمد خان قزوینی در حواشی چهار مقاله ص ۲۴۳) و همین شبهه برای حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چاپ اوقاف گیب ص ۳۸۸ ـ ۳۸۹ و ۴۰۰) روی داده و مأمون بن محمد خوارزمشاه را بخطا فریغونی دانسته است.

تنها اطلاعی که ازین احمد بن فریغون بدستست آنست که محمد نرشخی در تاریخ بخارا (چاپ پاریس ـ ص ۸۵) می نویسد که علی بن حسین پس از مغلوب شدن از عمرو بن لیث ازین امیراحمد که امیر گوزگانان بود یاری خواست وجواب نیکو نیافت و بعد چون عمرو لیث بر خراسان استیلا یافت ابو داود امیر بلخ و احمد بن فریغون امیر گوزگانان و اسمعیل بن احمد سامانی امیر ماوراء النهر نامه نوشت و ایشان را بطاعت خود خواند ، ازین قرار درسال ۲۶۵ که عمرو بن لیث بر خراسان دست یافته است این احمد بن فریغون امیر گوزگانان بوده وناچار تاریخ ۲۷۹ که برای آغاز حکمرانی وی می نویسند متزلزل میشود.

دومین کسی که ازین خاندان میشناسیم محمد بن فریغون برادر احمد موسس این سلسله است که بنا برضبط زامبور (ص ۲۰۵) در حدود ۳۳۷ بحکمرانی رسیده و در حدود ۳۹۰ درگذشته است وکنیهٔ او ابونصر بوده و سکه های او بما رسیده منجم باشی (ج ۲ ـص ۲۷۰) کنیهٔ او را ابو الحارث مینویسد و گویدبا ناصرالدین

سبکتکین خویشی کرد و درزمانی که محمود غزنوی برخراسان استیلا یافت مرد.

سومین شخص این خاندان که از دیگران معروفتر ست و در کتابها اطلاعاتی بیشتر در باب وی میتوان یافت احمد بن محمد فریغونی پسر محمد بن فریغون سابق ـ الذکرست. زامبور مینویسد که از حدود ۳۶۸ تا سال ۴۰۱ حکمرانی داشته و کنیهٔ اورا ابوالحارث ضبط کرده. منجم باشی کنیهٔ اورا ابونصر و نام وی را احمد بن ابوالحارث آورده و گوید (ص ۲۷۰ از ج ۲) تا سال ۴۰۱ که مرد محمود غزنوی وی را بفرزندی پذیرفته ومراعات وی میکرد و چون مرد محمود قلمرو اورا گرفت؛ اما در مآخذ دیگر همه جا کنیهٔ او را ابوالحرث نوشته اند، مخصوصاً عتبی که معاصر وی بوده در تاریخ یمینی همه جا کنیه اورا ابوالحرث ضبط کرده، این احمد بن محمد با نوح بن منصور سامانی روابط دوستانه داشت و در سال ۳۸۳ نوح بن منصوربوی نوشته است که با فائق جنك کند (ابن اثیر در وقایع سال ۳۸۳ و ترجمه یمینی جرفادقانی ص ۱۱٤)، در همان سال که نوح بن منصور ببخارا رفت پس ازبازگشت از بخارا ابوالحرث مزبور بوی پیوست (ترجمهٔ یمینی ص ۱۳۱)، در سال ۳۸۵ که محمود غزنوی بهرات نزد ناصرالدین سبکتکین پدرش رفت ازهرجا یاری خواستند و ابوالحرث فریغونی از گوزگانان بیاری ایشان آمد (زین الاخبار گردیزی ص ۵٦)، در سال ۳۸۷ که در میان محمود وبرادرش اسمعیل برسرسلطنت جنك بود ابوالحرث در میان ایشان میانجی شد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۹) و درسال ۳۸۸ که وزیر ابوالمظفر از فایق گریخت نزد ابوالحرث مزبور رفت (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۹).

احمد بن محمد فریغونی بنابر گفتهٔ ابن اثیر (در وقایع سال ٤۰۱) در سال ٤۰۱ رحلت کرده و زامبور گوید که درین سال این خاندان منقرض شد، حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۷) انقراض آل فریغون را درسال ٤۰٦ ضبط کرده و باز همان اشتباه در باب خوارزم را تکرار کرده است، گردیزی در زین الاخبار (ص ۷٤) مینویسد که در سال ٤۰۸ محمود غزنوی حکمرانی گوزگانان راپسرش

محمد سپرد . عتبی در کتاب یمینی ( ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۵–۳۰۶ ) گوید : درزمان آل سامان حکمرانی گوزگانان پدر بر پسر با فریغونیان بود و ایشان مردمان بزرگوار و بخشنده و بزرگ همت بودند و بسیار کسان ازیشان نعمت برده اند و ابو الحرث احمدبن محمد بزرگترین مرد این خاندان بود و در کرم و بخشندگی شهرهٔ روزگار و ناصر الدین سبکتکین دختری از وی برای پسر خود محمود گرفت و دختری از آن خود را بابونصر پسر وی داد و در میان این دو خانواده پیوستگی برقرارشد و چون ابوالحرث مرد ناصرالدین سبکتکین آن دیاررا بپسر وی ابونصر بازگذاشت تا اینکه در سال ۴۰۱ ابونصر مرد و بدیع الزمان همدانی و ابوالفتح بستی درمدح این خاندان سخن بسیار گفته اند .

ازین سخنان کاملا هویدا است که ابن اثیر را خطائی دست داده و این خطا را زامبور نیز تأیید کرده و سال ۴۰۱ سال مرگ احمد بن محمد فریغونی نیست بلکه سال مرگ پسراو ابونصرست که نام او معلوم نیست ، ابن اثیر گوید درسال ۴۰۱ ابونصر احمد بن ابی الحرث محمد بن فریغون شوهر خواهر محمود مرد و وی و پدرش دوستدار دانشمندان بودند ، باید این گفته را چنین تصحیح کرد : در سال ۴۰۱ ابونصر بن ابی الحرث احمد بن محمد بن فریغون مرد ،

ازین شخص چهارم این خاندان یعني ابونصر که آخرین امیر این سلسله بوده و در ۴۰۱ مرده است تنها اطلاعی که داریم اینست که دخترش زن محمد بن محمود غزنوی بوده ( ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷ ) .

پنجمین کسی که ازین خانواده معروفست محمد بن احمد بن فریغون پسر موسس این سلسله است که گردیزی کنیه او را ابوالحرث ضبط کرده و گوید (ص ۴۸) که نوح ابن منصور سامانی باوی خویشی کرد . عتبی درکتاب یمینی ( ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۴ ) کنیهٔ اورا ابو المظفر نوشته وگوید درسال ۳۸۳ حکمران چغانیان بود و طاهر بن فضل چغانیان را درین سال ازوی گرفت .

این امیر محمد بن احمد نیز درپرورش دانشوران میکوشیده وکتابی که درسال ۳۸۲ باسم «حدودالعالم من المشرق الی المغرب» بزبان فارسی درجغرافیای عالم تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست باسم این امیرست ودرمقدمهٔ آن مؤلف نام وی راچنین یاد میکند: «ابی الحرث محمد بن احمد مولی امیرالمؤمنین» (رجوع کنید بمقدمهٔ حدود العالم چاپ لنین گراد ۱۹۳۰).

ششمین کسی که ازین خاندان می شناسیم فریغون بن محمد است که درسال ۳۹٤ محمود غزنوی با چهل هزار علم وی را بجنگ ابراهیم منتصر آخرین امیر آل سامان فرستاده (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۲)، ظاهراً این فریغون بن محمد پسر ابونصر محمّد بن فریغون دومین امیر این خاندان بوده است. شخص دیگری هم ازین خانواده می شناسیم باسم حسن که بیهقی (چاپ طهران ص ۱۰۷ وچاپ کلکته ص ۱۲۵) در باب جوانی سلطان مسعود درزمان پدرش نام می‌برد واسم اورا «حسن پسرامیرفریغون» می‌آورد ووی در جوانی مسعود با او معاشر وهم سن بوده‌ولی معلوم نیست که این حسن ابن فریغون پسر کدام‌یك از امرای این خاندان بوده، شاید پسر همان فریغون بن محمّد سابق الذکر باشد.

**ص ۳۲، س ۵: لبیبی گوید:** سیّد الشعراء لبیبی خراسانی ازشعرای‌معروف اواخر قرن‌چهارم واوایل قرن‌پنجم بوده، درتذکرها جزئیاتی ازاحوال وی ننوشته‌اند، محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ـ ص ٤۰) فقط بدین نکته قناعت میکند که وی مداح امیر ابوالمظفر یوسف بن ناصرالدین بوده که مراد امیر عضدالدوله ابویعقوب یوسف بن سبکتکین برادر محمود غزنوی باشد و عوفی در کنیهٔ وی اشتباه کرده‌است وظاهراً اساس این مطلب خطاست زیرا در قصیده‌ای که از وی مانده کنیهٔ ممدوح خود را ابوالمظفر می آورد وچون درآن قصیده گذشتن خود را ازرود جیحون برای پیوستن بممدوح خویش یاد میکند پیداست که این قصیده را در مدح یکی از امرای ماوراء جیحون سروده ودرآن عصر امیری بدین خصایص که مدح شاعری چون لبیبی را بشاید جز امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد بن مظفر امیر معروف چغانیان نیست که دقیقی و فرخی و منجیك هرسه بنوبت شاعردربار وی بوده‌اند وظاهراً لبیبی

نیز ازخرد پروریها وهنرنوازیهای وی بهره مند شده وبنوبت شاعردربار وی بوده است .
بیش ازین ازاحوال لبیبی اطلاعی نتوان یافت وازشعر او نیز جز ۱۸۸ بیت بما نرسیده
و گذشته ازآن ابیات یك مصرع دیگر باقیست که در همین مورد درمتن حاضر باقی
مانده و مصرعی که مسعود سعد سلمان ازوی تضمین کرده ودرقصیده ای بدین مطلع :

۵ بنظم ونثر کسی را گرافتخارسزاست — مراسزاست که امروز نظم ونثرمراست

که استقبال ازلبیبی کرده است درپایان سخن خود گوید :

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم — باوستاد لبیبی کـه سید الشعراست
برآن طریق بنا کردم این قصیده که گفت: — «سخن که نظم دهندآن درست بایدوراست»

وازین ابیات معلوم میشود که لبیبی در میان شعرا بلقب « سید الشعراء » معروف بوده
۱۰ و وی را قصیده‌ای بوده است که مصراع اول آن چنین بوده :

سخن که نظم دهند آن درست باید و راست

ازمیان ۱۸۸ بیت که از اشعار لبیبی بما رسیده ٤٤ بیت درمجمع الفصحا ( ج ۱ —
ص ٤۹٤ ) و لباب الالباب ( ج ۱ — ص ٤۰ — ٤۱ ) ثبت آمده و ۱٤٤ بیت دیگر
در سفینها ودرفرهنگها ( فرهنگ اسدی وفرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و
۱۵ فرهنگ جهانگیری وفرهنگ رشیدی ) بشاهد لغات بنام وی آورده‌اند ، از جمله اشعار
وی قطعهٔ معروفیست شامل پنج بیت که ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود ( ص ۶۷
از چاپ طهران و ص ۷۷ از چاپ کلکته ) ازو نقل کرده و مرحوم هدایت نیز
در مجمع الفصحا آورده است ، منتهی درچاپ طهران وچاپ کلکته از تاریخ بیهقی
هر دو جا نام شاعر را بخطا لیثی آورده اند ، دیگر از اشعار وی قصیدهٔ غرائیست
۲۰ شامل ۵۹ بیت که ۳۳ بیت آنرا عوفی در لباب الالباب بنام وی ثبت کرده و بیت
چهلم آن در مجمع الفرس سروری باسم وی تصریح شده است ولي این قصیده را بخطا
در دیوان منوچهری چاپ کرده اند و دربعضی از نسخهای دیوان فرخی نیز ثبت شده
و چون قصیده بسیار بلندیست و یگانه قصیده ایست که ازلبیبی بما رسیده و نسخه‌ای
که در لباب الالباب و در دیوان منوچهری چاپ شده غلطها و نواقص بسیار دارد
۲۵ کاملترین نسخهٔ آنرا که مسود این اوراق فراهم آورده است درین مقام ثبت میکنند :

چو بر کندم دل از دیدار دلبر — نهادم مُهر خرسندی بدل بر
تو گوئی داغ سوزان بر نهادم — بدل کز دل بدیده در زد آذر
شرر دیدم که بررویم همی جست — زمژگان همچوسوزان سونش زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان — جگر بریان و پرخون عارض تر
۵ (۵) بچشم اندر شرار آتش عشق — بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام — چه داری مرمرا بی خواب و بی خور
هوا اندوده رخساره بدوده — فرو نه یك ره و برگیر ساغر
ز جابلقا بجابلسا رسیدی — همان از باختر رفتی بخاور
سکندر نیستی لیکن دو باره — بگشتی در جهان همچون سکندر
۱۰ (۱۰) ندانم تا ترا چون آزمایم — چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی — چه داری عیش من برمن مکدر
فرود آزود اززین و بیارام — سپهر آراسته چهره بگوهر
فغان زین باد پای کوه دیدار — فغان زین ره نورد هجر گستر
همانا از فراقست آفریده — که دارد دور ما را یك زدیگر
۱۵ (۱۵) خرد زین سو کشید وعشق زانسو — فرو ماندم من اندر کار مضطر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین — مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی — سفرهائی همه بی سود و بی مر
بدآنم سرزنش کردی روا بود — گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین رفتن نگر تا غم نداری — که زی تو زود باز آیم توانگر
۲۰ (۲۰) برفت ازپیشم و پیش من آورد — بیابان بُر ره انجا می که مشمر
رهی دور و شبی تاریك و تیره — هواچون قیر و زو هامون مقیر
گمان بردی که باد اندر پراکند — بروی سبز دریا برك احمر
خم شوله چو خم زلف جانان — مغرّق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل — بتارك بر نهاده غفره مغفر
۲۵ (۲۵) مجرّه چون بدریا راه موسی — که اندر قعر او بگذشت لشکر

بنات النعش چون طبطاب سیمین | نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را | چو گوی کوی شاید بردن ایدر
زمانی بود سر برزد مه از کوه | برنگ و روی مهجوران مزعفر
چو زر اندود کرده گوی سیمین | شد از دیدار او گیتی منور
۵ (۳۰) مرا چشم اندر ایشان مانده خیره | روان مدهوش ومغز ودل مفکر
بریلک اندر همی شد باره تازان | چو در غرقاب مرد آشناور
برون رفتم ز ریلک وشکر کردم | بسجده پیش یزدان گر و گر
دمنده اژدهائی پیشم آمد | خروشان و بی آرام و زمین در
شکم مالان بهامون درهمی رفت | شده هامون بزیر آن مقعر
۱۰ (۳۵) گرفته دامن خاور بدنبال | نهاده بر کران باختر سر
ازو زادست هرچاندر جهانست | زهرچ اندر جهانست اوجوان‌تر
بباران بهاری بوده فربی | بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و جای آن بود | که حالی او خیالی بود منکر
مدیح شاه برخواندم بجیحون | بر آمد بانگ ازوکالله اکبر
۱۵ (۴۰) تواضع کرد بسیار و مرا گفت | زمن مشکوه و بی آزار بگذر
که من شاگرد کف راد اویم | که تو مدحش همی برخوانی از بر
بفرّ شاه از جیحون گذشتم | یکی موی ازتن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی | گشادستند مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی | همه پائین پر از کالای ششتر
۲۰ (۴۵) کجا سبزه است برفرقش مقعّد | کجاشاخست برشاخش مشجّر(؟)
یکی چون نامهٔ مانی منقّش | یکی چون صورت آزر مصوّر
توگفتی هیکل زردشت گشتست | زبس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هرساعت برآید | فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدان گونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر

(۵۰) بدین درگاه عالی چون گذشتم — رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد — بشارت نامه زیر پرّش اندر
بنامه در نبشته کای دلارام — رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او — نیآرد در گذشتن خطّ محور
سرائی مر سعادت پیشکارش — زمانه چاکر و دولت کدبور
(۵۵) بصدر اندر نشسته پادشاهی — ظفر یاری بکنیت بوالمظفر
بتاجش بر نوشته عهد آدم — بتیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او بار گیرد — چوخواهدزاد تمساح وغضنفر
جهان راخورکندروشن ولیکن — ز رای اوست دایم روشنی خور
زبار همت او گشت گوئی — بدین کردار پشت چرخ چنبر

از ابیات پراکندهٔ لبیبی که در فرهنگها ثبت شده بخوبی آشکارست که وی شاعری فحل و صاحب اندیشه و حکیم بوده است و سخنان حکمت آمیز بسیار میگفته ، مخصوصاً از دو بیت او پیداست که از کتابهای دینی ایران قدیم و اوستا و پازند آگاه بوده ، نخست درین بیت که گوید :

از اطاعت با پدر زردشت پیر — خود بنسك آفرنگان گفته است

و نسك آفرنگان همان آفرینگان شامل پنج جزء ازقسمت های خرده اوستاست که هنوز بدستست ( رجوع کنید بکتاب « زند اوستا ـ ترجمهٔ دارمستتر ـ ج ۲ ـ پاریس ۱۸۹۲ ـ ص ۷۲۸ ـ ۷۲۹ ) و در بیت دیگر گوید :

گویند نخستین سخن ازنامهٔ پازند — آنست که با مردم بداصل مپیوند

نکتهٔ دیگر که از ابیات پراکندهٔ وی برمی‌آید اینست که در هجو گفتن ید طولائی داشته و اهاجی بسیار رکیك وزننده می‌سروده است و درین فن ازشاعری کمال توانائی را داشته و ابوالفرج نامی از شعرای معاصر خود را هجو میکرده و در مهاجات نام اورا تغییر داده و بجای « بلفرج » مخفف ابوالفرج بسیاق زبان فارسی « بلفرخج » گفته است زیرا که « فرخج » درلغت فارسی بمعنی پلید آمده است . شاعر

دیگری از معاصران خویش را که « برقعی » تخلص میکرده هجو گفته است و از ابیات پراکنده ای که ازو مانده بیشتر آنها در هجو و دارای معانی و کلمات رکیك و ناسزاست . ازین ابیات پراکنده برمی آید که وی را چهار منظومهٔ مثنوی درحکایات وداستانها بوده است : نخست منظومه ای ببحر متقارب که بیست وشش بیت آن بما رسیده و ازآن جمله است این بیت :

زجودم جهان پر ز آوازه شد　　روان نیاکان بمن تازه شد

دوم منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج وبوزن خسرو وشیرین نظامی که از آن شش بیت باقیست و منجمله این بیت :

نیابی در جهان بی مهر یاری　　نه فرسنگی و نه فرسنگ ساری

( فرسنگ سار نشانیست که در راهها برای نمودن هریك فرسنگ راه می گذارند )

سوم منظومه‌ای در بحر خفیف که چهار بیت از آن مانده است و از آن جمله است این بیت :

ستد و داد جز بپیشادست　　داوری باشد و زیان و شکست

( پیشادست بمعنی نقد و پسادست بمعنی نسیه است )

۱　چهارم منظومه دیگر در وزن مسدس مقصور از بحر رمل و بوزن مثنوی جلال الدین بلخی که ازآن سه بیت مانده است و ازآن جمله این بیت :

بافکاری بود در شهر هری　　داشت زیبا روی ورعنا دختری

( بافکار مشتق ازبافتن وبمعنی بافنده است )

**ص ۹۲ ، س ۵-۶ : هرك مردست جفت او زن بود** : رجوع کنید بامثال و

۲　حکم آقای دهخدا ــ ج ٤ ــ ص ۱۹٤۹

**ص ۹۵ ، س ۸ : مارا حاجبی بودبامنظر حاجب گفتندی** : ازین قرار پدر مؤلف امیراسکندر بن قابوس را حاجبی بوده‌است ابومنظر نام که جز درین مورد ذکری ازو نتوان یافت .

**ص۹۷ ، س ۳ : من لم یؤدبه الابوان . . .** رجوع کنید بامثال و حکم آقای آقای دهخدا ـ ج ٤ ص ۱۷٤۹ و ج ۱ ص ۲٤۷ درمادهٔ « الدهر احذق المودبین ».

**ص۹۷ ، س ۱۴ : چون گشتاسف ازمقرعز خویش . . .** این حکایت را محمد حبله رودی در جامع التمثیل آورده است ( رجوع کنید بجامع التمثیل چاپ تبریز ۱۳۱۰ـ ص ۱۱۱ ).

**ص ۹۹ ، س ۴ : لیس البیع علی ابناء الملوك ،** رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ٤ ص ۱۳۷۳ .

**ص ۱۰۰ ، س ۲۰ : بشوی ای برادر از آن دوست دست . . . .** این بیت از سعدیست و در چاپ مرحوم هدایت ظاهراً کاتب نسخهٔ اصل از خود الحاق کرده و سعدی چنین گفته است :

بشوی ای خردمند ازآن دوست دست　　که با دشمنانت بود هم نشست

( رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ص ۳٤٤ وج ۱ ص ۲۹۶ و در مادهٔ « اندر جهات بر دو گروه ایمنی مباد » ص ۳٥٤ از ج ۱ ).

**ص ۱۰۳ ، س ۱۰ : عضوی ز توگر دوست شود با دشمن ،** این بیت از رباعی ابوالفرج رونی شاعر معروف قرن پنجمست و بیت نخستین آن چنین است :

این پند نگاه دار هموار ای تن　　بر گرد کسی که خصم تو هست متن

( رجوع کنید بدیوان ابوالفرج رونی ـ چاپ مجلهٔ ارمغان ـ ص ۱٤٤ و کتاب امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۳ ص ۱۱۰٤ ).

**ص ۱۰۴ ، س ۱۵ : چنانکه زنی بری پادشاه بود . . .** این حکایت را محمد عوفی در باب بیست و دوم از قسم سوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین آورده است :

« آورده اند که درعهد سلطان محمود زنی بود پادشاه ودر آن ولایت اورا سیّده گفتندی واو زنی بود عظیم کار دان و زیرك ، زن امیر فخر الدوله ، چون فخرالدوله برحمت حق پیوست اورا پسری بود مجد الدوله نام ولیکن ناخلف وپادشاهی را نمی

شایست ، پس نام ملك بر وی بود اما مادرش کار می راند و درشهر ری واصفهان سی و اند سال پادشاهی کرد ، چون سلطان محمود بشنیدکه پادشاه عراق باسم ورسم زنیست بنزدیك او رسولی‌فرستاد وگفت : بایدکه خطبه وسکه بنام من کنی وخراج پذیری و بفرستی و اگر از آنچه گفتم ابا نمائی با لشکری بسیار و حشمی بی شمار بدان ولایت تازم و ملك و دولت تو براندازم . چون رسول پیغام بگزارد آن زن رسول را گفت : سلطان‌محمود را بگوی‌که تاشوهرم فخرالدوله در حیات بود مرا اندیشه میبود که قصد دیار من کنی ، امّا چون او برحمت ایزدی پیوست و ملك بمن رسید این اندیشه بکلی از دل من زایل شد ، که با خود اندیشه میکردم که سلطان محمود پادشاهی بزرگست و این قدر داند که بجنگ زنی نباید رفت وا کنون من محاربت ترا آماده‌ام ، اگر از [تو] بهزیمت روم مرا هیچ عار نبود که گفته اند :

گریز از چو تو پادشه عیب نیست

و اگر تو از من شکسته گردی ترا عاری عظیم باشد و مرا فخری بزرگ وچون این سخنها بسمع محمود رسید هرگز ذکر عراق نکرد و بدُها و کفایت آن زن ملك از خصم مصون بماند . » همین حکایت را دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء آورده است ( رجوع کنید بتذکرة الشعراء چاپ لیدن ـ ص ۴۳ ـ ۴۴ ) .

**ص ۱۰۸ ، س ۵ ـ ۶ : یك دیك دو تن بپزند خوش نیاید** ، در اصل چنین بود و ظاهراً میبایست « جوش نیاید » صحیحتر باشد و این همان مثلیست که عوام درین زمانه گویند « دیك شرا کتی جوش نمی آید » .

**ص ۱۰۸ ، س ۶ : بدو کدبانو خانه ناروفته ماند** ، رجوع کنید بسیاستنامهٔ نظام‌الملك ـ چاپ طهران ـ ص ۱۱۵ وامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ۲ ـ ص ۷۱۳ .

**ص ۱۱۴ ، س ۱۵ : کل شیئی من الثقیل ثقیل** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۱۴۳ در مادهٔ « از گرانان گران بود همه چیز » .

**ص ۱۱۵ ، س ۱۹ : قاضی القضاة ابوالعباس رویانی** ، در باب این مرد که ظاهراً از معاصرین مصنف بوده بهاء الدین محمد کاتب در تاریخ طبرستان چنین

گوید : « قاضی القضاة ابوالعباس رویانی ـ هنوز قضاء طبرستان در خاندان اوست (یعنی در سال ۶۱۳ که زمان تألیف کتابست) ، بعهد شمس المعالی قابوس بجمله ولایت حاکم شریعت او بود ومفتی و صاحب تصنیف وحکایات قضاء او بسیارست ، یکی آنکه وقتی بمجلس الحکم او مردی بریکی دعوی صد دینار زر کرد ، مدعی علیه انکار فرمود ، گفت : البته خبر ندارم دروغی گواه طلبید ، گفت : گواه ندارم ، فرمود خصم را سوگند دهند . مرد روی بر زمین نهاد که : قاضی مسلمانان او را سوگند ندهد که بدروغ بخورد و مال من برد . گفت : ای مرد شریعت اینست و من بخلاف شرع شروع نکنم . مرد دیگرباره بروی افتاد وخاك برسر میریخت و ضعف حال ودرویشی وقلّت بسیار نمود او را و حاضران را بخشایش آمد . مرد را گفت : بجهة من حکایت کن که او را دین چگونه دادی . گفت : ای قاضی مسلمانان ، بیست سالست تا میان ما دوستی و مخالصتست و برادری وشفقت ، محبّت تمام ، این مرد بر کنیزکی عاشق شد ، هر لحظه چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز و نهان پیش من گشادی و بندی از بس تضرّع بر دل من نهادی ؛ روزی بزیر درختی نشسته از گریهٔ او گره زر بگشودم و پیش او نهاده گفتم : ای برادر ، مرا در همه جهان مایه وپیرایه اینست ، اگرقادر هستی که بدین محقر کنیزك بخری و ماهی دو بداری ، چون بازار سوداء تو فتور و کسادی یابد باز بفروشی و همین محقر بمن رسانی برگیر ومرا رنج دل میفزای . چون زر بدید و سخن بشنید در پای من افتاد و گفت : صد دینار دیگر من دارم ، برهم نهم و چنین کنم . امروز یکسال شد تا کنیزك بخرید و از من بازبرید ، هر چه میگویم کنیزك بفروش دلش نمیدهد و وجوه زر من نمیسازد . قاضی گفت : توانی رفت و آن درخت را که شما بسایهٔ آن نشسته بودید پیش من آورد ؟ گفت قاضی القضاة داند که

درخت اگر متحرك بدی زجای بجای نه جور ارّه کشیدی و نه عنای تبر

گفت : این مُهر من پیش درخت بر وعرض کن . مرد از فرمان او چاره ندید بر راه بایستاد . قاضی بفصل دیگر خصومات مشغول شد ، بعد از مدتی التفاتی بدین

مدعی علیه کرد و گفت : خصم تو این ساعت بنزدیك آن درخت رسیده باشد ؟ گفت : نه ، هنوز نرسیده باشد . قاضی دیگر باره بمصالح احکام پرداخت ، چون ساعت برآمد مرد رسید و پیش قاضی نوحه آغازید که : درخت را نطق نیست . گفت تو غلط می گوئی ، گواهی درخت من شنیدم . مرد مدعی علیه گفت : قاضی القضاة را معلومست که درین موضع تا اینجا هستم هیچ درختی اینجا نیامد و گواهی نداد . قاضی گفت : ای ابله ، اگر این مرد حکایت زر دادن و زیر درخت دروغ میگوید ، چون از تو پرسیدم که آنجا رفته باشد ، چرا نگفتی من ندانم ، کدام درختست ؟ بروی زر الزام کرد و مرد مقر آمد و بمهلت حق بمستحق رسید » .

بجز این مطالب که مؤلف تاریخ طبرستان از متن حاضر بر داشته است دیگر

۱ در باب این ابوالعباس رویانی چیزی نیافتم ، شاید ابوالعباس قاضی ضریر که ابوحیان توحیدی گفته است در سال ۳۵۸ در ری در خانه صاحب بن عباد با وی بوده همین ابوالعباس رویانی باشد ( رجوع کنید بارشادالاریب ( معجم‌الادباء ) یاقوت ـ ج ۲ ص ۲۹۲ ـ س ۱۳ ) .

**ص ۱۱۹ ، س ۹ : لولاالجهال لهلك الرجال** ، رجوع کنید بامثال و حکم

۱ آقای دهخدا ج ٤ ـ ص ۱۳۷۳ .

**ص ۱۳۳ ، س ۱۶ : مردی بود گوسفند دار . . .** این حکایت در میان ادبای ایران بسیار معروفست و تاجائی که محرر این مقالات را آگاهیست چند تن در کتب نظم و نثر خویش آنرا آورده‌اند :

۱ ) محمد عوفی درباب شانزدهم از قسم سوم جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات

۲ این حکایت را چنین آورده :

« آورده‌اند که یکی از معاریف بصره گوسفندان داشتی و هر روز که شبان شیر آن بدوشیدی او آب بسیار بر آن نهادی و بفروختی ؛ روزی شبان اورا گفت : ای خواجه خیانت مکن ، که عاقبت آن وخیمست . خواجه بر آن التفات نکردی . روزی گوسفندان او در دامن کوه بودند ، ناگاه بارانی عظیم بیامد و سیلی شگرف روان شد و جمله

گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد. خواجه گفت: چرا گوسفندان را نیاوردی؟ گفت: ای خواجه، آبها که با شیر می آمیختی جمله جمع شدند و سیلی گشت و گوسفندان را ببرد.»

۲) شرف الحکماء سعدالدین کافی بخارائی شاعر قرن ششم در قصیدهٔ معروف

۵ خود همین مضمون را چنین نظم کرده است.

بدخواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر — آری شبان ز شیر گرفتن توانگرست
در کوزهای شیر فزودی همیشه آب — بفروختی بخلق که شیر مطّهرست
پیوسته شیر خودرا با آب می فروخت — پنداشت کارها همه ساله برابرست
بنگر بدان شبان چه رسید ازبلای حرص — اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست
۱۰ سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد — فریاد کرد خواجه که چه شور و چه شرست
آواز داد هاتفش از گوشه ای و گفت — کین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفرست
آن قطرهای آب که در شیر می زدی — شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گسترست

۳) خسرو دهلوی در مطلع الانوار همین مضمون را چنین سروده است:

۱۵ داشت شبانی رمه در کوهسار — پیروجوان گشته ازو شیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی — آب درآن شیر درآمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر — نقرهٔ چون شیر زبرنا و پیر
روزی از آن کوه بصحرای خاك — سیل درآمد رمه را برد پاك
آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد — سوخته شد ناگه از آن شیر سرد
۲۰ شیر خنك از تف تابش بسوخت — جملهٔ آن شیر زآبش بسوخت
خواجه چو شد باغم و آزار جفت — کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود — شد همه سیل و رمه را درربود

**ص ۱۳۴، س ۱۸: الرفیق ثم الطریق**، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ــ ج ۱ ص ۲۴۹.

**ص ۱۲۵ ، س ۹ : العلم علمان . . . .** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ــ ج ۱ ــ ص ۲۶۲ .

**ص۱۲۹ ، س۴ : سته عشر** ، نام مجموعه ای از شانزده کتـاب جالینوس طبیب معروف یونانیست کـه اطبای قدیم اساس طب را بر آن شانزده کتاب میگذاشتند ( رجوع کنید بکتاب الفهرست ابن‌الندیم ــ ص ۴۰۳ ).

**ص ۱۲۹ ، س ۵ : کتاب اسطقسات** ، از مؤلفات جالینوس وجزو همان کتابهای شانزده‌گـانه است ( الفهرست موضع سابق‌الذکر )

**ص ۱۲۹ ، س ۵ - ۶ کتاب مزاج** ، کتاب المزاج از مؤلفات جالینوس و جزو همان کتابهای شانزده‌گـانه است ( رجوع کنید بکتاب الفهرست در موضع سابق‌الذکر ).

**ص ۱۲۹ ، س ۶ : کتاب قوی الطبیعه** ، این کتابهم از همان کتابهای شانزده‌ـ گانه جالینوسست ، در کتاب الفهرست ابن الندیم و در کشف الظنون حاج خلیفه ( چاپ استانبول ــ ج ۲ ــ ص ۲۹۵ ) نام این کتاب « قوی الطبیعیه » ضبط شده ( رجوع کنید بموضع سابق‌الذکر از کتاب الفهرست ) .

**ص ۱۲۹ ، س ۷ : تشریح کوچك** ، در جزو مؤلفات جالینوس که ابن‌الندیم میشمارد کتابی باین‌اسم یانظیر این نیست ، درجزو کتب سته‌عشر « کتاب المقالات الخمس فی‌التشریح » را نام میبرد و خارج از کتب سته‌عشر « کتاب التشریح الکبیر » کـه مؤلف ازین پس خود جدا گـانه ذکر میکند و « کتاب اختلاف التشریح » و « تشریح الحیوان المیّت » و « تشریح الحیوان الحی » و « کتـاب فی علم بقراط بالتشریح » و « کتاب علم ارسطو طالیس فی‌التشریح » و « کتاب تشریح الرحم » وظاهراً هیچ یك ازین شش کتاب اخیرممکن نیست باشد . شاید همان « کتاب المقالات الخمس فی‌التشریح » است که جزو سته عشر است و باسم « کتاب التشریح الصغیر » برای امتیاز از « کتاب التشریح الکبیر » معروف بوده است ومولف آنرا « تشریح کوچك » نامیده .

**ص ۱۲۹ ، س ۸ : تشریح بزرك** ، مراد کتاب التشریح الکبیر جالینوسست که جزو کتابهای شانزده‌گـانه اونیست ( الفهرست ــ موضع سابق الذکر ).

**ص ۱۲۹ ، س ۹ : کتاب النبض** ، درمیان کتب ستهعشر ابن‌الندیم دو کتاب در نبض نام می‌برد : یکی « کتاب‌الی‌طوثرن فی‌النبض » و دیگر « کتاب‌النبض الکبیر» که معلوم نیست مراد مؤلف کدام یك از این دو کتابست .

**ص ۱۲۹ ، س ۱۰ : از رای بقراط و افلاطون طلب** ، مراد « کتاب آراء بقراط و افلاطن » از مؤلفات جالینوسست خارج ازسته عشر که ابن‌الندیم در کتاب الفهرست ( ص ٤۰٤ ) ذکر کرده است .

**ص۱۲۹ ، س ۱۲ : کتاب‌الکون والفساد** ، کتابیست از ارسطو شامل دومقاله ( کشف‌الظنون ــ ج ۲ ــ ص ۲۹۷ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱ ) .

**ص ۱۲۹ ، س۱۳ : کتاب السماء و العالم** ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل ۱۰ چهارمقاله است ( کشف‌الظنون ــ ج ۲ ــ ص ۲۸۰ وکتاب الفهرست‌ص ۳۵۱ ) .

**ص ۱۲۹ ،س۱۳ : کتاب‌النفس** ، درجزو آثار جالینوس کتابی باین اسم مذکور نیست فقط در جزو کتابهائی‌که خارج از سته عشره است ابن الندیم (ص ٤۰۵) « کتاب فی ان قوی‌النفس تابعة لمزاج‌البدن » را نام میبرد که ممکنست مراد مؤلف همین کتاب باشد واما « کتاب‌النفس » مطلق کتابیست از ارسطو شامل سه ۱۵ مقاله ( کشف الظنون ج ۲ ــ ص ٤ ۳۰ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱ ) .

**ص ۱۲۹ ، س ١٤ : کتاب الحس والمحسوس** ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل سه مقاله است ( کشف‌الظنون ج ۲ ــ ص۳۷۳ وکتاب الفهرست ص۳۵۲ ) .

**ص ۱۲۹ ، س ١٤ : کتاب الحیوانات** ، ظاهراً مراد « کتاب الحیوان » ارسطوست شامل ۱۹ مقاله ( کتاب الفهرست ــ ص ۳۵۲ ) .

۲۰ **ص ۱۲۹ ، س ۱۵ : کتاب العلل والامراض** ، از جمله کتابهای شانزده‌گانه جالینوسست منتهی در کتاب الفهرست (ص۴۰۳ ) نام آن « کتاب العلل والاعراض » ضبط شده .

**ص ۱۲۰ ، س ۸ : از تدبیر اصحا طلب باید کرد** ، مراد «کتاب تدبیر الاصحاء» تألیف جالینوسست که از جمله کتابهای شانزده گانه اوست (کتاب الفهرست ص ۴۰۳).

**ص ۱۳۰ ، س ۹-۱۰ : تقدمة المعرفه** ، یکی از کتب جالینوس که خارج از ستة عشره است (کتاب الفهرست ص ۴۰۴) و نیز یکی از کتابهای بقراطست که جالینوس تفسیر کرده (کتاب الفهرست ص ۴۰۱).

**ص ۱۳۰ ، س ۱۰ : فصول بقراط** ، مراد «کتاب الفصول» بقراطست که جالینوس تفسیر کرده (کتاب الفهرست ص ۴۰۱).

**ص ۱۳۰ ، س ۱۰ : علم النبض کبیر و از نبض صغیر** ، رجوع کنید بآنچه در باب س ۹ ص ۱۲۹ پیش ازین گذشت.

**ص۱۳۰ ، س۱۱ : کتاب البحران** ، از جمله کتابهای شانزده گانه جالینوسست (کتاب الفهرست ص ۴۰۳).

**ص۱۳۰ ، س۱۴ : کتاب ایام البحران** ، این کتاب نیز از کتابهای شانزده گانه جالینوسست (کتاب الفهرست ص ۴۰۳).

**ص۱۳۰ ، س۱۵ : کتاب الحمیات** ، از کتاب‌های شانزده گانه جالینوسست منتهی در کتاب الفهرست (ص ۴۰۳) نام این کتاب بخطا «کتاب الحمایات» چاپ‌شده و قطعاً باید کتاب الحمیات باشد یعنی کتاب اقسام تب (جمع حمی).

**ص۱۳۰ ، س۱۵ : کتاب ماء الشعیر** ، همان کتاب الامراض الحاده تألیف بقراطست که کتاب ماءالشعیر نیز خوانده میشود (کتاب الفهرست ص ۴۰۹).

**ص۱۴۳ ، س ۱ : دوبیتی‌هاء ماوراءالنهری گوی** ، منوچهری دامغانی گوید:

یك مرغ سرود پارسی گوید  یك مرغ سرود ماورالنهری

ظاهراً ترانه ماوراء النهری وسرود ماوراء النهری آهنك مخصوصی از موسیقی ایران بوده وازعبارات همین موضع معلوم می‌شود که اغانی ماوراء النهری ازآهنگها و

اوزان مهیج و محرك بوده است مانند سرود های رزمی و نظامی معمول این زمان .

**ص۱۴۳ ، س ۹ : وآنگاه برسر کوی ترانه روم** ، دراصل عبارت هم چنین است ولی ظاهراً دوکلمهٔ آن پس و پیش شده ومی بایست چنین باشد : « آنگاه کوی بر سر ترانه روم » .

**ص۱۴۶ ، س ۱۳ : خیرالناس من ینفع الناس** ، رجوع کنیدبامثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ ـ ص ۷۶۷ .

**ص۱۴۹ ، س ۱۷ : عباس مرپسر خویش عبدالله را ....** عبد الله بن عباس بن عبدالمطلب درمکه درسال سوم پیش ازهجرت ولادت یافت وازاصحاب رسول بودوازجمله راویان معروف حدیثست که احادیث صحیح را بوی میرسانند و در اواخر عمر در در طائف اقامت داشت و در آنجا بسال ۶۸ هجری در گذشت ، اغلب از احادیث معتبر که در صحیحین واردست بدو می پیوندد و وی را « بهترین ترجمان قرآن » دانسته اند ، خلیفهٔ دوم عمربن خطاب برای وی بسیار معتقد بود و هرگاه که وی را مشکلی روی میداد با او درمیان مینهاد .

**ص ۱۴۷ ، س ۱۵ : قمری گرگانی** ؛ ابوالقاسم زیادبن محمد قمری گرگانی ، مؤلف مجمع الفصحاء نام وی را بخطا زیاد بن عمر ضبط کرده ، تنها اطلاعی که داریم منحصر بدین است که مداح شمس المعالی قابوس بوده واشارهٔ مختصری در حق او در لباب الالباب عوفی ( ج ۲ ـ ص ۱۹ ـ ۲۰ ) و در مجمع الفصحاء ( ج ۱ ـ ص ۴۷۷ ) رفته است و همان مطالب در حاشیهٔ چهار مقاله ( ص ۱۵۵ ) و در حاشیه حدائق السحر ( چاپ آقای اقبال ص ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ) مکرر شده است ، نظامی عروضی وی را در چهار مقاله ( ص ۲۸ ) جزو شعرای ملوك طبرستان میشمارد . از اشعار وی جز دوازده بیت بما نرسیده : قطعه ای شامل ۶ بیت که در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و حواشی حدائق السحر چاپ شده ، چهار بیت پراکنده که دو بیت آن ازیك قصیده است و درحدائق السحر رشید وطواط (ص ۲۵ و ۳۸ و ۷۵) باقی مانده و بیت چهارم آنرا عطاءالله عطائی مشهدی درکتاب « بدایع الصنایع » ذکر

کرده، یك بیت در همین مورد از متن حاضر و بیتی دیگر که در ص ۱۵۲، س ۱۳ ثبت افتاده و نام شاعر ندارد ولی بمناسبت وزن و قافیت آقای اقبال حدس زده اند که از وی باشد و حدس ایشان صائبست.

**ص ۱۵۰، س ٦: سیر الملوك**، سیرالملوك نامیست که مترجمین عربی و فارسی بتمام کتابهائی که دراحوال پادشاهان پیش از اسلام ایران پرداخته شده داده اند و اغلب آنهارا ازمتن پهلوی ترجمه کرده‌اند وکامل‌ترین نمونه‌ای که بمارسیده شاهنامه فردوسیست، کامل ترین بحثی که درین مورد شده عبارت از سلسله مقالاتیست که از شمارهٔ دهم سال پنجم (ص ۹) تا شمارهٔ هفتم سال دوم (دورهٔ جدید) (ص ۱۵) در روزنامهٔ کاوه مندرجست.

**ص ۱۵۳، س ۱: چنان شنودم که جد تو سلطان محمود....** مؤلف پیش از این در حق پسر خویش (ص ۲، س ۱۰ و ۱۱ وص ۱۰٤ س ۲۱) گفته است که مادر تو فرزند سلطان محمود غزنوی بود (رجوع کنید بصفحهٔ ۲۰۹).

این حکایت را محمد عوفی در باب هجدهم از قسم اول جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات آورده است (رجوع کنید بمقدمهٔ جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات تألیف محمّد نظام الدین ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۹۵ و ۱۸۱).

**ص ۱۵۳، س ۱٤: خواجه بونصر مشکان**، ابونصراحمدبن‌عبدالصمدمشکان صاحب دیوان رسالت سلطان‌محمودغزنوی وپسرش مسعود بود، درسال ۴۳۱ رحلت کرد، وی یکی از بزرگان محررین و دبیران عصر خویش بوده و در انشای فارسی و عربی وخوشنویسی معروف بوده‌است و مدتهای مدید باکمال درستی درمقام خویش مانده و ابوالفضل بیهقی مورخ مشهور شاگرد و زیر دست او بوده وآنچه‌را در عمر خود ازین استاد شنیده‌است درکتابی باسم «مقامات بونصر مشکان» ضبط‌کرده که نسخهٔ آن تاقرن هشتم نیز درمیان بوده وسیف‌الدین حاجی‌بن نظام عقیلی درکتاب «آثارالوزراء» خود بعضی از مطالب آنرا نقل کرده است، در تاریخ بیهقی تقریبا در هر صحیفه‌ای نام او ذکر شده و شرح زندگانی وشرکت او در اموری که شاهد آن

بوده است داستانیست بسیار مفصل که از عهدهٔ این مقام خارج است . ابونصر بزبان عرب نیز اشعار نیکو سروده است و ثعالبی در خاص الخاص بعضی از آنها را آورده و ابن اثیر در وقایع سال ۴۳۱ گوید که خط وی را در غایت نیکوئی دیده است .

**ص۱۵۴ ، س ۱ : ابوبکر قهستانی** ، عمید ابوبکر علی بن حسن قهستانی فاضل

۵ وادیب مشهور ایران درقرن پنجم ونديم سلطان محمود غزنوی و از مختصان پسرش محمّد بن محمود ، جامع‌ترین شرح حالی که ازو نوشته شده درحواشی حدائق السحر چاپ آقای اقبال ص ۹۳ ـ ۹۶ مندرجست و نیز رجوع کنید بدمیة القصر باخرزی ـ چاپ حلب ص ۱۳۴ ـ ۱۳۸ . وقتی سلطان محمود ابوبکر قهستانی را بسفارت بروم فرستاده است و سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه درین باب چنین گوید :

| | |
|---|---|
| شاه شاهان یمین دین محمود | که جهان را بعدل بد مقصود |
| شاه غازی یمین دین خدای | که بد او بر زمانه بار خدای |
| یافته دین احمد تازی | سر فرازی بدین شه غازی |
| روزی اندردلش فتاد هوس | که سوی رومیان فرستد کس |
| ملك روم را کند آگاه | کـه منم بر زمانه شاهنشاه |
| گفت بر درگهم کدام کسست | که مرا این کاررا بعلم بسست |
| اختیار اوفتادش از فضلا | خواجه بوبکر سید الندما |
| آن بهر علم حیدر ثـانی | آنکه خوانی ورا قهستانی |
| کرد حاضر ورا وحال بگفت | رازخود زان نکوسیر ننهفت |
| گفت خواهم که سوی روم شوی | بر آن خیره رای شوم شوی |
| بگزاری ز من یکی پیغام | برسانی بشرط خویش سلام |
| پس بگوئی که حمل ما بفرست | زرودینار و دُر بدین فهرست |
| ورنه جنگ ترا بسیجم زود | از تو و ملك تو بر آرم دود |
| گفت بو بکر بنده فرمانم | باد برخی جان تو جانم |
| گفتنی گفته شد بدو یکسر | همه پیغامها ز خیرو زشر |

(line numbers in margin: ۱۰ , ۱۵ , ۲۰)

کس فرستاد پس شبی سلطان — که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند — سخن از هر نمط برش میراند
پس بگفتش که گر در آن محفل — با تو آیند رومیان بجدل
گویدای مرد تا کی این هذیان — شرم ناید ترا ز شاه جهان
درچنین بارگاه واین دیهیم — ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد — که زوی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای هر جائی — چون ورا پیش شاه بستائی
پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمان چه باید گفت
توچه گوئی جواب این گفتار — از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را — کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بباب — دادمی گفته را بشرح جواب
لیکنا کنون سخن تو آرائی — هم تو این را جواب فرمائی
گفت سلطان اگر بود اینحال — تو بده [illegible] جواب سؤال
نه چنین [illegible] وحق [illegible] — ایشان [illegible] جواب گر [illegible]
بنده زاده است وظالمست ولی — نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد — ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک او زهره — که فزون تر خورد وی از بهره
جز ازو ظلم آشکار و نهان — نبود هیچ کاینا من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم — خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد — صد دراز رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت — رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمطست — نه چو دیگر سخن حدیث بطست
شد خجل زآن حدیث و گشت خموش — گشت در گوش او چو حلقه بگوش
شاه باید که وقت خلوت و بار — همه در کارها بود بیدار

**ص ۱۵٤ ، س ۱۲ : امیر بوعلی سیمجور** ، خاندان سیمجوریان یکی از معروفترین خانواده های خراسان در زمان سامانیان و اوایل غزنویان بوده و ذکر تمام امرای این خاندان و شرح احوال ایشان از حوصله این سطور خارجست ، این ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور بود ، درزندگی پدرش نیابت وی را داشت ومدتی درسیستان از جانب سامانیان جنك میکرد و سپس با حسام الدوله تاش بنای زدو خورد را گذاشت و پس از آن مامور نیشابور و گرگان شد وپس از مرك پدرش در ذی‌حجه ۳۷۷ در امارت خراسان جانشین وی گشت و تا ۳۸۷ که زنده بود بدین کار میپرداخت و یکی از بزرگترین عمال دربار سامانیان بود ، جزئیات احوال وی در ترجمه یمینی ( ص ۷۷ ـ ۸۰،۱۰۵ ـ ۱٦٤ ) مسطورست . خانواده سیمجوریان باختصار بدین قرارست : نخستین شخص خانواده ابوعمران سیمجور دواتی است که حکمران سیستان بود ، او پسری داشت ابو علی ابراهیم بن سیمجور و او پسری بنام نصیر الدوله ابو الحسن محمد ، ابو الحسن دو پسر داشت و یك دختر ، پسرانش عماد الدوله ابوعلی محمدالمظفر و ابوالقاسم علی که حکمران قهستان بود ؛ ابوعلی دوم پسری داشت ابوالحسن . دو تن دیگر ازین خاندان بوده اند که نسب ایشان معلوم نیست : نخست ابوسهل سیمجوری که درترجمه یمینی ( ص ۱۹۸ ) نام او آمده است ودوم ابوطاهر سیمجوری که درتاریخ بیهقی ( ص ۲۹۳ از چاپ کلکته و ص [illegible] از چاپ طهران ) ذکر او آمده و در زمان سلطان محمود بوده است . ابوعلی ابراهیم یاابوعلی محمد بزبان فارسی شعر می گفته اند زیر این بیت در فرهنك اسدی بشاهد کلمهٔ سان بنام ابوعلی سیمجور آمده است :

این جهان بر کسی نخواهد ماند      تا جهان بد نبد مگر زین سان

و بیشتر قراین حکم میکنند که ابوعلی دوم یعنی محمدالمظفر باشد . ابوعلی ابراهیم ابن سیمجور بار اول ازسال ۳۱۰ تا ۳۱٤ حکمران نیشابور بوده و بار دوم از ۳۳٤ تا ۳۳۵ ، سپس ابوالحسن محمد یك بار از ۳٤٤ تا ۳٤۹ و بار دوم از ۳۵۰ تا ۳۷۱ حکمرانی نیشابور کرده و بارسوم از ۳۷۲تا۳۷۳ نیز حکمران شده است

وابوعلی محمدالمظفر از ٣٧٤ تا ذیحجه ٣٧٧ حکومت نشابور داشته ، از نصیرالدوله ابو الحسن محمد و عمادالدوله ابوعلی محمدالمظفر سکه مانده است .

**ص۱۵۷، س۱٤ : ربیع بن مظیر العصری** ؛ یاربیع بن مطیرالقصری ویاربیع المظفر، این حکایت را عیناً مؤلف شاهد صادق در فصل ۱۹ از باب دوم کتاب خود که درباب وزراست دراحوال صاحب‌بن‌عباد آورده ونام این کاتب را ربیع بن مظفر عضدی ضبط کرده است .

**ص۱۵۸ ، س۱ : مزودی** ، بنابر گفتهٔ آقای دهخدا هنوز در تبریز این کلمه معمولست وآنرا مزوره ( بکسر میم وسکون زاء وفتح واو وراء وسکون هاء ) تلفظ می‌کنند و بمعنی پرهیزانه است .

**ص ۱۵۹ ، س ۵ : من ارادالکل فاته کل** ، این جمله را « من طلب الکل فاته کل » نیز ضبط کرده اند ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ــ ج ٤ ، ص ١٧٤٤ .

**ص ۱٦۱ ، س ۹ : شنودم که بروزگار فخر الدوله . . .** این حکایت را احمدبن حامد در عقدالعلی فی موقف الاعلی ( چاپ آقای میرزاعلی محمدخان عامری ص ٦٢ ) ومحقق سبزواری درروضة الانوار (ص۲۵۷) و فزونی استرابادی دربحیره(ص۳۷۷) آورده اند .

**ص۱٦۲، س ۱۰ : ابوالفضل بلعمی** ؛ خانوادهٔ بلعمیان از خاندانهای معروف وزرای آل سامان بوده و بلعمیان بهنر و فضل در ایران مشهور بوده اند چنانکه معزی سمرقندی در حق ممدوحی گوید :

ای از کرم چو برمکیان درعرب مثل　　وی از هنر چو بلعمیان درعجم سمر

دوتن از وزرای آل سامان ازین خاندان بوده‌اند : نخست ابو الفضل محمدبن‌عبدالله وزیر اسمعیل بن احمد واحمدبن‌اسمعیل ونصربن احمد که از ۲۷۹ تا ٣٢٦ در وزارت بود ، دوم ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله وزیرعبدالملك بن‌نوح و منصوربن عبدالملك مترجم معروف تاریخ طبری که ترجمهٔ تفسیر طبری را نیز بوی نسبت میدهند .

ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی درشب دهم صفر ۳۲۹ رحلت کرده و یکی از ممدوحین رودکی بوده است و در پرورش دانشمندان کوشش بسیار داشته، چنانکه برای قصیده‌ای که مطرانی شاعر در حق وی گفته بود اورا پانزده هزار دینار بخشید ( خزانة الادب عبدالقادر عمر بغدادی چاپ مصر ۱۳٤۸ - ج ۲ - ص ۳۱۲ )، برای جزئیات احوال این پدرو پسر رجوع کنید به : زین‌الاخبار گردیزی - ص ۳۰ و ۳۲ و ٤۲ و ٤٦، معجم البلدان یاقوت چاپ مصر - ج ۲ - ص ۲۷۱ - ۲۷۲، ابن اثیر وقایع سال ۳۳۰، کتاب الانساب سمعانی - ورق ۹۰ پ؛ تاریخ گزیده ص ۳۸۵، رسائل ابوبکر خوارزمی چاپ بمبئی ص ۲۷ و ۸۷ و ۸۸، تاریخ بیهقی چاپ کلکته ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و چاپ طهران ص ۱۰۱ و ۱۰۲، ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۷ و ۱۹۹، کتاب « احوال و اشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی» از محرر این سطور - ج ۲، ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۷ و ٤۰۰ و ٤۰۸ و ٤۲۳ و ٤۹٦ - ۵۰۵.

ص ۱٦۵، س ۵ : **فتح خوارزم سلطان محمود**، سلطان محمود خوارزم را در سال ٤۰۷ گرفته است (زین‌الاخبار گردیزی - ص ۷۳).

ص ۱٦۸، س ۱۰ : **چنانکه سلطان طغرل بیك**، رکن‌الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل بن سلجوق نخستین پادشاه سلجوقیان از سال ٤۲۹ تا ٤۵۵ سلطنت کرده است؛ تألیف این کتاب در ٤۷۵ و بیست سال پس از مرگ طغرل بوده است.

ص ۱٦۹، س ۸ : **لکل عمل رجال**، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۳ - ص ۱۳٦۸.

ص ۱٦۹، س ۱۹ - ۲۰ : **ابو الفتح بستی**، اگر نسخهٔ اصل صحیح باشد این ابوالفتح بجز ابوالفتح علي بن حسین بستی شاعر معروفست که در سال ٤۰۰ یا ٤۰۱ درگذشته. بیهقی از ابوالفتح بستی دیگری ذکر میکند ( چاپ کلکته ص ۱۹۲، ۱۹٤ و ۷۱۸ و چاپ طهران ص ۱٦۳ و ۱٦۵ و ۵۸۰ ) که دو جا ازو نام می

بر د و یك جا گوید روز جمعه ۱٦ صفر ٤۲۲ هنگامی که ابوبکر حصیری و پسرش را
بواسطه بدگوئی که از احمد بن حسن وزیر کرده بود عقاب میکردند از زبان ابو نصر
مشکان گوید چون من بخانه احمد بن حسن میرفتم ابوالفتح بستی را دیدم که جامهٔ
کهن پوشیده و مشکی بر گردن نهاده است و چون نزد احمد رسیدم ازو شفاعت کردم
۵ و وی را ببخشید ٬ ازین قرار درین موقع وی را بجرمی سیاست کرده بودند و جای
دیگر در وقایع سال ٤۳۰ در ذکر جنگ کردن مسعود با سلجوقیان در بیابان سرخس
و شکست یافتن ازیشان گوید ابوالفتح بستی را دیدم که از درد نقرس از اسب فرود
آمده بود و پریشان بود . اما در حکایتی که در متن آمده است صریحست که وی را
بدار زده‌اند . بیهقی از کسی دیگر هم نام میبرد باسم ابوالفضل بستی ( ص ۲۷۷ چاپ
۱۰ کلکته و ص ۲۳۱ چاپ طهران ) که معلوم میشود پدر زن حسن بن مهران بوده است .

این حکایت را حکیم سنائی در مثنوی حدیقة الحقیقه که در سال ٥۲٤ (٤۹
سال پس از اتمام این کتاب ) تمام شده تقریباً حرف بحرف نظم کرده است :

آن شنیدی که بود چون درخورد — آنچه بامیر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود — که ازو زنده گشت رادی و جود
۱۵ کان زن اورا جواب داد درشت — که بدندان گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا و در باورد — قصد املاك این چنین زن کرد
خانهٔ زن بغصب جمله ببرد — چون بسرد خانهٔ عرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انهی بقصه سلطان را — بشفیع آورید یزدان را
۲۰ که ز من عامل نسا املاك — بستد و طفلکان شدند هلاك
شاه چون حال پیر زن بشنید — پیر زن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای کرهست — که ز املاك وی بدارد دست
نامه بستد زن و سبك آورد — شادمانه بعامل بنورد
که بزن جمله ملك باز دهند — زن بیچاره را جواز دهند

باخود اندیشه کرد عامل شوم　　که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره بر ره غزنین　　نرود من ندارمش تمکین

زن دگر بار راه غزنین کرد　　بنگر تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر　　خواست از بارگاه شاه نظر

٥ بتظلّم ز عامل باورد　　بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه ای بدهید　　رسم و آئین بد دگر منهید

گفت زن نامه بردهام یکبار　　لیك بر نامه می نراند کار

بود سلطان در آن زمان مشغول　　سخن پیر زن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد　　که دهم نامه تا روان باشد

١٠ گر بر آن نامه مرد کار نکرد　　آن عمیدی که هست درباورد

زار بخروش و خاك برسر کن　　بیش نآور حدیث بی سر و بن

زن سبك گفت ساکن ای سلطان　　چون نبردند مر ترا فرمان

خاك بر سر مرا نباید کرد　　نبود خاك مر مرا در خورد

خاك برسر کنند شهی که ورا　　نبود در زمانه حکم روا

١٥ بشنید این سخن ز زن سلطان　　شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیر زن خطا گفتم　　کز حدیث تو من بر آشفتم

خاك بر سر مرا همی باید　　نه ترا کین چنین نمی شاید

که مرا مملکت بود چندان　　که در آن ملك باشدم فرمان

باایاز آن زمان چنین فرمود　　که سخن بیش از این ندارد سود

٢٠ زین غلامان ما یکی بگزین　　که رود زی نسا چو باد بزین

که بود مر ورا غلامی بیست　　بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت　　پس مر اورا برافکنند ز درخت

نامه در گردن وی آویزد　　تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زنند بشهر درون　　کان که از حکم شاه شد بیرون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت — گرد خود رائی و معاصی گشت

مر ورا این سزا بود ناچار — تا ندارد حدیث سلطان خوار

رفت میری بدین مهم درحال — کشت مرد فساد جو بنکال

عامل ابله از چنان کردار — جان ببیهوده کرد در سرکار

بعد ازآن حکم شاه نافذ گشت — شیر با گور آب خورد بدشت

شاه را حکم چون روان باشد — عالم از عدل او چنسان باشد

همین حکایت را عبدالرحمن جامی درسلسلة‌الذهب آورده است و گوید:

پیش سلطان عاقبت محمود — کـه شه تختگاه غزنین بود

پیر زالی ز خطـهٔ با ورد — خط با وردیان برون آورد

کـه عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور

بتغلب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملك او گذارد باز

لیك آن بدسرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوزه دگر — سوی غزنین کند هوای سفر

بار دیگر عجوز بی سامان — برزد از ظلم آن عوان دامان

روی در دارملك غزنین کرد — شیوهٔ دادخواهی آئین کرد

شاه گفتش ببر مثال دگر — کش نباشد از آن مجال گذر

گفت شاها مثال را چه کنم — مایهٔ قیل و قال را چه کنم

آنکه اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید

شه شد از حکم طبع سخت سخن — که رو از غصه خاك برسر کن

پیرزن گفت با دل صد چاك — که رهی بر سر از چه ریزد خاك

خسته [illegible] — که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه [illegible] — گوش ننهد کسی بفرمانش

| | |
|---|---|
| شه چو بشنید قول آن داریش | شد پشیمان زسختگوئی خویش |
| بحلی خواست زو بصد خجلی | داد فرمان ز بعد آن بحلی |
| که گروهی زرحم کردن تاب | سخت دل چون فرشتگان عذاب |
| گرم خوئی کنند و دم سردی | در حق آن عوان باوردی |
| همچو دزدان کشند بردارش | بلکه همچون سگان بدیوارش |
| باچنین خواریش چو خون ریزند | آن مثالش بگردن آویزند |
| کانکه از حکم شاه سرتابد | بس جزا ها کزین بتر یابد |
| چون سیاست بدین قرار گرفت | ظلم جوی ازمیان کنار گرفت |

ص ۱۷۰، س ٥ : **از باغ بیرون می آمد** ، در چاپ مرحوم هدایت « از باغ پیروزی همی آمد » ، باغ پیروزی باغ وسرائی معروف بوده است ازقصرهای سلطنتی غزنویان در شهر غزنین که بیهقی در تاریخ خود کراراً از آن اسم برده و یك جا (ص ۱۲ ازچاپ کلکته و ص ۱۳ ازچاپ طهران) تصریح میکنند که محمود را در آنجا بخاك سپرده اند ، از اینقرار محلی که امروز قبر محمود در غزنین درآن باقیست همان محل باغ پیروزی و سرای پادشاهی غزنویان بوده است ، رجوع کنید بمقالهٔ س . فلوری بعنوان « زینت های کتیبه های ابنیهٔ غزنین » درمجله «سیریا» ۱۹۲۵ ص ٦٥ ــ ٦٨

S. Flury - Le décor épigraphique des monuments de Ghazna (Syria, 1925, p. 65-68)

ص ۱۷۲ ، س ۸ - ۹ : **من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود مودودنام** . درچاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده است : « هشت سال بغزنین ندیم سلطان مودود بودم » و البته پیداست که عبارت در اصل چنین بوده است «هشت سال بغزنین بودم ، ندیم سلطان مودود » و کاتب در آن تصرف کرده ، مودودبن مسعود غزنوی از ٤۳۲ تا ٤٤۱ هشت سال و چند ماه شهریاری کرده واز این قرار امیر کیکاوس مؤلف این کتاب در تمام مدت شهریاری وی ندیم او بوده وبا

وی درغزنین میزیسته است .

**ص ۱۷۲ ، س ٦ : عمهٔ مرا بوی داد** ، یعنی شمس المعالی قابوس دختر خود را بفخرالدوله داد وازینقرار فخرالدوله داماد قابوس بن وشمگیر بوده است .

**ص ۱۷۳ ، س ۷-۸ ، جدهٔ من خالهٔ فخرالدوله بود و پدر من و فخرالدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند** ، مؤلف خود پیش از ین در جای دیگر (ص ۲ ، س ۱۱) گفته است که جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بوده ، پس فرزند را در اینجا بمعنی نبیره باید گرفت و خود درین مورد تصریح میکند که دختر زادهٔ حسن ابن فیروزان بود یعنی نوادهٔ وی ومادر اسکندر بن‌قابوس و فخرالدوله هردو دخترزادهٔ حسن بوده اند ، پس دو دختر حسن فیروزان یکی زن شمس المعالی قابوس ودیگری زن رکن الدوله حسن بن بویه بوده است .

**ص ۱۷۳ ، س ۱۹ : آنروز که ملك مرا تحمید میکرد ....** این تفصیل را احمد ابن حامد درعقد العلی للموقف الاعلی که در ٥٨٤ (صدونه سال پس ازتألیف این کتاب) تمام کرده است آورده ، رجوع کنید بچاپ آقای میرزا علی محمد خان عامری — ص ٦٢ .

**ص ۱۷٤ س ٦ : نوشتکین ساقی** ، نوشتکین از اسامی بسیار متداول غلامان در قرن چهارم وپنجم بوده است وچندین تن باین اسم درتاریخ معروفند : ۱) نوشتکین جامه دار سلطان مسعود غزنوی که مؤلف درص ٥٩ ، س ٨ نام می برد ، ۲) همین نوشتکین ساقی که غلام عضد الدوله دیلمی بوده ، ۳) نوشتکین کاج غلام ناصرالدین سبکتکین (ترجمه یمینی ص ۲۱۲) ، ٤) نوشتکین خاصه خادم سلطان محمود و پسرش مسعود که در تاریخ بیهقی ذکر او رفته است ، ٥) نوشتکین نوبتی غلام محمود که سلطان محمود درآن سفر که بترکستان بدیدار قدر خان رفته بود ( درسال ٤١٥ ) این غلام راباخود آورد ووی بنابر گفتهٔ بیهقی(ص٥٠٦ ازچاپ کلکته وص٤١٦ ازچاپ طهران) بسیار زیبا روی بوده است و در تاریخ بیهقی کراراً ذکری ازو بمیان می‌آید ، ٦) نوشتکین شرابی که طغرل قاتل عبدالرشید غزنوی را کشته است ( بحیره ص ۳۷۰) ، ۷)نوشتکین غرشجه که طشت دار ملکشاه وازغلامان وی بود واورا درغرجستان خریده بود ، پدر

قطب الدین محمد موسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان ، ۸) نوشتکین دیگری که پسر زاده او احمد بن علی بن نوشتکین که بیهقی بسیار ازوی نام می برد آخر سالار مسعود غزنوی بوده وشاید این همان نوشتکین کاج غلام سبکتکین باشد .

**ص۱۷۴ ، س ۱۵ : خال تو مودود بن مسعود ،** مؤلف چهار بار تصریح میکند (ص ۲ ، س ۱۰ ـ ۱۱ ، ص ۱۰۴ ، س ۱۲ ، ص ۱۵۳ ، س ۱ ، ص ۱۳۲ ، س ۲) که دختر سلطان محمود در خانه وی بوده و پسرش دختر زاده محمود بوده است و البته درین مورد «خال تو» مراد آنست که پدر مودود یعنی مسعود خال پسرش بوده و مودود پسر خال وی میشود .

**ص ۱۷۴ س ۲۰ ـ ۲۱ : خواجه بزرك عبد الرزاق بن حسن المیمندی ،** خواجه عمید ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد پسر شمس الکفات ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی بود ، جدش حسن درزمان سبکتکین ازعمال دربار وی بود ، پدرش احمد درمکتب با سلطان محمود درس خوانده وباهم بزرك شده بودند ، بهمین جهت پس ازعزل ابوالعباس فضل اسفراینی بوزارت محمود رسید ولی دراواخر سلطنت محمود ازوزارت افتاد واورا بهندوستان بحبس فرستاد وخیال کشتن ویرا داشت و وزارت را بحسنك داد و چون محمود درگذشت مسعود اورا از حبس هندوستان آورد ووزیر کرد ودر وزارت مرد ، عبدالرزاق نیز درحبس هندوستان باپدر بوده است وپس ازرهائی از زندان از عمال دربار مسعود بوده ودراواخر سلطنت مودود پس از عزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بسلطنت نشاندند وی عبدالرشید بن مسعود را که در زندان بود از بند رها کرد وبپادشاهی رساند ووی تا زنده بود وزیر عبدالرشید بود (رجوع کنید بدستورالوزراء خوندمیر) .

**ص ۱۷۵ ، س ۲ : سماق یافته‌اند ،** دراصل چنین است ولی درچاپ اصفهان (ص ۱۶۹) وچاپ بمبئی ۱۳۲۵ (ص ۱۸۰) که این حکایت آمده همه جا « سماق باپخته‌اند » ضبط شده والبته این خطا ازکاتبست و باید اصلاح کرد وسماق با بمعنی آش سماقست .

**ص ۱۸۲ ، س ۲۲ : استاد امام ابو القاسم عبدالکریم قشیری ،** استاد امام

زین‌الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن‌بن عبدالملک‌بن طلحة‌بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری ، یکی ازبزرگترین دانشمندان جهان ودرزمان خویش شهرت وی تمام قلمرو اسلام را فرا گرفته بود ودرکمال حرمت و بزرگواری میزیست ، درفقه وتفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت و نحو وتصوف جامع ترین دانشمند زمانه بود . اصل وی ازمردم استوا ازنواحی نیشابور بود و درآنجا درربیع‌الاول سال ۳۷۶ ولادت یافت وچون پدرش مرد وی خرد بود ، بااین همه از کسب دانش چیزی فرو نگذاشت و بزودی از دانشمندان نامی خراسان شد و سپس شهرت وی تمـام دیار اسلام را گرفت ویکی از پیشوایان بزرگ مذهب شافعی بشمار میرفت و در ضمن تصوف را بافقه جمع کرده بود و جامع شریعت وحقیقت بود وبهمین جهت باصوفیانی ۱ که راه بشریعت نداشتند رقابت میورزید وداستان رقابتهای وی باعارف بزرگ عصرش ابوسعید ابوالخیر بتفصیل درکتاب « اسرارالتوحید فی مقامات ابی‌السعید » تألیف محمدبن منور ( چاپ پطرزبورغ ۱۳۱۷ = ۱۸۹۹ ) آمده‌است ونیز بعضی ازآنهارا فریدالدین عطار درتذکرةالاولیا ( چاپ لیدن ـ ج ۲ ـ ص ۲۳۲ و ۲۳۳ ) ذکر کرده است . در خرقان با ابوالحسن خرقانی عارف نامی زمانه ملاقات کرده‌است ۱ ( کشف‌المحجوب تألیف ابوالحسن علی‌بن عثمان جلابی هجویری ـ چاپ لنین گراد ۱۳۴۴ = ۱۳۰۴ ص ۲۰۵ و تذکرةالاولیا ـ ج ۲ ص ۲۰۷ ) و نیز سفرهای دیگر برای دیدار دانشمندان عصر خویش و رساندن فواید علمی کرده ، ازآن جمله در سال ۴۴۸ در بغداد بوده و سفری با ابومحمد جوینی پدر امام‌الحرمین و احمدبن حسین بیهقی و جمعی از معروفان زمان خود بحج رفته و مواعظ وی در شهرهای ۲ مختلف معروف شده است و در ضمن در سواری و سلاحداری بسیار چابک بوده و از هر حیث از نوادر جهان بشمار میرفته ، عاقبت صبح یکشنبه ششم ربیع‌الاخر سال ۴۶۵ پیش از برآمدن آفتاب پس از هشتاد و نه سال و یکماه و چند روز عمر در نیشابور درگذشت و او را در مدرسهٔ ابوعلی دقاق که درطریقت استاد او بوده است بخاک سپردند وازاو شش پسر ماند : ابوسعد عبدالله و ابوسعید عبدالواحد وابومنصور

عبدالرحمن و ابونصر عبدالرحیم و ابوالفتح عبیدالله و ابوالمظفر عبدالمنعم که همه ازدانشمندان ونام‌آوران عصر خود بوده‌اند، مخصوصاً پسر چهارمش ابونصرعبدالرحیم که در سالهای ۴۶۹ و ۴۷۰ در بغداد بوده وشرح مباحثات معروف وی درتاریخ ابن اثیر در وقایع این دو سال بتفصیل تمام آمده است. گذشته از مقامات ظاهری درمیان عرفا نیز مقامی بزرگ دارد ووی را درطریقت پیرو ابوعلی دقاق می شمارند و با طابرانی و ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرده و کلمات وی در میان عرفا مشهورست ودرکشف المحجوب وتذکرة الاولیای عطار ونفحات الانس جامی بعضی از آنها ثبت افتاده، درشعر عربی نیز توانا بوده و علی بن حسن باخرزی بعضی اشعار وی را در دمیة القصر آورده است، ونیز مؤلفاتی چند ازو مانده که از آنجمله تفسیر معروف باسم «التیسیر فی علم التفسیر» که پیش از ۴۱۶ تمام کرده و کتاب دیگری باسم «الرساله فی رجال الطریقه» که بعنوان «رسالة القشیریه» معروفست و در ۴۳۷ تألیف کرده (چاپ قاهره ۱۲۸۷ و ۱۳۱۸) ویکی از معروف ترین کتابهای تصوفست و شرح هـای متعدد برآن نوشته‌اند. برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به: طبقات الشافعیة الکبری تالیف تاج الدین سبکی ــ ج ۳ ــ ص ۲۴۳ ــ ۲۴۸، وفیات الاعیان ابن خلکان چاپ طهران ــ ج ۱ ــ ص ۳۲۴ــ ۳۲۶، مقدمهٔ جوامع الحکایات و لوامع الروایات تالیف محمّد نظام الدین ــ چاپ اوقاف گیب ص ۶۹، کتاب الانساب سمعانی ــ چاپ اوقاف گیب ــ ورق ۴۵۳ پ، دمیة القصر باخرزی ــ چاپ حلب ص ۱۹۴ ــ ۱۹۶، تاریخ بغداد تالیف ابوبکر احمدبن علی خطیب بغدادی ــ ج ۱۱ ــ ص ۸۳، نفحات الانس جامی ــ چاپ بمبئی ۱۲۸۹ ص ۲۰۰، تاریخ ابن اثیر در وقایع سال ۴۶۵ و ۴۶۹و۴۷۰.

ص ۱۸۳، س ۲۲: **رسائل آداب التصوف**، درهیچیك ازکتابهائی که محل رجوع بود اسم این کتاب را که از مؤلفات ابوالقاسم قشیریست نیافتم. حاج خلیفه در کشف الظنون بجز تفسیر و رسالهٔ قشیریه که پیش ازین ذکر شد هفت کتاب دیگر از مؤلفات امام ابوالقاسم قشیری می شمارد: اربعین قشیری، تحبیر فی علم التذکیر ــ

عیون‌الاجوبه ـ کتاب‌المعراج ـ منتهی فی نکت اولی النهی ـ نجم‌القلوب ـ نحو القلوب ولی ظاهراً این دو کتاب آخر هردو یکیست که مؤلف کشف الظنون بهر دوصورت خوانده و در دو جا ضبط کرده و البته یکی ازین دو صورت غلطست .

درفهرست کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر شش کتاب ازابو القاسم قشیری اسم‌برده‌اند: ۱) تحبیر ، ۲) المولدالنبوی ، ۳) رسالة فی ترتیب السلوك فی طریق الله تعالی ، آغاز آن چنین است : شیخ زاهد ابو القاسم عبدالرحمن بن حسن بن محمّد فارسی گوید بخط استادعارف ابوالقاسم عبدالرحمن بن هوازن قشیری رسالهٔ « ترتیب السلوك فی طریق الله تعالی » یافتم ، ٤) لمع فی‌الاعتقاد ، ٥) بلغة المقاصد ، ٦) المختار من کتاب التحبیر (فهرست الکتب العربیة المحفوظة بالکتبخانة الخدیویة المصریه ـ الجزء السابع ـ قاهره ۱۳۰۸ ـ ص ۲٤۳ ، ۲٤٤ ، ۳۰۰ ( از قسم‌الاول ) ، ٥٥٥ ، ٥٥٦ ، ٥٨٥ ( ازقسم‌الثانی ) ، ممکنست مراد مؤلف کتاب سوم باشد که نام حقیقی آن « آداب‌التصوف » است .

**ص ۱۸۲ ، س ۲۳ : کتاب عظمة** ، حاج خلیفه درکشف الظنون دو کتاب باسم « کتاب العظمة » نام میبرد ؛ اولی از عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان اصفهانی حافظ متوفی در ۳٦۹ ودیگری ازمحیی الدین ابن‌العربی معروف متوفی در ٦۳۸ و البته هیچ یك ازین دو کتاب مقصود نیست .

**ص ۱۸٤ ، س ۱ : علی واحدی** ، ابوالحسن علی بن احمد بن محمد بن علی بن متویه‌واحدی متوی نیشابوری ازمعاریف دانشمندان زمان خود بود ودرنحو وتفسیر سر آمد دیگران بشمار میرفت و وی و برادرش عبدالرحمن ( متوفی در ٤۸۷ ) از محدثین بزرك بوده اند . خانوادهٔ ایشان از بازرگانان ساوه بود و در نیشابور سکونت داشته اند ، ابوالحسن علی واحدی تمام جوانی خود را در تحصیل گذرانده است و درپی دانش سفر ها کرده است وعاقبت پس ازبیماری دراز درجمادی الاخر سال ٤٦۸ درگذشته و مؤلفات مهم ازوی مانده است از آنجمله سه کتاب معروف در تفسیر : کتاب الوجیز ، کتاب الوسیط و کتاب البسیط و مؤلفات دیگر مانند « کتاب اسباب‌نزول‌القرآن » و « کتاب‌الدعوات‌والفصول » ، « کتاب المغازی » ، « شرح دیوان متنبی » ، « کتاب الاغراب فی الاعراب » درنحو ، « کتاب تفسیر النبی » ،

«کتاب نفی التحریف»، «کتاب التحبیر فی شرح اسماءالله الحسنی»، شرح دیوان متنبی‌را بنابر گفتهٔ حاج خلیفه در کشف الظنون (ج۱ـص۵۲۱) در ۱۶ ربیع‌الاخر ۴۶۲ تمام‌کرده است. برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به: وفیات‌الاعیان ابن خلکان چاپ طهران ـ ج ۱ ص ۳۶۹، ارشادالاریب (معجم الادباء) یاقوت ـ ج ۵ ص ۹۷ ـ ۱۰۲.

ص ۱۸۴، س ۱: **کتاب البیان فی کشف العیان**، در تمام مآخذی که بدان رجوع کردم چنین کتابی جزو مؤلفات ابوالحسن علی واحدی ذکر نکرده اند.

ص۱۸۵، س۱۸: **اخی‌زنگانی**، اخی فرج‌زنگانی از بزرگان عرفای مشهور قرن پنجم ایران بوده و درعصر خویش منتهی شهرت را داشته است، مؤلف کشف المحجوب (ص ۲۱۵) وی را جزو مشایخ قهستان و آذربایجان و طبرستان و کومش پیش از همه نام میبرد و اسم وی را «شیخ شفیق فرج معروف باخی زنگانی» ضبط کرده وگوید مردی نیکو سیر و ستوده طریقت بود، دولتشاه در تذکرة الشعراء (ص۱۲۹) اورا مرشد نظامی گنجوی میشمارد، جامی در نفحات‌الانس (ص ۹۵) او را مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی دانسته و گوید روز چهار شنبهٔ غره رجب سال ۴۵۰ در گذشته و مرقد وی در زنجانست و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (چاپ اوقاف گیب ص ۴۲) در باب شهر زنجان گوید «مزار اکابر و اولیاء در آن شهر بسیارست مثل قبر شیخ اخی فرج زنجانی و استاد عبدالغفار سکاك و عیسی کاشانی وغیره...»، داستان مشهوری درحق وی آورده اند که در نفحات الانس (ص ۹۵ ـ ۹۶) وبحیره (ص ۳۳۲ که درآنجا بخطا نام وی «اخی روح زنجانی» چاپ شده) مندرجست و آن‌داستان اینست و وی را گربه ای بود که هرگاه کسی بخانقاه شیخ آمدی آن گربه بانگی کردی و خادم خانگاه بهر بانك یك کاسه آب در دیك میهمانان ریختی، یك روز میهمانان بعدد بانك آن گربه یك تن بیشتر بود، تعجب کردند وچون گربه بمیان جمع رفت یك یك را بوی میکرد و بر یك تن ازیشان آب تاخت و چون تفحص کردند آن مرد از دین بیگانه بود

و نیز آورده اند که روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که شیربرنج بسازد ، ماری سیاه گذر کرد ودر دیگ افتاد ، آن گربه مار را بدید ، گرد دیگ میگشت و بانگ میکرد وپریشانی مینمود ، چون خادم از آن واقعه آگاه نبود گربه را آزرد و دور میکرد و چون خادم متنبّه نمی شد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد و چون شیر برنج را ریختند مار در آن پدیدار شد ، شیخ گفت که آن گربه خود را فدای درویشان کرد ، باید آنرا در قبر کرد و زیارتی ساخت ، گویند اکنون قبر وی حاضر است و مردم زیارت میکنند ( بنا بر گفتهٔ جامی ، ازینقرار در عصر جامی معروف بوده است که قبر این گربه در زنجان زیارتگاه بوده ) .

**ص ۱۹۱ ، س ۱۱ : شبلی رحمة الله علیه .** ابوبکر دلف بن جحدر شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ایران و یکی از بزرگترین مشایخ اهل تصوف ، نام وی را جعفر بن یوسف نیز نوشته اند و بنا بر گفتهٔ ابن خلکان درسر خاك وی دربغداد چنین ضبط شده . درسال ۲٤۷ دربغداد ولادت یافت ، اصل وی ازمردم شبله یکی از قراء اسروشنهٔ ماوراء النهر بود ودربغداد نشو ونما یافت واز مشایخ تصوف که بر طریقهٔ مالکی بوده اند افادات گرفت و سلسلهٔ او ناشی از دماوند بوده ودرمجلس ابوالحسن خیرالنساج که از مریدان جنید بود ارشاد یافت ، در آغاز زندگی عامل از عمل خویش کناره گرفت و درین هنگام بیش از چهل سال عمر کرده بود و از آن پس درحلقهٔ صوفیان بغداد مقام رفیعی یافت ، درسال ۳۰۹ که حسین بن منصور حلاج کشته شد چون وی را با حسین بن منصور دوستی بسیار بود پریشانی در افکار وی روی داد تا بحدی که او را بدارالمجانین ( بقول عطار دیوانه ستان ) بغداد بردند و عاقبت در شب جمعه دو روز مانده از ذی حجه سال ۳۳٤ بسن ۸۷ سالگی در گذشت و وی را درمقبره خیزران بخاك سپردند که هنوز مزار وی باقیست . امروز در قصبهٔ دماوند بخطا محلی را بنام قبر وی نشان می دهند و البته این افسانه از آن ناشی شده است که مینویسند در جوانی عامل دماوند بوده ، درباب مرگ وی قول دیگری هم هست که در ۳۵۰ در گذشته و نیز گویند در سن [illegible] شده

۲۵ دیوان متنبی [illegible]

است . شبلی صاحب مقامات معروف درمیان اهل تصوفست و ازارکان طریقت بشمار میرود . ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن حمویه نصرآبادی نیشابوری که شاگرد وی بوده پس ازوپیشوای طریقت شده است وشبلی واسطهٔ میان جنید ونصرآبادیست . جزئیات احوال وغرایب وکرامات وی بسیار مفصل ودرخودکتابیست جداگانه ، رجوع کنید به : کتاب اللمعه تألیف ابونصر سرّاج ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۳۹۵ ـ ۴۰۶ ، رسالة القشریه ابوالقاسم قشیری ـ چاپ مصر ۱۳۱۸ ـ ص ۳۰ ، کتاب الغفران ابوالعلاء معری ـ چاپ مصر ص ۲۰۶ ، کشف المحجوب هجویری مواضع متعدد ، تلبیس ابلیس ابن الجوزی ـ چاپ مصر ۱۳۴۰ ص۲۱۶، ۲۶۸ ، ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۸۳ تا ۳۸۶ ، تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۱۶۰ تا ۱۸۲ ، و فیات الاعیان ابن خلکان ـ چاپ طهران ـ ج ۱ ص۱۹۹ ـ ۲۰۰ ، کتاب الانساب سمعانی چاپ اوقاف گیب ورق ۳۲۹ ر . و اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید ، مواضع متعدد .

**در طهران روز شنبهٔ ۲۵ شهریور ماه ۱۳۱۲**
**از تسوید این حواشی فراغت یافت .**
سعید نفیسی

# فهرست اسامی اشخاص وانساب وطوایف

(کنیه‌ها در حرف الف بترتیب حروف هجا ضبط شده، ر . یعنی رجوع کنید)

ق



ک



گ

## و



## ه



## ی



# فهرست اسامی امکنه

# فهرست اسامی کتابها و جراید و مجلات و آهنگها

ر



ز



س



ش



ص



ط



ظ



ع



ف

# غلطنامه

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ح | ۳ | وخاندان | خاندان |
| یح | ۱۵ | گفنه | گفته |
| کج | ۷ | معلم ریاضیات | معلم سابق ریاضیات |
| کد | ۲ | کاغد | کاغذ |
| کد | ۵ | جابرین | جابر بن |
| ۱ | ۲ | وَالسلامْ | وَالسّلامُ |
| ۱ | ۳ | صُحَیِه | صَحِیِه |
| ۷ | ۱۳ | وَاللهْ | وَاللهُ |
| ۷ | ۱۳ | وَالشّهادَهْ | وَالشّهادَةِ |
| ۸ | ۷ | حهل | جهل |
| ۲۲ | ۹ | کالنّبی | کالنّبی |
| ۲۴ | ۹ | راهد | زاهد |
| ۲۵ | ۱۴ | طایر | طایر |
| ۲۷ | ۵ | حویش | خویش |
| ۳۱ | ۲ | تُرِدْ | تُرَدُّ |
| ۳۱ | ۲ | الوالِدَهْ | اَلوالِدَةِ |
| ۴۰ | ۱۵ | بردر | بر کدر |
| ۵۵ | ۱۵ | اندارهٔ | اندازهٔ |
| ۶۱ | ۷ | پیدا | پیدا |
| ۶۹ | ۲۳ | دایا | دانا |
| ۷۱ | ۱۶ | مُتّ | مَتُّ |
| ۷۴ | ۱۲ | بار | باز |
| ۷۷ | ۵ | دیوار | دیواز |
| ۷۹ | ۱۴ | پیشانی | پیشانی |
| ۸۰ | ۲۰ | ارترك | از ترك |
| ۸۱ | ۸ | اریشان | ازیشان |
| ۸۱ | ۲۰ | بد بان | بدربان |
| ۸۳ | ۷ | اغلبهٔ | ازغلبهٔ |
| ۸۶ | ۱۱ | ارهمسایه | ازهمسایه |
| ۹۷ | ۲ | یُؤَدِّبُهُ | یُؤَدِّبُهُ |
| ۹۷ | ۲ | آدّبهُ اللیلِ وَالنّهارْ | آدّبهُ آللّیلِ وَالنّهارُ |
| ۹۷ | ۳ | یُؤَدِّبُهُ الآبوان | یُؤَدِّبُهُ آلآبَوان |
| | | یُؤَدِّبُهُ الملوانْ | یُؤَدِّبُهُ آلملوانُ |
| ۹۷ | ۱۲ | نبست | نیست |
| ۹۸ | ۱۶ | نمار | نماز |
| ۹۸ | ۲۰ | حویش | خویش |
| ۹۸ | ۲۴ | بالة | بالغ |
| ۹۹ | ۴ | البَیْع | آلبَیْعُ |
| ۹۹ | ۴ | المُلوك | آلمُلوكِ |
| ۱۰۵ | ۲۳ | حه | جه |
| ۱۱۴ | ۱۵ | ثقیل | ثقیلٌ |
| ۱۱۹ | ۶ | الجُهّال | آلجُهّالُ |
| ۱۱۹ | ۶ | الرّجال | آلرّجالُ |
| ۱۲۳ | ۶ | آرْکَبُوا | اِرْکَبُوا |
| ۱۲۵ | ۹ | غِلْمانْ | غِلْمانِ |
| ۱۲۵ | ۹ | الآدْیانَ | آلآدْیانِ |
| ۱۳۱ | ۶ | بار | باز |
| ۱۳۴ | ۱۲ | وارقمر | وازقمر |
| ۱۳۷ | ۱۳ | ذوقافتین | ذوقافیتین |
| ۱۴۶ | ۱۱ | ارکم | از کم |
| ۱۴۷ | ۶ | بافت | یافت |
| ۱۴۷ | ۸ | ارتو | ازتو |
| ۱۴۹ | ۶ | پیخ | پنج |
| ۱۵۰ | ۱۱ | بابد | باید |
| ۱۵۵ | ۵ | درست | دوست |
| ۱۶۱ | ۱۶ | بنشته | نبشته |
| ۱۶۳ | ۱۱ | جنابك | جنانك |
| ۱۶۸ | ۲۲ | نیـ | نیز |
| ۱۷۶ | ۱ | حه | جه |
| ۱۸۵ | ۱۵ | اوار | اواز |
| ۱۸۶ | ۳ | دور | دو |
| ۱۸۶ | ۴ | تنهاد | تنهادر |

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۸۶ | ۶ | ابز تعرّف | از تعرّف |
| ۱۸۶ | ۷ | سته | بسته |
| ۱۸۶ | ۱۴ | خورده‌سخت نگیرد تابروی‌نیز سخت | خورده‌سخت |
| ۱۸۷ | ۲۱ | بنوشد | نبوشد |
| ۱۹۵ | ۷ | سمانی‌سلوی | سمانی‌وسلوی |
| ۱۹۸ | ۱ | بلح | بلخ |
| ۱۹۸ | ۱۹ | تبود | نبود |
| ۲۰۴ | ۸ | زانبور | زامبور |
| ۲۱۴ | ۱۰ | شهید | شهید |
| ۲۳۲ | ۱۷ | اران | از آن |
| ۲۳۷ | بالای صفحه | ۳۳۷ | ۲۳۷ |
| ۲۳۷ | ۲ | رابها | رابها |
| ۲۴۸ | ۱۷ | لمترین | کمترین |
| ۲۵۳ | ۲۰ | انوشیروان‌ابن | انوشیروان بن |
| ۲۶۰ | ۶ | ارابیبی | ازابیبی |
| ۲۶۶ | ۱۰ | بهز یمت | بهزیمت |
| ۲۸۹ | ۲۰ | روی | که وی |
| ۲۹۱ | ۵ | اللمعه | اللمم |

# فهرست مندرجات